هو

۱۲۱

انسان کامل

عزیزالدّین نَسَفی

فهرست مطالب

شرح حال مختصر ۹

مقدمّه ۱۰

در بیان شریعت و طریقت و حقیقت ۱۰

در بیان انسان کامل ۱۰

در بیان کامل آزاد ۱۲

در بیان صحبت ۱۳

در بیان سلوک ۱۴

رسالهٔ اوّل در بیان معرفت انسان ۱۵

در بیان خلقت صورت انسان ۱۵

در بیان تربیت نطفه ۱۵

در بیان تربیت نطفه بنوعی دیگر ۱۵

در بیان موالید ۱۶

در بیان روح نباتی ۱۶

در بیان روح حیوانی ۱۶

در بیان حواس ده گانه پنج اندرونی و پنج بیرونی ۱۷

در بیان قوّهٔ محرّکه ۱۷

در بیان روح انسانی ۱۷

در بیان سلوک اهل هند ۱۸

در بیان آنکه روح چیست ۱۹

در بیان ترقی روح انسانی ۱۹

در بیان آنکه یک آدمی چند روح دارد ۲۱

در بیان آنکه اجسام و ارواح و موالید چون پیدا آمدند و در بیان آنکه مزاج چیست و چون پیدا آمد ۲۱

در بیان نصیحت ۲۲

رسالهٔ دوّم در بیان توحید ۲۳

در بیان واجب الوجود ۲۳

در بیان اعتقاد اهل تقلید و این طایفه را عوام می‌گویند ۲۳

در بیان اعتقاد اهل استدلال و این طایفه را خاصّ می‌گویند ۲۴

در بیان اعتقاد اهل کشف، و این طایفه را خاص الخاص می‌گویند ۲۵

در بیان یک طایفهٔ دیگر از اهل وحدت ۲۷

رسالهٔ سوم در بیان آفرینش ارواح و اجسام ۲۸

در بیان آنکه آدمی مرکب از روح و قالب است و در بیان سه طایفهٔ آدمیان ۲۸

در بیان آفرینش ارواح و اجسام ۲۹

در بیان روح و مراتب ارواح ۲۹
در بیان جسم و عالم اجسام و مراتب اجسام ۲۹
در بیان آنکه ارواح هر یکی جا کجا گرفتند ۳۰
در بیان مقام معلوم ۳۱
در بیان تقدیر خدای ۳۱
در بیان گذشتن صراط ۳۲
در بیان آنکه هر چیزکه در دنیا و آخرت است در آدمی است ۳۲
رسالهٔ چهارم در بیان مبداء و معاد بر قانون اهل حکمت ۳۵
در بیان مبداء ۳۵
در بیان عقول و نفوس عالم سفلی ۳۶
در بیان معاد ۳۷
در بیان حال نفوس انسانی بعد از مفارقت قالب ۳۸
در بیان نصیحت ۳۹
رسالهٔ پنجم در بیان سلوک ۴۰
در بیان آنکه سلوک چیست ۴۰
در بیان آنکه نیت سالک در سلوک چیست ۴۰
در بیان آنکه سالک را علم و معرفت بطریق عکس چون حاصل می‌شود ۴۱
در بیان آنکه آدمیان سه طایفه‌اند ۴۲
در بیان راه بمقصد ۴۳
در بیان درجهٔ عوامّ ۴۳
در بیان شرایط سلوک ۴۴
در بیان ارکان سلوک ۴۴
در بیان حجاب و مقام ۴۵
در بیان تربیت ۴۵
رسالهٔ ششم آداب الخلوة ۴۷
در بیان طاعت و معصیت ۴۷
در بیان شرایط چلّه ۴۷
در بیان آداب ذکرگفتن ۴۸
در بیان عروج اهل تصوف ۴۸
رسالهٔ هفتم در بیان عشق ۵۱
در بیان میل و ارادت و محبت و عشق ۵۱
در بیان مراتب عشق مجازی ۵۲
رسالهٔ هشتم در بیان آداب اهل تصوّف ۵۴
در بیان آداب اهل تصوّف ۵۴
در بیان فواید سفر ۵۴

در بیان آداب خانقاه ۵۵
در بیان ماجرا گفتن است ۵۵
در بیان سماع کردن است ۵۶
در بیان طعام خوردن است.. ۵۷
در بیان ریاضات و مجاهدات ۵۷
در بیان صحبت.. ۵۷
رسالهٔ نهم در بیان بلوغ و حرّیت ۵۸
در بیان معنی بلوغ و حریّت.. ۵۸
در بیان بلوغ و حریت آدمی ۵۹
خاتمهٔ این رساله.. ۶۰
رسالهٔ دهم در بیان آن‌که عالم صغیر نسخه و نمودار از عالم‌کبیر است ۶۱
در بیان عالم‌کبیر و عالم صغیر.. ۶۱
در بیان افعال خدا و در بیان افعال خلیفهٔ خدا ۶۱
در بیان ملائکه عالم صغیر ۶۲
در بیان آدم و حوّا.. ۶۳
در بیان نمودار جنّت و دوزخ.. ۶۴
رسالهٔ یازدهم در بیان عالم ملک و ملکوت و جبروت.. ۶۶
در بیان عالم... ۶۶
در بیان ملک و ملکوت و جبروت بطریق تفصیل... ۶۷
در بیان عروج... ۶۹
در بیان نصحیت.. ۶۹
رسالهٔ دوازدهم در بیان عالم ملک و ملکوت و جبروت... ۷۱
در بیان عالم جبروت و صفات ماهیّت... ۷۱
در بیان وجود و عدم و در بیان عشق.. ۷۲
در بیان نصیحت.. ۷۴
رسالهٔ سیزدهم در بیان عالم ملک و ملکوت و جبروت.. ۷۵
در بیان وحدت... ۷۵
در بیان لیلة القدر و یوم القیمة... ۷۵
در بیان نصیحت.. ۷۶
رسالهٔ چهاردهم در بیان لوح و قلم و دوات ۷۸
در بیان دوات... ۷۸
در بیان قلم و لوح عالم‌کبیر... ۷۸
در بیان انسان‌کامل.. ۷۹
در بیان دوات و قلم و لوح عالم صغیر.. ۸۰
در بیان نصیحت.. ۸۰

رسالهٔ پانزدهم در بیان لوح محفوظ و در بیان جبر و اختیار و در بیان حکم و قضا و قدر...... ۸۲
در بیان لوح محفوظ...... ۸۲
در بیان افلاک و انجم...... ۸۲
در بیان کار حرکات افلاک و انجم...... ۸۳
در بیان سؤال دیگر...... ۸۴
در بیان حکم قضا و قدر...... ۸۴
در بیان نصیحت...... ۸۵
رسالهٔ شانزدهم در بیان لوح محفوظ عالم صغیر...... ۸۶
در بیان آن‌که در بعضی چیزها آدمی مجبور است...... ۸۶
در بیان ازمنهٔ اربعه...... ۸۷
در بیان آن‌که آدمی در کردن افعال مختار است...... ۸۷
در بیان استعداد وسعی...... ۸۸
در بیان نصیحت...... ۹۰
رسالهٔ هفدهم در بیان احادیث اوائل...... ۹۱
در بیان عقل و قلم او...... ۹۱
در بیان آن‌که عقل مظهر صفات و افعال خدای است...... ۹۲
در بیان اسامی مختلفه عقل اوّل...... ۹۳
در بیان ملک و شیطان...... ۹۳
در بیان ملائکه...... ۹۳
در بیان نصیحت...... ۹۴
رسالهٔ هژدهم در بیان وحی و الهام و خواب دیدن...... ۹۶
در بیان روح انسانی...... ۹۶
در بیان ملائکهٔ سماوی...... ۹۶
در بیان دل انسان کامل...... ۹۷
در بیان سخن اهل شریعت...... ۹۷
در بیان سخن اهل حکمت...... ۹۸
در بیان دانستن غیب...... ۹۹
در بیان خواب و بیداری و در بیان خواب دیدن...... ۹۹
در بیان نصیحت...... ۱۰۰
رسالهٔ نوزدهم در بیان سخن اهل وحدت...... ۱۰۱
در بیان ظاهر و باطن وجود...... ۱۰۱
در بیان مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه...... ۱۰۲
در بیان مظاهر صفات...... ۱۰۳
در بیان تناسب...... ۱۰۴
در بیان نصیحت...... ۱۰۵

رسالهٔ بیستم سخن اهل وحدت در بیان عالم ۱۰۶
در بیان آنکه عقل وعلم مخصوص بادمی باشد........................ ۱۰۶
در بیان مزاج و تسویه........................ ۱۰۶
در بیان آنکه وجود از خود است........................ ۱۰۸
در بیان خاتمهٔ بیست رساله........................ ۱۰۸
در بیان نصیحت........................ ۱۰۹
رسالهٔ بیست و یکم در بیان ذات و نفس و وجه و در بیان صفت و اسم و فعل ۱۱۱
در بیان ذات و وجه........................ ۱۱۱
در بیان ذات و وجه و نفس........................ ۱۱۲
در بیان اسم و صفت ۱۱۲
در بیان وجود بسیط ۱۱۳
در بیان مشکاة........................ ۱۱۴
در بیان نور ۱۱۴
در بیان رسیدن این نور........................ ۱۱۵
در بیان آنکه هیچکس از ذات این نور خبر نداد........................ ۱۱۵
در بیان نصیحت........................ ۱۱۶
رسالهٔ بیست و دوم در بیان بهشت و دوزخ........................ ۱۱۷
در بیان بهشت و دوزخ حالی و در بیان آدم و حوّای حالی ۱۱۷
در بیان درهای دوزخ و درهای بهشت........................ ۱۱۷
در بیان مراتب دوزخ و بهشت........................ ۱۱۸
در بیان آدم و حوا........................ ۱۱۹
در بیان درخت........................ ۱۲۰
در بیان بهشت نهم که بعضی خبر می‌دهند و ما ازین خبر نداریم ۱۲۱
رساله اضافی در بیان ولایت و نبوّت و ملک و وحی و الهام و خواب راست........................ ۱۲۳
در بیان مقدمات........................ ۱۲۳
در بیان احتیاج آدمیان بنبی ۱۲۳
در بیان آن‌که نبوّت دو روی دارد........................ ۱۲۳
در بیان طبقات اولیا ۱۲۴
در بیان چگونگی اولیا ۱۲۴
سخن شیخ سعد الدین در بیان اولیا ۱۲۵
در بیان آن‌که شش دین است........................ ۱۲۶
در بیان ملک و وحی و الهام و خواب راست ۱۲۶
در بیان نصیحت........................ ۱۲۷
رساله اضافی در بیان فقر و زهد و توکّل و محبت خدای ۱۲۸
در بیان فقر و مراتب فقرا........................ ۱۲۸

در بیان زهد و مراتب زهّاد ۱۲۹
در بیان توکل ۱۳۰
در بیان محبت خدا ۱۳۲
تقریر دیگر رسالهٔ یازدهم در بیان مبداء اوّل و در بیان عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم ملک ۱۳۴
در بیان مبداء اوّل و در بیان عالم ۱۳۴
در بیان وجود و عدم و ممکنات ۱۳۴
در بیان اسماء عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم ملک ۱۳۵
در بیان جوهر اوّل و در بیان پیدا آمدن مفردات و مرکبات ۱۳۵
در بیان کارکنان خدای ۱۳۶
در بیان عالم علوی و عالم سفلی ۱۳۷
در بیان خزاین خدای ۱۳۷
در بیان عالم صغیر ۱۳۸
در بیان نزول و عروج و در بیان رسیدن بکمال ۱۳۹
در بیان گشتن خلیفهٔ خدای ۱۴۰
تقریر دیگر از رسالهٔ دوازدهم در بیان مبداء اول و در بیان عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم ملک ۱۴۱
در بیان ماهیّات ۱۴۱
در بیان استعداد ماهیّات ۱۴۲
در بیان اقسام موجود و اقسام معدوم ۱۴۲
در بیان صفات خدای تعالی ۱۴۳
تقریر دیگر رسالهٔ سیزدهم در بیان مبداء اول و در بیان عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم ملک ... ۱۴۵
در بیان آن که ملک نمودار ملکوت است و ملکوت نمودار جبروت ۱۴۵
در بیان روابط این عالمها با یکدیگر ۱۴۵
در بیان خاک و آب و هوا و آتش ۱۴۶
در بیان روح و جسم آدمی ۱۴۷
در بیان ان که خدا بذات با همه چیز است ۱۴۷
در بیان نصیحت ۱۵۰
تقریر دیگر رسالهٔ چهاردهم در بیان لوح محفوظ وکتاب خدای و دوات و قلم ۱۵۱
در بیان عالم جبروت ۱۵۱
در بیان مفردات و مرکبات ۱۵۱
در بیان نطفهٔ آدمی ۱۵۲
در بیان اعضای آدمی ۱۵۲
تقریر دیگر رسالهٔ هفدهم در بیان احادیث اوایل ۱۵۴
در بیان جوهر اوّل ۱۵۴
در بیان عقل آدمی ۱۵۵
در بیان ملک و شیطان و ابلیس ۱۵۶

رساله در بیان سخن اهل تناسخ............ ۱۵۸
در بیان صراط ۱۵۸
در بیان عروج............ ۱۵۹
در بیان قیامت ۱۶۰
در بیان ادوار............ ۱۶۰
در بیان نسخ و مسخ ۱۶۱
رساله در بیان وجود حقیقی و وجود خیالی............ ۱۶۳
در بیان آن‌که وجود دو قسم است ۱۶۳
در بیان نمایش............ ۱۶۳
در بیان رسیدن بحقیقت ۱۶۴
در بیان نصیحت............ ۱۶۴
تحریر مختصر رسالهٔ بیستم سخن اهل وحدت در بیان عالم............ ۱۶۶
در بیان آن‌که تمام موجودات یک درخت است............ ۱۶۶
در بیان حسّ و حرکت اراد و اختیار............ ۱۶۷
رساله در بیان سخن اهل معرفت ۱۶۸
نسخهٔ دیگری از مقدمهٔ اول ۱۷۱
در بیان رونده و در بیان مقصد............ ۱۷۱
در بیان منازل روندگان............ ۱۷۱
خاتمهٔ کتاب منازل السایرین............ ۱۷۳
در بیان سالکی که بمقام وحدت رسید............ ۱۷۳
در بیان دوستی سروری و پیشوائی............ ۱۷۴
در بیان نصحیت............ ۱۷۴

هو

۱۲۱

شرح حال مختصر

شیخ عبدالعزیز بن محمد نَسَفی (نخشبی) از عارفان بزرگ قرن هفتم هجری است. وی از مریدان شیخ سعدالدین حموی بود و قسمت عمده عمر خود را در خوارزم گذرانید و سپس به بخارا عزیمت کرد و سالیان دراز در آن شهر رحل اقامت افکند. در سال ۶۱۷ هجری در اثر هجوم لشکریان مغول که به ماوراءالنهر رفتند و آن ولایت را خراب کردند؛ در بامداد روز جمعه اول ماه رجب همان سال پیش از رسیدن لشکر مغول به شهر بخارا آن شهر را ترک کرد و به سوی خراسان حرکت نمود. در بحرآباد خراسان بر سر تربت مراد و شیخ خود شیخ سعدالدین حمویه اقامت کرد و از آنجا به اصفهان و شیراز روی آورد. از آن مدت هر روز به موضعی و هر شب بجایی سکنی گزید و در هیچ جا قرار نگرفت تا سرانجام به ابرقو رسید و در آنجا رحل اقامت افکند. سرانجام در همان شهر در سنه ۶۱۶ هجری زندگی را بدرود گفت و در همانجا مدفون گردید.

شیخ عزیزالدین نسفی از مشاهیر محققین و از مریدان شیخ سعدالدین حموی است. با سلطان جلال الدین پسر خوارزمشاه معاصر بوده است. منازل السائرین و مقصدالاقصی وکشف الحقایق و اصول و فروع و اسرار التصوف و خواص الحروف و اسرار القابلیه و اسرار الوحی، سلوک مقامات و لوح محفوظ و عالم صغیر و وحدت وجود و انسان الکامل از مصنفات اوست. شیخ سعدالدین حموی فرموده که هر سرّی که من در چهارصد و چهل جلدکتاب پنهان کرده‌ام، عزیز نسفی در کشف الحقایق اظهارکرده است. آثار او برای آشنایی با عرفان نظری مدخل خوبی است چرا که او با آرای حکما و عرفای پیش از خود آشنایی داشته و به زبان فارسی و ساده به نگارش آثارش پرداخته است.

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

مقدّمه

الحمدللّه رب العالمین و العاقبة للمتقین ولا عدوان الاعلی الظالمین والصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین.

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفاء، و خادم فقرا، عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان- کثرهم اللّه- ازین بیچاره در خواست کردندکه می‌بایدکه چند رساله جمع کنید در علومی که دانستن آن ضرورتست مر سالکان را، تا ما را مونس و دستوری باشد و ترا ذخیره و یادگاری بشود. گفتم: علومی که دانسن آن ضرورت است مر سالکان را بسیار است، اگر جمله بیاورم دراز شود، آنچه شما در خواست کنید جمع کنم. آنچه درخواست کردند اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد ویاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد، «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر»، و بیست رساله جمع کردم. ده چنان است که مبتدی و منتهی را از آن نصیب باشد مبتدی را ایمان پیدا آید و منتهی را اطمینان زیادت شود، و ده چنان است که جزمنتهی را از آن نصیب نباشد، مبتدیان از آن بی بهره وبی نصیب باشند. و پیش از رسایل پنج فصل نوشتیم که هر یکی درین راه اصلی است، و جمله را در دو جلد جمع کردم و ما توفیقی الا باللّه علیه توکّلت و الیه انیب.

در بیان شریعت و طریقت و حقیقت

بدان، اعزّک اللّه فی الدارین، که شریعت گفت انبیاست و طریقت کرد انبیاست، و حقیقت دید انبیاست: الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی و الحقیقة احوالی. سالک بایدکه اوّل از علم شریعت آنچه ما لابدّ است بیاموزد و یاد گیرد و آنگاه از عمل طریقت آنچه ما لابدّست بکند و بجای آورد تاازانوار حقیقت بقدر سعی وکوشش وی روی نماید.

ای درویش: هرکه قبول می‌کند آنچه پیغمبر وی گفته است، از اهل شریعت است، وهرکه می‌کند آنچه پیغمبر وی کرده است، از اهل طریقت است، و هرکه می‌بیند آنچه پیغمبر وی دیده است از اهل حقیقت است. هرکه هر سه دارد هر سه دارد، و هرکه دو دارد دو دارد، و هرکه یکی دارد یکی دارد، وهرکه هیچ ندارد هیچ ندارد.

ای درویش! آن طایفه که هر سه دارند، کاملان‌اند و ایشان‌اندکه پیشوای خلایق‌اند و آن طایفه که هیچ ندارند ازین سه ناقصان‌ند، و ایشان‌اندکه از حساب بهایم‌اند.

ای درویش! بیقین بدان که بیشتر آدمیان صورت آدمی دارند و معنی آدمی ندارند، و بحقیقت خر وگاو وگرگ و پلنگ و مار وکژدم اند و بایدکه ترا هیچ شک نباشدکه چنین است. در هر شهری چندکسی باشندکه صورت و معنی آدمی دارند وباقی همه صورت دارندو معنی ندارند، قوله تعالی «لقد ذرانا لجهنّم کثیراً من الجنّ و الانس لهم قلوب لایفقهون بها ولهم اعین لایبصرون بها و لهم اذان لایسعمون بها اولئک کالانعام بل هم اضلّ».

در بیان انسان کامل

بدان که انسان کامل آن است که در شریعت و طریقت و حقیقت تمام باشد، و اگر این عبارت را فهم نمی‌کنی بعبارتی دیگر بگویم. بدان که انسان کامل آن است که او را چهار چیز بکمال باشد: اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف.

ای درویش! جمله سالکان که در سلوک‌اند درین میان‌اند وکار سالکان این است که این چهار چیز را بکمال

رسانند. هرکه این چهار چیز را بکمال رسانید بکمال خود رسید. ای بسا کَس که درین راه آمدند و درین راه فرورفتند و بمقصد نرسیدند و مقصود حاصل نکردند.
چون انسان‌کامل را دانستی، اکنون بدان‌که این انسان‌کامل را اسامی بسیار است باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکرکرده‌اند، و جمله راست است. ای درویش! انسان‌کامل را شیخ و پیشوا و هادی و مهدی گویند، و داناو بالغ وکامل و مکمّل گویند و امام و خلیفه و قطب و صاحب زمان گویند وجام جهان نماو آئینهٔ گیتی نمای و تریاق بزرگ و اکسیر اعظم گویند و عیسی گویندکه مرده زنده می‌کند و خضرگویندکه آب حیوة خورده است. و سلیمان گویندکه زبان مرغان می‌داند و این انسان‌کامل همیشه در عالم باشد و زیادت از یکی نباشد از جهت آنکه تمامت موجودات همچون یک شخص است، و انسان‌کامل دل آن شخص است، و موجودات بی دل نتوانند بود؛ پس انسان‌کامل همیشه در عالم باشد؛ و دل زیادت از یکی نبود، پس انسان‌کامل در عالم زیادت از یکی نباشد. درعالم دانایان بسیار باشند، امّا آنکه دل عالم است یکی بیش نبود. دیگران در مراتب باشند، هر یک در مرتبه‌ئی. چون آن یگانهٔ عالم ازین عالم درگذرد، یکی دیگر بمرتبهٔ وی رسد و بجای وی نشیند تا عالم بی دل نباشد.
ای درویش! تمامت عالم همچون حقّه‌ئی است پر از افراد موجودات، و ازین موجودات هیچ چیز و هیچ کس را از خود و ازین حقّه خبر نیست، الا انسان‌کامل را، که ازخود وازین حقّه خبر دارد ودر ملک و ملکوت و جبروت هیچ چیز بروی پوشیده نمانده است؛ اشیا راکماهی و حکمت اشیا راکماهی می‌داند و می‌بینند. آدمیان زبده و خلاصهٔ کاینات‌اند و میوهٔ درخت موجودات‌اند و انسان‌کامل زبده و خلاصهٔ موجودات آدمیان است. موجودات جمله بیک بار در تحت نظر انسان‌کامل‌اند، هم بصورت و هم بمعنی، از جهت آنکه معراج ازین طرف است هم بصورت و هم بمعنی، تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم!
ای درویش! چون انسان‌کامل خدای را بشناخت و بلقای خدای مشرف شد، و اشیا راکماهی و حکمت اشیا را کماهی بدانست و بدید، بعد از شناخت و لقای خدای هیچ کاری برابر آن ندید و هیچ طاعتی بهتر از آن ندانست که راحت بخلق رساند و هیچ راحتی بهتر از آن ندیدکه با مردم چیزی گوید و چیزی کند، که مردم چون آن بشنوند و بآن کارکنند، دنیا را بآسانی بگذرانند و از بلاها و فتنه‌های این عالمی ایمن باشند و در آخرت رستگار شوند. و هرکه چنین کند، وارث انبیاست، از جهت آنکه علم و عمل انبیا میراث انبیاست و علم و عمل انبیا فرزند انبیا است. پس میراث ایشان هم بفرزند ایشان می‌رسد، تا سخن دراز نشود و ازمقصود باز نمانیم!
ای درویش! انسان‌کامل هیچ طاعتی بهتر از آن ندیدکه عالم را راست کند و راستی در میان خلق پیدا کند. و عادات و رسوم بد ازمیان خلق بردارد، و قاعده و قانون نیک در میان مردم بنهد، و مردم را بخدای خواند و از عظمت و بزرگواری و یگانگی خدای مردم را خبر دهد و مدح آخرت بسیارگوید و از بقاء و ثبات آخرت خبر دهد، و مذمّت دنیا بسیارکند، و از تغیّر و بی‌ثباتی دنیا حکایت کند و منفعت درویشی و خمول با مردم بگوید تادرویشی و خمول بر دل مردم شیرین شود و مضرت توانگری و شهرت بگوید تا مردم را از توانگری و شهرت نفرت پیدا آید و نیکان را در آخرت ببهشت وعده دهد و بدان را در آخرت از دوزخ وعیدکند و از خوشی بهشت و ناخوشی دوزخ و دشواری حساب حکایت کند، و بمبالغت حکایت کند و مردم را محبّ و مشفق یکدیگرگرداند، تا از آزار بیکدیگر نرسانند و راحت از یکدیگر دریغ ندارند و معاون یکدیگر شوند، و بفرماید تا مردم امان یکدیگر بدهند و هم بزبان و هم بدست. و چون امان دادن یکدیگر بر خود واجب دیدند بمعنی با یکدیگر عهد بستند. بایدکه این عهد را هرگز نشکنند و هرکه بشکند ایمان ندارد: من لا عهدله لا ایمان له. المسلم من سلم المسلمون من لسانه و یده.

ای درویش! دعوت انبیا بیش ازین نیست باقی تربیت اولیاست: انّما انت منذر و لکلّ قوم هاد. دعوت انبیاء رحمت عالم است؛ و ما ارسلناک الّا رحمةً للعالمین. و تربیت اولیا خاص است، از بهر آنکه انبیاء واصفان‌اند و اولیاء کاشفان‌اند.

ای درویش، رحمت خدای عام است جملهٔ موجودات را، و رحمت انبیا عام است جملهٔ آدمیان را، و رحمت اولیا عام است جملهٔ طالبان را. دعوت انبیا این بود، جمله یک سخن بودند و جمله تصدیق یکدیگرکردند و این سخن هرگز منسوخ نشود. سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم. غرض مابیان انسان کامل بود، چون کمال و بزرگی انسان کامل را شنیدی، اکنون بدان که این انسان کامل با این کمال و بزرگی که دارد، قدرت ندارد و به نامرادی زندگانی می کند و بسازگاری روزگار می گذراند از روی علم و اخلاق کامل است امّا از روی قدرت و مُراد ناقص است.

ای درویش! وقت باشدکه انسان کامل صاحب قدرت باشد و حاکم یا پادشاه شود، امّا پیداست که قدرت آدمی چند بود، و چون بحقیقت نگاه کنی عجزش بیشتر از قدرت باشد، و نامرادیش بیش از مراد بود. انبیا و اولیا و ملوک و سلاطین بسیار چیزها می خواستند که باشد و نمی‌بود و بسیار چیزها نمی‌خواستندکه باشد و می‌بود. پس معلوم شدکه جمله آدمیان ازکامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعیّت عاجز و بیچاره‌اند و بنامرادی زندگانی می‌کنند. بعضی ازکاملان چون دیدندکه آدمی بر حصول مرادات قدرت ندارد، و بسعی وکوشش قدرت حاصل نمی‌شود و بنامرادی زندگانی می‌بایدکرد، دانستندکه آدمی را هیچ کاری بهتر از ترک نیست و هیچ طاعتی برابر آزادی و فراغت نیست، ترک کردند و آزاد و فارغ گشتند.

در بیان کامل آزاد

بدان که گفته شدکه انسان کامل آن است که او را چهارچیز بکمال باشد، اقوال نیک و افعال نیک، و اخلاق نیک و معارف. و انسان کامل آزاد آن است که او را هشت چیز بکمال باشد، اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف و ترک و عزلت و قناعت و خمول. هرکه این هشت چیز را بکمال رسانیدکامل و آزاد است و بالغ و حرّ است.

ای درویش! هرکه چهار اوّل دارد وچهار آخر نداردکامل است امّا آزاد نیست و هرکه چهار آخر دارد و چهار اوّل ندارد آزاد است امّا کامل نیست، و هرکه این هشت جمله دارد و بکمال داردکامل و آزاد و بالغ و حرّ است. اکنون چون کامل آزاد را دانستی، بدان که کاملان آزاد دو طایفه‌اند چون ترک کردند و آزاد و فارغ گشتند، دو شاخ پیدا آمد. بعضی بعد از ترک عزلت و قناعت و خمول اختیارکردند، و بعضی بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیارکردند، مقصود همه آزادی وفراغت بود. بعضی گفتند: آزادی و فراغت در ترک و عزلت و قناعت و خمول است، و بعضی گفتند: آزادی و فراغت در ترک و رضا و تسلیم و نظاره کردن است. این هر دو طایفه در عالم هستند و هر یک بکار خود مشغول‌اند، آن طایفه که عزلت و قناعت و خمول اختیارکردند دانستند که چنانکه با عسل گرمی همراهست و چنانکه با کافور سردی همراهست، با دنیا و صحبت اهل دنیا تفرقه و پراکندگی همراهست، پس ترک کرده‌اند و دوستی دنیا از دل قطع کرده‌اند. اگر ناگاه اتفاق چنان می‌افتد، چیزی از دنیاوی روی بدیشان می‌نهد، یا چیزی از تنعّمات و لذّات دنیاوی ایشان را میسّر می‌شود یا صحبت اهل دنیا پیش می‌آید، قبول نمی‌کنند و می‌گریزند. چنانکه دیگران از شیر و پلنگ و مار وکژدم می‌ترسند و می‌گریزند، ایشان از دنیا و اهل دنیا می‌ترسند و می‌گریزند. و آن طایفه که رضا و تسلیم ونظاره کردن اختیارکرده‌اند دانستند که آدمی نمی‌داندکه به آمد وی در چیست. وقت باشدکه آدمی را چیزی پیش آید و او را از آمدن آن چیز خوش

آید و زیان وی در آن چیز باشد و وقت باشدکه آدمی را چیزی پیش آیدو او را از آمدن آن چیز ناخوش آید و سود وی در آن چیز باشد. چون این طایفه برین سر واقف شدند، تدبیر و تصرّف خود و ارادت و اختیار خود از میان برداشتند، و راضی و تسلیم شدند، اگر مال و جاه بیامد، شاد نشدند، و اگر مال و جاه برفت، غمناک نگشتند و اگر نو رسید، پوشیدند و اگرکهنه رسید پوشیدند. اگر بصحبت اهل دنیا رسیدند خوش بودند و خواستندکه اهل دنیا از ایشان سود کنند و اگر بصحبت اهل آخرت رسیدند خوش بودند و خواستندکه ایشان را از اهل آخرت سودی باشد. و این بیچاره مدتهای مدید بعد از ترک در عزلت و قناعت و خمول بودم، و مدّتهای مدید بعد از ترک در رضا و تسلیم و نظاره کردن بودم. و حالی درین‌ام. و مرا بیقین نشدکه کدام شاخ بهتر است، هیچ طرف را ترجیح نتوانستم کرد، و امروزکه این می‌نویسم هم هیچ ترجیح نکرده‌ام. و نمی‌توانم کرد، از جهت آنکه در هر طرفی فواید بسیار می‌بینم، و آفات بسیار می‌بینم.

در بیان صحبت

بدان که صحبت اثرهای قوی و خاصیّتهای عظیم دارد. هر سالکی که بمقصد نرسید و مقصود حاصل نکرد، از آن بود که بصحبت دانائی نرسید. کار صحبت دانا دارد. هرکه هر چه یافت، از صحبت دانا یافت، باقی این همه ریاضات و مجاهدات بسیار، و این همه آداب و شرایط بی شمار از جهت آن است که تا سالک شایسته صحبت دانا گرددکه سالک چون شایسته بصحبت دانا گشت کار سالک تمام شد.

ای درویش، اگر سالکی یک روز، بلکه یک لحظه بصحبت دانائی رسد، و مستعد و شایستهٔ صحبت دانا باشد بهتر از آن بود که صد سال، بلکه هزار سال بریاضات و مجاهدات مشغول باشد، و انّ یوماً عند ربّک کالف سنة ممّا تعدّون. امکان نداردکه کسی بی صحبت دانا بمقصد رسد و مقصود حاصل کند، اگرچه مستعدّ باشد و اگرچه بریاضات و مجاهدات بسیار مشغول بود.

ای درویش! بسیارکس باشدکه بدانا رسد، و او را از آن دانا هیچ فایده نباشد؛ و این از دو حال خالی نباشد، یا استعداد ندارد یا هم مقصود نباشد. آنکه استعداد ندارد از اهل صحبت نیست. و آنکه استعداد دارد و هم مقصود نیست هم صحبت نباشد از جهت آنکه هم صحبت هم مقصود است. هرگاه دوکس یا زیادت با هم باشند و مقصود ایشان یکی باشد، هم صحبت باشند؛ و اگر مقصود ایشان یکی نباشد، هم صحبت نباشند.

چون معنی صحبت را دانستی، اکنون بدان که چون بصحبت درویشان رسی، بایدکه سخن کم گوئی، و سخنی که ازتو سؤال نکنند جواب نگوئی. و اگر چیزی از تو سؤال کنند و جواب ندانی بایدکه زود بگوئی که نمی‌دانم و شرم نداری و اگر جواب دانی جوابی مختصر با فایده بگوئی و دراز نکشی ودر بند بحث و مجادله نباشی و در میان درویشان تکبر نکنی ودر نشستن بالا نطلبی بلکه ایثارکنی و چون اصحاب حاضر باشند و خلوت باشد یعنی بغیر اصحاب کسی دیگر در میان نباشد، بایدکه تکلّف نکنی و در ادب مبالغة ننمائی که در چند موضع تکلّف نمی‌بایدکرد؛ بی تکلّفی آزادی است.

ای درویش! نه آنکه بی‌ادبی کنی که بی ادبی در همه زمان و در همه مکان حرام است، مراد ما آن است که در خلوت بی تکلّف زندگانی کنی، که اگر تو تکلّف کنی دیگران را هم تکلّف بایدکرد و بدین سبب درویشان گران بار شوند، و از آن صحبت لذّت نیابند و آن را سبب تو باشی و بایدکه بت پرست نباشی و چیزی را بت خود نسازی آن چنانکه دیگران می‌کنند تو نیز می کن.

ای دوریش! هرکاری که مباحست درکردن و ناکردن آن ضرورتی نیست، در آن کار موافقت کردن با اصحاب از کرم و مروّت است، و اگر موافقت نکنی، بی مروّت باشی. و بر هرکاری که عادت کنی، آن کار بت تو شود ودر

میان اصحاب بت پرست باشی.
ای درویش! هرکاری که نه ضرورت باشد و نه سبب راحت اصحاب بود، بـر آن کـار عـادت نبایـدکـرد کـه چـون عادت کردی بت شد و ترک عادت کردن و بت را شکستن کار مردان است.

در بیان سلوک

بدان که سلوک عبارت از سیر است، وسیر الی اللّه باشد، و سیر فی اللّه باشد. سیر الی اللّه نهایت دارد امّا سیر فی اللّه نهایت ندارد و سیر الی اللّه عبارت از آن است که سالک چنـدان سـیرکنـدکـه ازهسـتی خـود نیسـت شـود و بهستی خدا هست شود، و بخدا زنده و دانا و بینا و شنوا وگویا گردد.
ای درویش! اگرچه سالک هرگز هیچ هستی نداشت، امّا می‌پنداشت که مگردارد آن پندار برخیـزد و بیقـین بدانـد که هستی خداراست و بس. چون دانست و دیدکه هستی خدای راست، سیر الی اللّه تمام شد، اکنون ابتـداء سـیر فی اللّه است و سیر فی اللّه عبارت از آن است که سالک چون بهستی خدا هست شد و بخدا زنده و دانا و بینا و گویا و شنوا گشت، چندان دیگر سیرکندکه اشیاء راکماهی و حکمت اشیاء راکماهی بتفصـیل وبتحقیـق بدانـد و ببیند چنانکه هیچ چیزی در ملک و ملکوت و جبروت بروی پوشیده نماند. بعضـی گفتـه‌انـدکـه ممکـن اسـت کـه یک آدمی این همه بداند، و هیچ چیز نماندکه نداند؛ و بعضی گفته‌اندکه ممکن نیسـت کـه یـک آدمـی ایـن همـه بداند، از جهت آن که عمر آدمی اندک است و علم و حکمت خدای بسیار است، و ازینجـا گفتـه‌انـدکـه سـیر فـی اللّه نهایت ندارد.
ای درویش! چون معنی سلوک رادانستی، اکنون بدان که اهل حکمت گویندکه از تو تا بخـدای راه بطریـق طـول است، از جهت آنکه نسبت هر فردی از افراد موجودات با خدای همچنان است که نسبت هر مرتبـه‌ئـی از مراتـب درخت با تخم درخت و اهل تصوّف می‌گویندکه از تو تا بخدای راه بطریق عرض است از جهت آنکه نسبت هر فردی از افراد موجودات با خدای همچنان است که نسبت هرحرفی از حروف این کتاب با کاتب و اهـل وحـدت می‌گویندکه از تو تا بخدای راه نیست، نه بطریق طول و نه بطریق عرض از جهت آنکه نسبت هـر فـردی از افـراد موجودات با خدای همچنان است که نسبت هر حرفی از حروف این کتاب با مداد، و ازینجـا گفتـه‌انـدکـه وجـود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است- تعالی و تقدّس- و بغیر از وجود خدای وجودی دیگر نیسـت و امکـان نداردکه باشد.
ای درویش! این پنج فصل را در مسجد جمعهٔ ابرقوه جمع کردم ونوشتم. والحمدللّه ربّ العالمین.

رسالهٔ اوّل در بیان معرفت انسان

بسم اللّه الرحمن الرّحیم

الحمدللّه ربّ العالمین والعاقبةً للمتقّین، و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین.

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردند، که می‌بایدکه در معرفت انسان رساله‌ئی جمع کنید و ظاهر و باطن انسان را شرح کنید یعنی بیان کنیدکه از روی صورت خلقت انسان چون است، و از روی باطن روح انسانی چیست، و ترقّی روح انسانی تا کجاست، و دیگر بیان کنیدکه هر انسانی چند روح دارد، و هر روحی چه کارکند. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد: «انّه علی مایشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان خلقت صورت انسان

بدان، اعزّک اللّه فی الدارین که اوّل انسان یک جوهر است و هر چیزکه در انسان بتدریج موجود شد، جمله در آن یک جوهر موجود بودند، و هر یک بوقت خود ظاهر شدند و آن یک جوهر نطفه است، یعنی تمامت اجزای انسان از جواهر واعراض، جمله در نطفه موجود بودند، و هر چیزکه او را بکار می‌باید تا بکمال انسانی رسد، با خود دارد و از خود دارد، یعنی نطفه هم کاتب، و هم قلم، و هم کاغذ، و هم دوات، و هم مکتوب، و هم قاری است.

ای درویش! نطفهٔ انسان جوهر اوّل عالم صغیر است، و ذات عالم صغیر است، و تخم عالم صغیر است، و عالم عشق عالم صغیر است، نطفه بر خود عاشق است، می‌خواهدکه جمال خود را بیند و صفات و اسامی خود را مشاهده کند، تجلی خواهدکرد و بصفت فعل ملتبس خواهد شد و از عالم اجمال بعالم تفصیل خواهد آمد و بچندین صور و اشکال و معانی و انوار ظاهر خواهد شد تا جمال وی ظاهر شود و صفات و اسامی و افعال وی پیدا آید.

در بیان تربیت نطفه

بدان که نطفه چون در رحم می‌افتد، مدّتی نطفه است، و مدّتی علقه است، و مدّتی مضغه است، و در میان مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می‌آید، تا مدّت سه ماه بگذرد؛ آنگاه در اوّل ماه چهارم که نوبت آفتاب است آغاز حیوة می‌شود و بتدریج حس و حرکت ارادی در وی پیدا می‌آید تا چهار ماه بگذرد. و چون چهار ماه گذشت جسم و روح حاصل شد و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت و خونی که در رحم مادر جمع شده بود، غذای فرزند می‌شود و از راه ناف بفرزند می‌رسد و جسم و روح و اعضاء فرزند بتدریج بکمال می‌رسد تا هشت ماه بگذرد. در ماه نهم، که نوبت باز بمشتری می‌رسد از رحم مادر باین عالم می‌زاید. چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی، روشنتر ازین بنوعی دیگر بگویم.

در بیان تربیت نطفه بنوعی دیگر

بدان که نطفه چون در رحم می‌افتد، مدوّر می‌شود، از جهت آنکه آب بطبع خود مدوّر است. آنگاه نطفه بواسطه حرارتی که با خود دارد، و بواسطهٔ حرارتی که بر رحم است، بتدریج نضج می‌یابد، و اجزای لطیف وی از اجزای غلیظ وی جدا می‌شود. چون نضج تمام می‌یابد، اجزای غلیظ از تمامت نطفه روی بمرکز می‌نهد، و اجزای

لطیف از تمامت نطفه روی بمحیط نطفه نهد و بدین واسطه نطفه چهار طبقه می‌شود. هر طبقه محیط ما تحت خود می‌باشد، یعنی آنچه غلیظ است روی بمرکز می‌نهد و در میان نطفه قرار می‌گیرند و آنچه لطیف است روی بمحیط می‌آرد و درسطح اعلی نطفه مقرّ می‌سازد، و آنچه در زیر سطح اعلی است متّصل بسطح اعلی است در لطیفی کمتر از سطح اعلی است، و آنچه بالای مرکز است و متّصل بمرکز است در غلیظی کمتر از مرکز است، باین واسطه نطفه چهار طبقه می‌شود. مرکز را که در میان نطفه است سودا می‌گویند و سودا سرد و خشک است و طبیعت خاک دارد، لاجرم بجای خاک افتاد و آن طبقه را که بالای مرکز است و متّصل بمرکز و محیط مرکز است بلغم می‌گویند و بلغم سرد و ترّ است و طبیعت آب دارد، لاجرم بجای آب افتاد. و آن طبقه را که بالای بلغم است و متّصل ببلغم و محیط بلغم است خون می‌گویند و خون گرم و ترّاست و طبیعت هوا دارد لاجرم بجای هوا افتاد. و آن طبقه را که بالای خون است و متّصل بخون و محیط خون است صفرا می‌گویند و صفرا گرم و خشک است و طبیعت آتش دارد. لاجرم بجای آتش افتاد و آن یک جوهرکه نامش نطفه بود، چهار عنصر و چهار طبیعت شد و این جمله در یک ماه بود.

در بیان موالید

چون عناصر و طبایع تمام شدند، آنگاه ازین عناصر و طبایع چهارگانه موالید سه‌گانه پیدا آمدند. اوّل معدن، دوم نبات، سیم حیوان، یعنی این عناصر و طبایع چهارگانه را قسّام قسمت کرد و تمامت اعضای انسان پیدا آورد: اعضای اندرونی و بیرونی و این اعضا معادن‌اند. هر عضوی را مقداری معیّن از سودا و بلغم و خون و صفرا می فرستاد؛ بعضی را از هر چهار برابر و بعضی را متفاوت، چنانکه حکمت اقتضا می‌کرد، تا تمامت اعضاء اندرونی و بیرونی پیدا آمدند و همه را با همدیگر بسته کرد و مجاری غذا و مجاری حیوة و مجاری حسّ و مجاری حرکت ارادی پیدا آورد تا معادن تمام شدند، و این جمله در یک ماه دیگر بود.

در بیان روح نباتی

چون اعضا تمام شدند و معادن تمام گشتند، آنگاه در هر عضوی از اعضا بیرونی و اندرونی قوّتها پیدا آمدند: قوّهٔ جاذبه و قوّهٔ ماسکه و قوّهٔ هاضمه و قوة دافعه و قوّة مغیّره و قوّة غاذیه و قوّة نامیه. و این قوّتها را ملایکه می خوانند. چون اعضا و جوارح و قوّتها تمام شدند آنگاه فرزند طلب غذا آغازکرد و از راه ناف خونی که در رحم مادر جمع شده بود بخودکشید چون آن خون در معدهٔ فرزند درآمد و یکبار دیگر هضم شد و نضج یافت جگر آن کیموس را از راه ماساریقا بخودکشید و چون در جگر درآمد و یک بار دیگر هضم و نضج یافت، آنچه زبده و خلاصهٔ آن کیموس بود که درجگر است روح نباتی شد، و آنچه باقی ماند بعضی صفرا و بعضی خون و بعضی بلغم و بعضی سودا گشت. آنچه صفرا بود زهره آن را بخودکشید و آنچه سودا بود سپرز آن را بخودکشید و آنچه بلغم بود روح نباتی آن را بر جملهٔ بدن قسمت کرد از برای چند حکمت، و آنچه خون بود روح نباتی آن را از راه آورده بجملهٔ اعضا فرستاد تا غذای اعضا شد؛ و قسّام غذا در بدن این روح نباتی است، و موضع این روح نباتی جگر است و جگر در پهلوی راست است. چون غذا بجملهٔ اعضا رسد نشو و نما ظاهر شد و حقیقت نبات این است. و این جمله در یک ماه دیگر بود.

در بیان روح حیوانی

چون نشو و نما ظاهر شد و نبات تمام گشت و روح نباتی قوّت گرفت و معده و جگر قوی گشتند و بر هضم غذا قادر شدند، آنگاه آنچه زبده و خلاصهٔ این روح نباتی بود، دل آن را جذب کرد و چون در دل درآمد و یک بار

دیگر هضم و نضج یافت، همه حیوة شد. آنچه زبده و خلاصهٔ آن حیوة بود که در دل است، روح حیوانی شد؛ و آنچه از روح حیوانی باقی ماند، روح حیوانی آن را از راه شرائین بجملهٔ اعضا فرستاد تا حیوة اعضا شد؛ و همه اعضا بواسطهٔ روح حیوانی زنده شدند. و قسّام حیوة در بدن این روح حیوانی است و موضع این روح حیوانی دل است و دل در پهلوی چپ است.

و چون روح حیوانی قوت گرفت، آنچه زبده و خلاصهٔ این روح حیوانی بود، دماغ آن را جذب کرد، و چون در دماغ درآمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت، آنچه زبده و خلاصه آن بود که در دماغ است، روح نفسانی شد؛ و آنچه ازروح نفسانی باقی ماند، روح نفسانی آن را، از راه اعصاب بجملهٔ اعضا فرستاد تا حسّ و حرکت ارادی در جملهٔ اعضا پدید آمد، و حقیقت حیوان این است و این جمله در یک ماه دیگر بود. عناصر و طبایع و معدن و نبات و حیوان در چهار ماه تمام شدند، هر یک در ماهی. و بعد از حیوان چیزی دیگر نیست، حیوان در آخرتست. «وانّ الدار الآخرة لهی الحیوان لوکانوا یعلمون».

در بیان حواس ده‌گانه پنج اندرونی و پنج بیرونی

بدان که روح نفسانی که در دماغ است مدرک و محرّک است، و ادراک او بر دو قسم است: قسمی در ظاهر و قسمی در باطن. باز آنچه در ظاهر است پنج قسمت است و آنچه در باطن هم پنج قسم است: یعنی حواس ظاهر پنج است، سمع و بصر و شم و ذوق و لمس؛ و حواس باطن هم پنج است، حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرّفه. و خیال خزانه دار حسّ مشترک است، و حافظه خزانه دار وهم است. حسّ مشترک مدرک صور محسوسات است، و وهم مدرک معانی محسوسات است، یعنی حسّ مشترک شاهد را در می‌یابد، و هم غایب را. هر چه حواسّ بیرونی در می‌یابند، آن جمله را حسّ مشترک در می‌یابد، و آن جمله در حسّ مشترک جمع‌اند و حسّ مشترک را از جهت این حس مشترک گفته شد یعنی مسموعات و مبصرات و مشمومات و مذوقات و ملموسات در حسّ مشترک جمع‌اند. و وهم معنی دوستی رادر دوست و معنی دشمنی را در دشمن درمی‌یابد؛ و متصرّفه آن است که در مدرکاتی که مخزون‌اند در خیال تصرّف می‌کند بترکیب و تفصیل.

در بیان قوّهٔ محرّکه

بدان که قوّهٔ محرکه هم بر دو قسمت است، باعثه و فاعله: باعثه آن است که چون صورت مطلوب یا مهروب، در خیال پیدا آید داعی و باعث قوّة فاعله گردد بر تحریک. و قوّة فاعله آن است که محرّک اعضاست، و حرکة اعضا از وی است. و این قوّة فاعله مطیع و فرمان بردار قوّة باعثه است که داعی و باعث قوّة فاعله است بر تحریک، از جهت دو غرض است: یا از جهت جذب منفعت و حصول لذات است، ودرین مرتبه او را قوّة شهوانی می‌گویند؛ یا از جهت دفع مضرّت و غلبه است، و درین مرتبه او را قوّة غضبی می‌خوانند.

در بیان روح انسانی

بدان که تا بدینجا که گفته شد آدمی با دیگر حیوانات شریک است، یعنی درین سه روح که گفته شد، روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی. و آدمی که ممتاز می‌شود از دیگر حیوانات بروح انسانی ممتاز می‌شود و روح انسانی نه از قبیل این سه روح است از جهت آنکه روح انسانی از عالم علوی است، و روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی از عالم سفلی‌اند. و در روح انسانی اختلاف کرده‌اندکه داخل بدن است یا داخل بدن نیست. اهل شریعت می‌گویندکه داخل بدن است چنانکه روغن در شیر؛ و اهل حکمت می‌گویندکه داخل نیست و خارج بدن هم نیست، از جهت آنکه نفس ناطقه در مکان نیست و محتاج مکان نیست. چون در مکان نیست

نتوان گفتن که داخل بدن است یا خارج بدن است. ودیگر آنکه داخلی و خارجی صفات اجسام‌اند و نفس ناطقه جسم و جسمانی نیست. اما جمله اتفاق کرده‌اندکه روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی داخل بدن‌اند و زبده و خلاصهٔ غذااند. غذا بتربیت و پرورش ایشان عروج کرده است و بمراتب برآمده و دانا و شنوا و بینا شده.

ای درویش! اگرگویندکه غذاست که عروج کرده است و بمراتب برآمده و دانا و بینا و شنوا شده، راست باشد، و اگرگویندکه نور است که با غذا همراه است آن نور عروج کرده است و بمراتب برآمده و دانا و بینا و شنوا شده، هم راست باشد. چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی، روشن‌تر ازین بگویم که دانستن این سخن از مهمّات است، و ریاضات و مجاهدات اهل هند جمله بنا برین سخن است؛ یعنی سخنی بغایت خوب است و بسیار مشکلات ازدانستن این سخن گشاده می‌شود و حلّ می‌گردد.

در بیان سلوک اهل هند

بدان که خاک و آب و هوا و آتش و حیوانات و نباتات و افلاک و انجم یعنی جمله افراد موجودات مملو از نوراند، و عالم مالامال نور است و این نور است که جان عالم است. و آن عزیز از سر این نظر فرموده است:

بیت

مرد باید که بوی داند برد ورنه عالم پر از نسیم صباست

و آن عزیز دیگر هم از سر این نظر فرموده است

بیت

رو دیده بدست آر که هر ذره خاک جامیست جهان‌نمای چون درنگری

ای درویش! عالم دو چیز است، نور و ظلمت یعنی دریای نور است و دریای ظلمت. این دو دریا در یک دیگر آمیخته‌اند، نور را از ظلمت جدا می‌بایدکرد تا صفات نور ظاهر شوند و این نور را از ظلمت اندرون حیوانات جدا می‌توانندکرد از جهت آنکه در اندرون حیوانات کارکنان‌اند و همیشه درکاراند؛ وکار ایشان این است که این نور را از ظلمت جدا می‌کنند. اول غذا در دهان نهادند: دهان کار خود تمام می‌کند و بمعده می‌دهد و معده کار خود تمام می‌کند و بجگر می‌دهد، و جگرکار خودتمام می‌کند و بدل می‌دهد و دل کار خود تمام می‌کند و بدماغ می‌دهد. چون بدماغ رسید و دماغ کار خود تمام کرد و عروج تمام شد و نور از ظلمت جدا گشت و صفات نور پیدا آمدند و حیوان دانا و شنوا و بینا گشت و این اکسیر است و حیوانات دایم در اکسیراند و آدمی این اکسیر را بنهایت رسانید و اکسیر این است که آدمی میکند بهر چیزی که می‌خورد جان آن چیزها می‌ستاند و زبده و خلاصه چیزها می‌گیرد- یعنی نور را از ظلمت چنان جدا می‌کندکه نور خود راکماهی می‌داند و می‌بیند. و این جزدر انسان کامل نباشد.

ای درویش! انسان کامل این اکسیر را بکمال رسانید و این نور را تمام از ظلمت جداگردانید از جهت آنکه نور هیچ جای دیگر خود راکماهی ندانست و ندید، و در انسان کامل خود راکماهی دید و دانست.

ای درویش! این نور را بکلّی از ظلمت جدا نتوان کردن که نور بی‌ظلمت نتواند بود و ظلمت بی نور هم نتواند بود، از جهت آنکه نور از جهتی وقایهٔ ظلمت است و ظلمت از جهتی وقایهٔ نور است. هر دو با یکدیگراند و با یکدیگر بوده‌اند و با یکدیگر خواهندبود، اما نور با ظلمت در اول همچنان است که روغن با شیر، لاجرم صفات نور ظاهر نیستند، می‌بایدکه نور با ظلمت چنان شود که مصباح در مشکوة تا صفات نور ظاهر شوند. چون بمراتب برمی‌آید وکارکنان هر یک کار خود تمام می‌کنند و بدماغ می‌رسد چنان می‌شود که مصباح در مشکوة،

و حقیقت آدمی این مصباح است. و این مصباح است که مرتبهٔ دیگر عروج می‌کند بعد از آنکه بدماغ می‌رسد. اما تا مادام که بدماغ نرسیده است عروج وی هم از روی صورت است و هم از روی معنی. چون بدماغ رسید عروج وی از روی معنی است نه از روی صورت؛ یعنی عروج او آن است که صافی‌تر می‌شود و صفات وی بیشتر ظاهر می‌شود.

ای درویش! این مصباح همه‌کس دارد، امّا از آن بعضی ضعیف و مکرّر است؛ این مصباح را قوی و صافی می بایدگردانیدکه علم اوّلین و آخرین در ذات این مصباح مکنون است تا ظاهرگردد. هر چند این مصباح قوی‌تر و صافی‌تر می‌شود علم و حکمت که درذات او مکنون است ظاهرتر می‌گردد. وقوّت او بدو چیز است، روزی یک نوبت خوردند و آن یک نوبت چیز خوردن چیزی صالح خوردن و چیزی صالح آن باشدکه از وی خون لطیف بسیار تولّدکند. و صفای وی بچهارچیز است، کم خوردن وکم گفتن وکم خفتن و عزلت.

ای درویش! این فصل از اوّل تا بآخر بیان سلوک اهل هند است. سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم، غرض ما بیان ارواح بود، آمدیم بسخن شما که این سخنان که درین فصل گفته شد لقمه‌ایست که لایق حوصلهٔ شما نیست.

در بیان آنکه روح چیست

بدان که روح نباتی جوهر است و مکمّل و محرّک جسم است بالطبع، و روح حیوانی جوهر است و مکمّل و محرّک جسم است بالاختیار، و روح انسانی جوهر بسیط است و مکمّل و محرّک جسم است بالاختیار و العقل. و اگر این عبارت را فهم نمی‌کنی بعبارت دیگر بگویم. بدان‌که روح حیوانی مدرک جزئیات است و روح انسانی مدرک جزئیات وکلیات، و روح حیوانی دریابندهٔ نفع و ضرّ است و روح انسانی دریابندهٔ نفع و ضرّ است و انفع و اضرّ است.

ای درویش! روح انسانی حیّ و عالم و مرید وقادر و سمیع و بصیر و متکلّم است، ونه چنان است که از موضعی می‌بیند و ازموضعی دیگر می‌شنود و از موضعی دیگر می‌گوید چنانکه قالب که این چنین متجزّی و قابل قسمت باشد، و روح انسانی متجزّی و قابل قسمت نیست روح انسانی در وقت دانش همه داناست و در وقت دیدن همه بیناست و در وقت شنیدن همه شنواست و در وقت گفتن همه گویاست ودر همه صفات هم چنین می‌دان و بسایط هم چنین باشد.

در بیان ترقی روح انسانی

بدان که اهل شریعت می‌گویندکه انسان چون تصدیق انبیا کرد و مقلّد انبیا شد، بمقام ایمان رسید و نام او مؤمن گشت و چون با وجود تصدیق و تقلید انبیا عبادت بسیارکرد و اوقات شب و روز را قسمت کرد و بیشتر بعبادت گذرانید، بمقام عبادت رسید و نام او عابد شد و تمام گشت. و چون با وجود عبادت بسیار روی از دنیا بکلّی گردانید و ترک مال و جاه کرد و از لذّات و شهوات بدنی آزاد شد، بمقام زهد رسید و نام او زاهدگشت؛ و چون با وجود زهد اشیا راکماهی و حکمت اشیا راکماهی دانست ودید چنانکه در ملک و ملکوت و جبروت هیچ چیز بر وی پوشیده نماند، و خود را و پروردگار خود را شناخت، بمقام معرفت رسید و نام او عارف گشت. و این مقام عالی است و از سالکان اندکی بدین مقام رسندکه سرحد ولایت است. و چون با وجود معرفت او را خدای تعالی بمحبت و الهام خود مخصوص گردانید بمقام ولایت رسید و نام او ولی گشت. و چون با وجود محبت و الهام او را حق تعالی بوحی و معجزهٔ خود مخصوص گردانید و بر پیغام بخلق فرستاد تا خلق را بحق

دعوت کند، بمقام نبوت رسید ونام وی نبی گشت. و چون با وجود وحی ومعجزه او را حق تعالی بکتاب خود مخصوص گردانید، بمقام رسالت رسید و نام او رسول گشت. و چون با وجودکتاب شریعت اوّل را منسوخ گردانید و شریعتی دیگر نهاد بمقام اولوالعزم رسید ونام او اولوالعزم گشت. و چون با وجود آنکه شریعت اوّل را منسوخ گردانید و شریعتی دیگر نهاد، او را خدای تعالی ختم نبوّت گردانید و بمقام ختم رسید ونام او خاتم گشت. این بود ترقی روح انسانی.

ای درویش! روح مؤمن یک مرتبه ترّقی کرد و روح خاتم نه مرتبه ترّقی کرد. چون اول و آخر را دانستی اکنون باقی را همچنین میدان. چون ترقی روح انسانی معلوم کردی اکنون بدان که اهل شریعت می گویندکه ترقی روح انسانی همین نه مرتبه بیش نیست، و این هر نه مرتبه اهل تقوی و علم‌اند. امّا هرکدام مرتبه‌ئی که بالاتر است و آخرتر، علم و تقوی او بیشتر است چنانکه علم و تقوی هیچکس بعلم وتقوی خاتم نرسد و هرکدام آخرتر بالاتر است، مقام اوکه بعد از مفارقت قالب بازگشت اوبدان خواهد بود عالی‌تر و شریف‌تر است. چنانکه مقام هیچ کس بمقام خاتم نرسد، عرش خاص مقام خاتم انبیاست. و بنزدیک اهل شریعت این هر نه مرتبه عطائی‌اند و هر یک را مقامی معلوم است و بسعی وکوشش از مقام معلوم خود درنتوانندگذشت، از جهت آنکه بنزدیک اهل شریعت ارواح را پیش از اجساد آفریده‌اند، هر یک را در مقام معلوم، هم از روی مکان هم از روی مکانت. چون بقالب آیند و عمر خود ضایع نکند و بسعی وکوشش مشغول باشند بمقام خود رسند، و از مقام معلوم خود درنتوانندگذشت. و اهل حکمت هم می گویندکه ترقی روح انسانی همین نه مرتبه بیش نیست و این هر نه مرتبۀ اهل علم و طهارت‌اند، و هرکدام مرتبه که بالاتر است علم وطهارت وی بیشتر است، و مقامی که بعد از مفارقت قالب بازگشت وی بآن خواهد بود عالی تر و شریف تر است، امّا اهل حکمت می گویندکه این هر نه مرتبه کسبی اند وهیچ کس را مقام معلوم نیست، مقام هرکس جزاء علم و عمل وی است، هرکه علم و طهارت بیشترکسب می کند مرتبۀ وی بالاتر می‌شود و مقامی که بازگشت وی بدان خواهد بود عالی‌تر و شریف‌تر می‌گردد، از جهت آنکه نزدیک اهل حکمت ارواح را پیش از اجساد نیافریده‌اند ارواح را با اجساد آفریده‌اند؛ پس هیچ کس را مقام معلوم نبوده باشد، هر یک مقام خود را اکنون پیدا می کند و دیگر اهل حکمت می‌گویندکه هیچ چیز را ختم نیست و اگر همه چیز را ختم هست باز آغاز هست، یعنی در آخر دور قمر همه چیز بکمال خود رسد و هر چیزکه بکمال خود رسید ختم آن چیز شد، باز در اول دور دیگر همه چیز را ابتدا باشد تا باز بتدریج بکمال خود رسند. و اهل وحدت می گویندکه ترقی روح انسانی را حدّی پیدا نیست از جهت آنکه اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر باشد و درین هزار سال بتحصیل و تکرار و مجاهدات و اذکار مشغول بود هر روز چیزی داند و چیزی یابد، که پیش از آن روز ندانسته باشد و نیافته بود از حکمت، از جهت آنکه علم و حکمت خدای نهایت ندارد و دیگر اهل وحدت می گویندکه هیچ مقامی شریف‌تر از وجود آدمی نیست تا بعد از مفارقت قالب بازگشت روح آدمی بآن مقام باشد. جمله افراد موجودات در سیر و سفراند تا بآدمی رسند. چون بآدمی رسیدند بکمال رسیدند و معراج همه تمام شد و آدمی هم در سیر و سفر است تا بکمال خود رسد چون بکمال خود رسید معراج آدمی هم تمام شد، و میوۀ موجودات بکمال خود رسید و بنزدیک اهل وحدت کمال آدمی وجود ندارد، از جهت آنکه آدمی بهرکمالی که برسد نسبت باستعداد وی و نسبت بعلم و حکمت خدای هنوز ناقص باشد. پس آدمی راکه کامل گفته می‌شود بنسبت گفته می‌شود، و بنزدیک اهل شریعت و اهل حکمت کمال وجود دارد.
کمال آدمی در چهارچیز است: اقوال نیک، افعال نیک و اخلاق نیک و معارف. و مراد از معارف معرفت چهارچیز است، معرفت دنیا، و معرفت آخرت و معرفت خود و معرفت پروردگار خود.

در بیان آنکه یک آدمی چند روح دارد

بدان‌که اهل شریعت و اهل حکمت می‌گویندکه بعضی از آدمیان سه روح دارند، و اینها ناقصان‌اند، و بعضی از آدمیان چهار روح دارند و اینها مقتصدان‌اند، و بعضی از آدمیان پنج روح دارند و اینها کاملان‌اند، و این پنج روح هر یک غیر یکدیگراند، قالب بمثابه مشکوة است. روح نباتی‌که در جگر است بمثابه زجاجه است، و روح حیوانی‌که در دل است بمثابهٔ فتیله است و روح نفسانی‌که در دماغ است بمثابه روغن است؛ و این روغن از غایت لطافت و صفا می‌خواست‌که اشیا را و حکمت اشیا راکماهی بداند و به بیند بیش از آنکه نار بوی پیوندد: «یکاد زیتها یضیء و لو لم تَمَسسهُ نارٌ». پس این روغن نور باشد و چون نارکه روح انسانی است بروغن پیوست «نور علی نور» باشد و چون نوراللّه بروح انسانی پیوست نور نور نور شد: «یهدی اللّه لِنوره مَن یَشاء».

ای درویش! بدان‌که بنزدیک این ضعیف آن است‌که هر آدمی‌که هست ازکامل و ناقص یک روح بیش ندارد؛ اما آن یک روح مراتب دارد و در هر مرتبه نامی دارد از اسامی بسیار مردم می‌پندارندکه مگر روح هم بسیار است و نه چنین است؛ روح یکی بیش نیست و جسم یکی بیش نیست، امّا جسم و روح مراتب دارد و در هر مرتبه‌ئی نامی دارد.

ای درویش! جسم و روح هر دو در ترقی و عروج‌اند و بمراتب برمی‌آیند تا بحدّ خود رسند، اگر آفتی بایشان نرسد. و چون بحدّ خود رسیدند، باز هر دو روی در نقصان می‌نهند. هر چیزکه در زیر فلک قمر است عروجی دارد، و آن عروج را حدّی و مقداری معلوم است و نزولی دارد و آن نزول را حدّی و مقداری معلوم است و در میان عروج و نزول استوائی دارد و آن استوارا هم حدّی و مقداری معلوم است،گوئیا صراط این است؛ و برین صراط چندین‌گاه ببالا می‌باید رفت، و چندین‌گاه راست می‌باید رفت، و چندین‌گاه بزیر می‌باید رفت. و این صراط بر روی دوزخ‌کشیده است،و آن بایست است و بایست دوزخی سخت و درهای بسیار دارد. و جملهٔ خلق راگذر برین دوزخ است از نبی و ولی و پادشاه و رعیت و توانگر و درویش و بزرگ وکوچک چیزها که نبود خواهندکه بود و چیزها که بود خواهندکه نبود و هر دو دوزخ است. و بعضی‌کس برین صراط خوش و آسان بگذرند از جهت آنکه سخن دانایان قبول‌کنند و بدنیا مشغول نشوند و حریص و طامع نباشند و ترک بایست کنند وکارهای دنیا را سهل و آسان برگیرند و بعضی‌کس افتان و خیزان بگذرند و بعضی‌کس بغایت در زحمت باشند و ناخوش و دشوار بگذرند از جهت آنکه سخن دانایان قبول نکنند و بدنیا مشغول شوند و بآتش حرص و طمع می‌سوزند و بآتش حسدگدازند. و هرکه ازین صراط گذشت از دوزخ‌گذشت و ببهشت رسید، همان بهشت که اوّل در آن بوده است. هرچند می‌خواهیم‌که سخن دراز نشود بی اختیار من دراز می‌شود، غرض آن بودکه روح یکی بیش نیست و جسم یکی بیش نیست. و این سخن وقتی بر تو روشن شودکه بدانی‌که مبداء جسم چیست و از چه پیدا آمد و مبداء روح چیست و از چه پیدا آمد.

در بیان آنکه اجسام و ارواح و موالید چون پیدا آمدند و در بیان آنکه مزاج چیست و چون پیدا آمد

بدان‌که خاک و آب و هوا و آتش امّهات‌اند و هر یکی صورتی دارند و معنی دارند. صورت هر یکی ظلمت است و معنی هر یکی نور است. صورت هر یک را عنصر می‌گویند و معنی هر یک را طبیعت می‌خوانند. پس چهار عنصر و چهار طبیعت باشد. هرگاه‌که این چهار با یک دیگر بیامیزند، چنانکه شرط آن است البته ازین میان چیزی متشابه الاجزا پیدا آید، آن مزاج است و مزاج را از امتزاج گرفته‌اند.

چون این مقدمات معلوم‌کردی و معنی مزاج را دانستی، اکنون بدان‌که چون امّهات بیامیزند البته صورت هر چهار آمیخته شود و معنی هر چهار هم آمیخته شود. از صورت هر چهار چیزی متشابه الاجزا پیدا آید و آن را

جسم گویند و از معنی هر چهار چیزی متشابه الاجزا پیدا آید و آن را روح می‌خوانند. پس مزاج هم در جسم باشد و هم در روح بود، تا مادام که امّهات با همدیگر نیامیخته بودند و مفرد بودند، عناصر و طبایع می گفتند و چون با یکدیگر بیامیختند و مزاج پیدا آمد، جسم و روح می‌خوانند. چون جسم و روح موالید را دانستی، اکنون بدان که این جسم است که بمراتب برمی‌آید و در هر مرتبه‌ئی نامی می گیرد: جسم جماد و جسم نبات و جسم حیوان. و این روح است که بمراتب برمی‌آید و در هر مرتبه‌ئی نامی می‌گیرد: روح جماد و روح نبات و روح حیوان و انسان یک نوع است از انواع حیوان و روح انسان را باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکرکرده اند: هر چند داناتر می‌شود نام دیگر می گیرد. این است حقیقت مزاج و این است حقیقت جسم واین است حقیقت روح که گفته شد. جسم او عالم ملک است و روح از عالم ملکوت، جسم از عالم خلق است و روح از عالم امر. چون معلوم شدکه روح یکی بیش نیست، پس تعریف روح آن باشدکه روح جوهر است که مکمّل و محرّک جسم است در مرتبهٔ نبات بالطبع، و در مرتبهٔ حیوان بالاختیار و در مرتبهٔ انسان بالاختیار و العقل.

در بیان نصیحت

ای درویش! بایدکه بر دنیا و نعمت دنیا دل ننهی و بر حیوة و صحّت و مال و جاه اعتماد نکنی، که هر چیزکه در زیر فلک قمر است و افلاک بر ایشان می‌گردد بر یک حال نمی‌ماند، و البته از حال خود می گردند. یعنی حال این عالم سفلی بر یک صورت نمی‌ماند، همیشه درگردش است، هر زمان صورتی می‌گیرد و هر ساعت نقشی پیدا می‌آید. صورت اوّل هنوز تمام نشده است و استقامت نیافته است که صورت دیگر آمد و آن صورت اول را محوگردانید؛ بعینه کار عالم بموج دریا می‌ماند یا خود موج دریاست، و عاقل هرگز بر موج دریا عمارت نسازد و نیّت اقامت نکند.

ای درویش! درویشی اختیارکن، که عاقل‌ترین آدمیان درویشانی‌اندکه باختیار خود درویشی اختیارکرده‌اند و از سر دانش نامرادی برگزیده‌اند، از جهت آنکه در زیر هر مرادی ده نامرادی نهفته است بلکه صد و عاقل از برای یک مراد صد نامرادی تحمل نکند ترک آن یک مرادکند تا آن صد نامرادی نبایدکشید.

ای درویش! بیقین بدان که ما مسافرانیم و البته ساعةً فساعةً درخواهیم گذشت و حال هر یک از ما هم مسافر است و البته ساعةً فساعةً خواهدگذشت و اگر دولت است می‌گذرد و اگر محنت است هم می‌گذرد. پس اگر دولت داری اعتماد بر دولت مکن که معلوم نیست که ساعة دیگر چون باشد و اگر محنت داری هم دل خود را تنگ مکن که معلوم نیست که ساعة دیگر چون باشد، در بند آن مباش که آزاری از تو بکسی رسد، بقدر آنکه می توانی راحت می‌رسان. والحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ اوّل

رسالهٔ دوّم در بیان توحید

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبه للمتّقین، و الصلوة و السلام علی خیر خلقه انبیائه و اولیائه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین.

امّا بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمّد النسفی که جماعت درویشان- کثرّهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در توحید رساله‌ئی جمع کنید و بیان کنیدکه کفر و توحید و اتحاد ووحدت چیست. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان واجب الوجود

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که وجود از دو حال خالی نباشد، یا او را اوّل باشد یا نباشد. اگر او را اوّل نباشد آن وجود قدیم است، و اگر باشد آن وجود حادث است. و این سخنی بغایت روشن و ظاهر است و در وی خفائی نیست، و دیگر بدان که هیچ شک نیست که ما وجود می‌یابیم. اگر این وجودکه ما می‌یابیم قدیم است پس وجود قدیم یافتیم و اگر حادث است هم وجود قدیم یافتیم، از جهت آنکه حادث بی قدیم نتواند بود، و البته بایدکه بقدیم رسد تا حادث را وجود باشد. و وجود قدیم واجب الوجود است تعالی و تقدّس و وجود حادث ممکن الوجود است و واجب الوجود خدای عالم است، و ممکن الوجود عالم خداست. و واجب الوجود یکی بیش نباشد، از جهت آنکه ممکنات را بضرورت واجبی می‌باید و ضرورت کلّی یکی بیش نیست، و واجب الوجود بایدکه عالم و مرید و قادر بود از جهت آنکه امکان نداردکه بی این سه صفت کسی چیزی پیدا تواند آوردن.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که مردم در معرفت واجب الوجود بر تفاوت‌اند. بعضی اهل تقلیداند، و بعضی اهل استدلال‌اند، و بعضی اهل کشف‌اند. و ما سخن این هر سه طایفه را بشرح بیاوریم تا سالکان بدانندکه هر یک ازکدام طایفه‌اند و درکدام مرتبه‌اند.

در بیان اعتقاد اهل تقلید و این طایفه را عوام می‌گویند

بدان که اهل تقلید بزبان اقرار می‌کنند و بدل تصدیق می‌کنند هستی و یگانگی خدا را تعالی و تقدّس، و می دانندکه این عالم را صانعی است و صانع عالم یکی است و اوّل و آخر و حدّ و نهایت و مثل ومانند ندارد و حیّ و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلّم است، ظاهر وباطن بندگان را می‌داند و اقوال و افعال بندگان را می‌شنود و می‌بیند و داناست بهمه چیز و تواناست بر همه چیز موصوف است بصفات سزا و منزّه است از صفات ناسزا. امّا اعتقاد این طایفه بواسطهٔ حسّ و سمع است، یعنی نه بطریق کشف و عیان ونه بطریق دلایل و برهان است شنوده است و اعتقادکرده است.

ای درویش! اگرچه این اعتقاد بواسطهٔ حس و سمع است امّا در حساب است و این طایفه از اهل ایمان‌اند و درین مرتبه قدر غالب باشد از جهت آنکه مقلّد اگر چه اعتقاد بهستی و یگانگی خدای دارد و خدای را عالم و مرید و قادر می‌داند، امّا علم و ارادت و قدرت خدای را بر جملهٔ اسباب و مسبّبات بنورکشف و عیان و یا بنور دلایل و برهان محیط ندیده است؛ و جملهٔ اسباب را همچون مسبّبات عاجز و مسخّر مشاهد نکرده است. باین سبب اسباب پیش این مقلّد معتبر باشد و همه چیز را باسباب اضافت کند و از سبب بیند از جهت آنکه این مقلّد

هنوز در حسّ است و اسباب محسوس‌اند و حسّ این مقلّد بیش ازین ادراک نمی‌تواندکرد و از اسباب در نمی تواندگذشت.

ای درویش! چون دانستی که اسباب درین مرتبه معتبر است، اکنون بدان که غم عمر و معاش و اندوه رزق درین مقام است و حرص و سعی بسیار درکارها درین مقام است و محبّت اسباب و محبّت غیر درین مقام است و اعتمادکردن برگفت طبیب وگفت منجّم درین مقام است.

در بیان اعتقاد اهل استدلال و این طایفه را خاصّ می‌گویند

بدان که اهل استدلال بزبان اقرار می‌کنند و بدل تصدیق می‌کنند هستی و یگانگی خدای را تعالی و تقدّس، و بیقین می‌دانندکه این عالم را صانعی هست و صانع عالم یکی است و اوّل و آخر و حدّ ونهایت و مثل و مانند ندارد، و حیّ و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلّم است؛ ظاهر و باطن بندگان را می‌داند و اقوال و افعال بندگان را می‌شنود و می‌بیند. داناست بهمه چیز و تواناست بر همه چیز، موصوف است بصفات سزا و منزّه است از صفات ناسزا و اعتقاد این موحّد بواسطهٔ نور عقل است، یعنی بطریق دلایل قطعی و برهان یقینی است، و درین مرتبه جبر برین و موحّد غالب باشد، از جهت آنکه این موحّد چون بنور عقل و دلایل قطعی و برهان یقینی خدای را و یگانگی خدای را شناخت و بیقین دانست که علم و ارادت و قدرت او بکلّی موجودات محیط است، موجودات را بیکبار عاجز و مقهور دید و اسباب را همچون مسبّبات عاجز و مقهور یافت، یعنی چنان که تا اکنون مسببّ را عاجز و مقهور می‌دید اکنون سبب را هم عاجز و مقهور بیند.

ای درویش! هرکه خود را شناخت علامت او آن باشدکه چنانکه قلم را مسخّر می‌دید، اکنون انگشت را هم مسخّر می‌بیند. اگر چه دست محرّک انگشت است، و انگشت محرّک قلم است و از قلم حرف پیدا می‌آید، امّا چه تفاوت است میان حرف و قلم و انگشت ودست، چون هر چهار عاجز و مقهور و مسخّراند، محرّک جمله روح است؛ کاینات را بیکبار همچنین می‌دان، که هر یک سبب وجود یکدیگراند، و هر یک محرّک یکدیگراند، امّا جمله عاجز و مقهور و مسخّر خدای‌اند، وجود همه از خدای است و حرکت همه از خدای است و موجد و محرّک جمله خدای است. و ازینجا گفته‌اندکه خود را و افعال خود را بشناس تا خدای را و افعال خدای را بشناسی.

ای درویش! وجود سبب از خدای است و وجود مسبّب هم از خدای است. و چنانکه مسبّب عاجز و مقهور است، سبب هم عاجز و مقهور است و سبب را هیچ تأثیر نیست، در وجود مسبّب. بیش ازین تفاوت نیست میان سبب و مسبّب که وجود سبب مقدّم است بر وجود مسبّب و این سخن ترا جز بمثالی معلوم نیشود. بدان که وجود الف مقدّم است بر وجود بی امّا ترا بیقین معلوم است که وجود الف ازکاتب است و وجود بی هم ازکاتب است بی تفاوت و الف را هیچ تأثیری نیست در وجود بی وکاتب شریک ندارد درکتابت بی. همچنین افرادکاینات بعضی بر بعضی مقدّم‌اند، امّا جمله از خدای‌اند و خدای شریک ندارد در آفرینش کاینات.

ای درویش! افرادکاینات نسبت بخدای هیچ یک بر یکدیگر مقدّم و هیچ یک از یکدیگر مؤخّر نیستند، جمله برابراند، از جهت آنکه نسبت هر فردی از افرادکاینات با خدای همچنان است که نسبت هر حرفی از حروف این کتاب با کاتب، حرف اوّل ازکاتب، و حرف دوم ازکاتب، و حرف سوم ازکاتب، همچنین تا بآخرکتاب جمله از کاتب است. کاینات را همچنین می‌دان عرش از خدای وکرسی از خدای و آسمانها از خدای و زمین از خدا جمله افراد موجودات از خدای است و ازینجا گفته‌اندکه از تو تا بخدای راه بطریق عرض است، نه بطریق طول.

ای درویش! افرادکاینات نسبت بیکدیگر بعضی بر بعضی مقدّم و بعضی بر بعضی مؤخّراند، و بعضی ماضی و

بعضی مستقبلند، امّا نسبت بخدای جمله برابرند.
چون این مقدّمات معلوم کردی، و دانستی که علم و ارادت و قدرت خدا بجملهٔ اشیا محیط است بکلیّات و جزؤیات و هیچ چیزی بی علم و ارادت و قدرت خدا در وجود نیامد و نیاید، اکنون بدان که خدای را خزینه‌های بسیار است، خزینهٔ وجودو خزینهٔ حیوة و خزینهٔ صحّت و خزینهٔ رزق و خزینهٔ امن و خزینهٔ غنا و خزینهٔ عقل و خزینهٔ علم و خزینهٔ حکمت و خزینهٔ سعادت و خزینهٔ دولت و خزینهٔ فراغت و مانند این جمله خزاین خدای‌اند، بهرکه خواهد دهد و بهرکه نخواهد ندهد وکلید این خزاین بدست هیچ کس نیست نزد خدای است.
ای درویش! چون دانستی که این موحّد از اسباب درگذشت و بمسبّب اسباب رسید، و علم و ارادت و قدرت مسبّب الاسباب را برکلّ کاینات محیط دید و خزینه‌های وی را مالامال یافت، و بیقین دانست که بهرکه می خواهد می‌دهد و بی‌علّت می‌دهد اکنون بدان که درین مقام است که حرص بر می‌خیزد و توکلّ بجای آن می نشیند درین مقام است که سعی وکوشش بسیار بر می‌خیزد و رضا و تسلیم بجای آن می‌نشیند ودرین مقام است که محبّت غیر بر می‌خیزد و محبّت خدای بجای آن می‌نشیند، و درین مقام است که غم معاش و اندوه رزق برمی‌خیزد و درین مقام است که شرک خفی بر می‌خیزد و درین مقام است که طبیب معزول می‌شود و منجّم باطل می‌گردد، و اسباب بیکبار از پیش این موحّد برخاست، چنانکه اگر در وقتی بنادر نظرش بر سببی افتد در وقت رنج یا در وقت راحت، آن را شرک داند وزود از آن بازگردد، و بتوبه و استغفار مشغول شود.

در بیان اعتقاد اهل کشف، و این طایفه را خاص الخاص می‌گویند

بدان که اهل کشف بزبان اقرار می‌کنند و بدل تصدیق می‌کنند هستی و یگانگی خدای را تعالی و تقدّس. و این هستی و یگانگی که ایشان بزبان اقرار می‌کنند وبدل تصدیق می‌کنند بطریق کشف و عیان است.
ای درویش! این طایفه‌اندکه از تمامت حجابها گذشتند، و بمشاهدهٔ خدای رسیدند، و بلقای خدای مشرّف شدند. و چون بلقای خدای مشرّف شدند و بعلم الیقین دانسته بودند، اکنون بعین الیقین هم دانستند، و دیدندکه هستی خدای راست و بس. ازین جهت این طایفه را اهل وحدت می‌گویندکه غیر خدای نمی‌بینند و نمی‌دانند، همه خدای می‌بینند و همه خدای می‌دانند.
ای درویش! ازکفر تا بتوحید راه بسیار است، و از توحید تا باتّحاد راه بسیار است، و از اتّحاد تا بوحدت هم راه بسیار است، و وحدت است که مقصد سالکان و مقصود روندگان است.
ای درویش! معنی مطابق کفر پوشش است، و پوشش بر دو قسم است. یک پوشش آن است که بواسطهٔ آن پوشش خدای را نمی‌بینند و نمی‌دانند، و این کفر مبتدیان است و این کفر مذموم است؛ دیگر پوشش آن است که بواسطهٔ آن پوشش غیر خدای نمی‌بینند و نمی‌دانند، و این کفر منتهیان است، و این کفر محمود است. «انّ الذین کفروا سواء علیهم ءَانذرتهم ام لم تنذرهم لایؤمنون ختم اللّه علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم». این آیت متناول هر دوکفر است.
چون معنی کفر را دانستی، اکنون بدان که معنی مطابق توحید یکی کردن است، و یکی را یکی نتوان کردن، چیزهای بسیار را یکی توان کردن، و چیزهای بسیار را یکی کردن بدو طریق باشد، یکی بطریق عمل و یکی بطریق علم. پس توحید دو نوع آمد، یکی توحید علمی و یکی توحید عملی.
چون معنی توحید را دانستی، اکنون بدان که معنی مطابق اتحاد یکی شدن است، و یکی شدن میان دو چیز باشد، و معنی مطابق وحدت یگانگی است و در یگانگی کثرت نیست پس درکفر مذموم کثرت هست و در توحیدکثرت هست و در اتحادکثرت هست و در وحدت است که کثرت نیست و وحدت است که مطلوب طالبان

و مقصود روندگان است.
ای درویش! چون کثرت برخاست، سالک برخاست و شرک برخاست و حلول واتّحاد برخاست وقرب و بعد برخاست و فراق و وصال برخواست، خدای ماند و بس.
ای درویش! همیشه خدای بود و بس، و همیشه خدای باشد و بس، امّا سالک در خیال و پندار بود، می‌پنداشت که مگر خدای وجودی دارد و وی بغیر از وجود خدای وجودی دارد، اکنون از خیال و پندار بیرون آمد، و بیقین دانست که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است تعالی و تقدّس.
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، بدان که اهل وحدت می‌گویندکه وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است تعالی و تقدّس و بغیر وجود خدای وجودی دیگر نیست و امکان نداردکه باشد. و دیگر می‌گویند که اگرچه وجود یکی بیش نیست؛ اما این یک وجود ظاهری دارد و باطنی دارد، باطن این یک وجود نور است و این نور است که جان عالم است و عالم مالامال این نور است. نوری است بس نامحدود و نامتناهی و بحری است بی پایان و بی کران، حیوة و علم و ارادت و قدرت موجودات ازین نور است، بینائی و شنوائی وگویائی و گیرائی و روایی موجودات ازین نور است، طبیعت و خاصیت و فعل موجودات ازین نور است، بلکه خود همه این نور است.
چون باطن این وجود را دانستی که یک نور است، اکنون بدان که ظاهر این وجود مشکوة این نور است و مظاهر صفات این نور است افراد موجودات جمله به یکبار مظاهر صفات این نوراند.
ای درویش! باین نور می‌باید رسید، و این نور را می‌باید دید، و از این نور در عالم نگاه می‌بایدکرد، تا از شرک خلاص یابی، وکثرت برخیزد و سرگردانی نماند، و یقین شودکه وجود یکی بیش نیست. و شیخ ما می‌فرمودکه من بدین نور رسیدم، و این دریای نور را دیدم، نوری بود نامحدود و نامتناهی، و بحری بود بی‌پایان و بی کران، فوق و تحت یمین و یسار پیش ویس نداشت، دران نور حیران مانده بودم، خواب و خور و دخل و خرج ا زمن برفت، و نمی‌توانستم حکایت کرد. با عزیزی گفتم که حال من چنین است. فرمودکه برو و از خرمن گاه کسی مشتی کاه بی اجازت خداوندبردار. برفتم و برداشتم، آن نور را ندیدم.
ای درویش! هر سالکی را بدین دریای نور نرسید، و درین دریای نور غرق نشد، بوئی از مقام وحدت نیافت. و هرکه بمقام وحدت نرسید، و بلقای خدای مشرّف نشد، هیچ چیز را چنانکه آن چیز است ندانست و ندید، نابینا آمد و نابینا رفت. بسیارکس گویدکه ما بدین دریای نور رسیدیم، و این دریای نور را دیدیم.
ای درویش! هرکه باین دریای نور رسیده باشد، و درین دریای نور غرق شده باشد، آن را علامات بسیار باشد. با خلق عالم بیکبار بصلح باشد و بنظر شفقت و مرحمت در همه نگاه کند و مدد و معاونت از هیچ کس دریغ ندارد و هیچ کس را بگمراهی و بی راهی نسبت نکند، و همه را در راه خدای داند و همه را روی در خدای بیند. و شک نیست که این چنین است، عزیزی حکایت می‌کندکه چندین سال خلق را بخدای دعوت کردم. هیچ کس سخن من قبول نکرد، نومید شدم، و ترک کردم، و روی بخدا آوردم. چون بحضرت خدای رسیدم جمله خلایق رادر آن حضرت حاضر دیدم، جمله در قرب بودند، با خدای می‌گفتند و از خدای می‌شنودند.
ای درویش! دعوت و تربیت آن نیست که شقی را سعادت بخشند، و نامستعد را مستعدکنند، و حقیقت چیزها بر مردم آشکارا گردانند، دعوت و تربیت آن است که عادتهای بد از میان مردم بردارند، و زندگانی کردن و تدبیر معاش بر مردم سهل و آسان کنند و مردم را با یکدیگر دوست و بر یکدیگر مشفق گرداند، وسعی کنند تا مردم با یکدیگر راست گفتار و راست کردار شوند، دعوت و تربیت این است که گفته شد و بیش ازین نیست، و امر معروف و نهی منکر از برای این است. باقی هرچه با خود آورده‌اند، گردانیدن آن چیزها میسّر نشود، یعنی آدمیان

هر یک صفتهای نیک و صفتهای بد دارند، و هر یک استعدادکاری دارند و با هر یکی سعادتی و شقاوتی همراه است، و اینها را باخود آورده‌اند، کردن چیزها میسّر نیست «بعثت لرفع العادات لالرفع الصفات بعثت لبیان الاحکام لالبیان الحقیقة». مردم بدانستن احکام محتاج‌اند تا زندگانی توانندکرد، و بآسانی بگذرانند، وبدانستن حقایق محتاج نیستند، آن کس که مستعد است خود بدست آرد.

ای درویش! هیچ صفتی بد نیست، امّا قومی آن صفات نه بجای خود کار می‌فرمایند، می‌گویندکه آن صفت بد است. در عالم هیچ چیز بد نیست، جمله چیزها بجای خود نیک است، امّا چون بعضی نه بجای خود باشد، نامش بد می‌شود. پس خدای تعالی هیچ چیز بد نیافرید، همه نیک آفریده است.

در بیان یک طایفهٔ دیگر از اهل وحدت

بدان که اهل وحدت دو طایفه‌اند، یک طایفه می‌گویندکه وجود یکی بیش نیست، و آن وجود خدای است تعالی و تقدّس، و بغیر از وجود خدای تعالی وجودی دیگر نیست، و امکان نداردکه باشد و سخن این طایفه را درین فصل که گذشت بشرح تقریرکردیم. و آن طایفهٔ دیگر می‌گویندکه وجودبر دو قسم است، وجود حقیقی و وجود خیالی. خدای وجود حقیقی دارد، وعالم وجود خیالی دارد. خدای هستی است نیست نمای، و عالم نیستی است هست نمای. عالم جمله بیکبار خیالی و نمایشی است، و بخاصیت وجود حقیقی که وجود خدای است این چنین موجود می‌نماید، و بحقیقت وجود ندارد، الّا وجود خیالی و عکسی و ظلّی. و الحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ دوم

رسالهٔ سوم در بیان آفرینش ارواح و اجسام

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقین، و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین.

امّا بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی، که جماعت درویشان- کثرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در آفرینش ارواح و در مراتب ارواح و در نزول و عروج ارواح بر قاعده و قانون اهل شریعت رساله‌ئی جمع کنید و بیان کنیدکه روح انسانی کمال خود را بنهایت کمالات می‌تواند رسانید و مقام خودرا که بعد از مفارقت قالب بازگشت وی بآن خواهد بود بنهایت مقامات می‌تواند رسانید یا کمال او مقدّر است، و مقام او مقدّر است، و از آنچه تقدیر رفته است بسعی وکوشش زیادت نمی‌تواندکرد، و دیگر بیان کنیدکه تقدیر خدای خود چیست. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد. انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر.

در بیان آنکه آدمی مرکب از روح و قالب است و در بیان سه طایفهٔ آدمیان

بدان که- اعزّک اللّه فی الدارین- که آدمیان درین عالم سفلی مسافراند از جهت آنکه روح آدمی را، که از جوهر ملائکه سماوی است، از عالم علوی است، و باین عالم سفلی بطلب کمال فرستاده‌اند، تا کمال خود را حاصل کند و چون کمال خود حاصل کرد بازگشت او بجواهر ملائکه سماوی خواهد بود، و بعالم علوی خواهد پیوست وکمال بی آلت حاصل نمی‌توانست کرد، از جهت آنکه روح آدمی بکلیّات عالم بودف امّا بجزئیات عالم نبود، آلتی ازین عالم سفلی بروح دادند تا بجزئیات عالَم عالِم شد، و ازکلیّات و جزویات استدلال کرد، و به پروردگار خود را بشناخت، و آن آلت قالب است. پس آدمی مرکب آمد از روح و قالب، و روح او از عالم علوی است و قالب او از عالم سفلی است، روح او از عالم امر است و قالب او از عالم خلق است.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که بعضی از آدمیان نمی‌دانندکه درین عالم سفلی مسافراند، و بطلب کمال آمده‌اند.و چون نمی‌دانند بطلب کمال مشغول نیستند، شهوت بطن و شهوت فرج و دوستی فرزند ایشان را فریفته است، و بخود مشغول گردانیده است. و این هر سه بتان عوام‌اند، وبعضی از آدمیان می‌دانندکه درین عالم سفلی مسافراند و بطلب کمال آمده‌اند، امّا بطلب کمال مشغول نیستند، و دوستی آرایش ظاهرکه بت صغیر است، و دوستی مال که بت کبیر است، و دوستی جاه که بت اکبر است، ایشان را فریفته است، و بخود مشغول گردانیده است. این هر سه بتان خواص‌اند. و هر شش شاخهای دنیااند و لذّات دنیا بیش ازین نیست.

ای درویش! چون این سه شاخ آخرین قوت گیرد و غالب شود، آن سه شاخ اوّلین ضعیف شود و مغلوب گردد. پس بتان آدمی بحقیقت هفت آمدند، یکی دوستی نفس، و دوستی این شش چیز دیگر از برای نفس است، و دوستی نفس بتی بغایت بزرگ است و بتان دیگر بواسطه وی پیدا می‌ایند و جمله را می‌توان شکست، امّا دوستی نفس که بتی بغایت بزرگ است نمی‌توان شکست. و بعضی از آدمیان می‌دانندکه درین عالم سفلی مسافراند، و بطلب کمال آمده‌اند، و بطلب کمال مشغول‌اند، بعضی کمال حاصل کرده‌اند و بتکمیل دیگران مشغول‌اند، و بعضی کمال حاصل کرده‌اند و بخود مشغول‌اند فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات. آدمیان همین سه طایفه بیش نیستند و ازین سه طایفه بعضی آدمی‌اند و بعضی بآدمی می‌مانند.

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، ای درویش! طریقی که موصل است بکمال یک طریق است، و آن طریق اوّل تحصیل است و تکرار و آخر مجاهدت و اذکار است. بایدکه اوّل بمدرسه روند، و از مدرسه بخانقاه

آیند. هرکه این چنین کند، شایدکه بمقصد و مقصود رسد، و هرکه نه چنین کند، هرگز بمقصد و مقصود نرسد.
ای درویش! هرکه بمدرسه نرود، و بخانقاه رود شایدکه از سیر الی اللّه با بهره و با نصیب باشد و بخدای رسد، امّا از سیر فی اللّه بی بهره و بی نصیب گردد.

در بیان آفرینش ارواح و اجسام

بدان که اهل شریعت می‌گویندکه خدای تعالی موجد مختار است، نه موجد بالذات است.در آن وقت که خواست عالم راکه جواهر و اعراض است، بیافرید، و اوّل چیزی که بیافرید، جوهری بود و آن جوهر اوّل می‌گویند. چون خداوند تعالی خواست که عالم ارواح و اجسام را بیافریند، بآن جوهر اوّل نظرکرد، آن جوهر اوّل بگداخت، و بجوش آمد. آنچه زبده و خلاصهٔ آن جوهر بود، برسر آمد بر مثال زبدهٔ قند، و آنچه در وی وکدورت آن جوهر بود، درین نشست بر مثال دروی قند. خداوند تعالی از آن زبدهٔ نورانی مراتب عالم ارواح بیافرید و ازان دروی ظلمانی مراتب عالم اجسام پیدا آورد.
ای درویش! این زبدهٔنورانی آدم است، و این دروی ظلمانی حوّاست. آدم و حوّا موجودات‌اند و ازینجا گفته‌اند که حوّارا از پهلوی آدم بگرفتند.

در بیان روح و مراتب ارواح

بدان که روح انسانی جوهری بسیط است، و مکمّل و محرّک جسم است بالاختیار و العقل، و روح حیوانی جوهر است، و مکمّل و محرّک جسم است بالاختیار، و روح نباتی جوهر است و مکمّل و محرّک جسم است بالطبع. و اگر این عبارت را فهم نکردی بعبارتی دیگر بگویم. بدان که روح انسانی جوهری لطیف است، و قابل تجزی و تقسیم نیست و از عالم امر است، بلکه خود عالم امر است.
چون معنی روح را دانستی، اکنون بدان که چون خداوند تعالی خواست که مراتب ارواح را بیافریند، بآن زبدهٔ نورانی نظرکرد. آن زبدهٔ نورانی بگداخت و بجوش آمد، و از زبده و خلاصهٔ آن زبده روح خاتم انبیا بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی ارواح اولوالعزم بیافرید و از زبده و خلاصهٔ آن باقی ارواح رسل بیافرید و از زبده و خلاصهٔ آن باقی ارواح انبیا بیافرید و از زبده و خلاصهٔ آن باقی ارواح اولیا بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی ارواح اهل معرفت بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی ارواح زهّاد بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی ارواح عبّاد بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی ارواح مؤمنان بیافرید و از زبده و خلاصهٔ آن باقی طبیعت آتش بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی طبیعت هوا بیافرید و از زبده و خلاصهٔ آن باقی طبیعت آب بیافرید. و از آنچه باقی ماند طبیعت خاک بیافرید و با هر روحی چندین ملایکه بیافرید. مفردات عالم ملکوت تمام شدند.

در بیان جسم و عالم اجسام و مراتب اجسام

بدان که جسم جوهری کثیف است، و قابل تجزّی و تقسیم است، و از عالم خلق است بلکه خود عالم خلق است. چون معنی جسم را دانستی، اکنون بدان که چون خداوند تعالی خواست که مراتب اجسام بیافریند، بآن دروی ظلمانی نظرکرد. آن دروی ظلمانی بگداخت و بجوش آمد، و از زبده و خلاصهٔ آن در وی عرش بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی کرسی بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی آسمان هفتم بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی آسمان ششم بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی آسمان پنجم بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی آسمان چهارم بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی آسمان سوم بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی آسمان دوم بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی آسمان اوّل بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی عنصر آتش بیافرید و از

زبده و خلاصهٔ آن باقی عنصر هوا بیافرید، و از زبده و خلاصهٔ آن باقی عنصر آب بیافرید، و از آنچه باقی ماند عنصر خاک بیافرید. مفردات عالم ملک تمام شدند، مفردات ملک و مفردات ملکوت بیست و هشت آمدند، چهارده ملک و چهارده ملکوت، و مرکّب سه آمدند معدن و نبات و حیوان. همچنین مفردات حروف تهجی بیست و هشت آمدند، و مرکب سه آمد اسم و فعل و حرف.

در بیان آنکه ارواح هر یکی جا کجا گرفتند

چون مراتب ارواح تمام شد، و مراتب اجسام تمام گشت، آنگاه مراتب ارواح در مراتب اجسام هر یکی در هر یکی مقام گرفتند. عرش مقام خاتم انبیا شد، و صومعه و خلوت خانهٔ وی گشت، وکرسی مقام ارواح اولوالعزم شد، و صومعه و خلوت خانهٔ ایشان گشت، و آسمان هفتم مقام ارواح رسل شد، و صومعه و خلوت خانهٔ ایشان گشت، و آسمان ششم مقام ارواح انبیا شد، و صومعه و خلوت خانهٔ ایشان گشت و آسمان پنجم مقام ارواح اولیا شد، و صومعه و خلوت خانهٔ ایشان گشت و آسمان چهارم مقام ارواح اهل معرفت شد و صومعه و خلوت خانهٔ ایشان گشت، و آسمان سوم مقام ارواح زهّاد شد، و صومعه و خلوت خانهٔ ایشان گشت، و آسمان دوم مقام ارواح عبّاد شد و صومعه و خلوت خانهٔ ایشان گشت و آسمان اوّل مقام ارواح مؤمنان شد و صومعه و خلوت خانهٔ ایشان گشت. و طبایع چهارگانه در عناصر چهارگانه مقام گرفتند. نه مرتبه علوی آمدند، و چهار مرتبه سفلی آمدند، و مرتبهٔ خاک اسفل السافلین آمد و مرتبهٔ عرش اعلی العلیین آمد، پس عرش اعلی العلیین است، و خاک اسفل السافلین است.

ای درویش! جمله ارواح هر یک از مقام خود باین مرتبه اسفل السافلین نزول می‌کنند، وبر مرکب قالب سوار می شوند و بواسطهٔ قالب کمال خود حاصل می‌کنند، و باز ازینجا عروج می‌کنند و بمقام اوّل خود می‌رسند و چون بمقام اوّل خود رسیدند، عروج یک تمام شد ودایرهٔ هر یک تمام گشت. و چون دایره تمام می‌شود ترقّی ممکن نمی‌ماند. ترّقی تا بدینجا بیش نیست که هر یک تا بمقام اوّل خود رسند، ارواح مؤمنان تا بآسمان اوّل، و ارواح عبّاد تا بآسمان دوم و ارواح زهّاد تا بآسمان سوم، همچنین هر نه مرتبه هر یک بمقام اوّل خود عروج کنند، امّا از مقام اوّل خود در نتوانندگذشت در راه ماندن ممکن است، امّا از مقام اوّل خود درگذشتن ممکن نیست. در راه ماندن عبارت ازان است که روح هرکه در مقام ایمان مفارقت کند، بازگشت وی تا بآسمان اوّل خواهد بود، و روح هرکه در مقام عبادت مفارقت کند، بازگشت وی تا بآسمان دوم خواهد بود، و در جمله مقامات همچنین می‌دان. هر یک در هر مقامی که مفارقت کنند، بازگشت ایشان باهل این مقام باشد، اگرچه از مقام بالاتر نزول کرده باشند، و حیفی عظیم باشدکه کسی بمقام اوّل خود نتواند رسید و در راه بماند. و آنکه بمقام ایمان نرسید، بازگشت وی بآسمان نخواهد بود، از هرکدام مرتبه‌که نزول کرده باشد، از جهت آنکه عمر ضایع کرده است و سخن انبیاء و اولیا نشنوده است «انّ الذین کذّبوا بآیاتنا و استکبروا عنها لاتفتح لهم ابواب السماء و لایدخلون الجنّة حتّی یلج الجمل فی سمّ الخیاط».

ای درویش! آدمیان که تصدیق انبیاء نکردند، اگرچه صورت آدمیان دارند معنی آدمیان ندارند، از حساب بهایم اند، بلکه از بهایم فروتر، «لقد ذرءنا لجهنّم کثیراً من الجنّ والانس لهم قلوب لایفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها و لهم آذان لایسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضلّ اولئک هم الغافلون». و بهایم را بعالم علوی راه نیست از جهت آنکه عالم علوی صومعه و خلوت خانهٔ پاکان است، جای ملائکه و اهل تقوی است، بی علم و تقوی بعالم علوی نتوان رسید. پس ارواح این طایفه که بدرجه ایمان نرسیده‌اند، در زیر فلک قمر بمانند، از هر کدام مرتبه نزول کرده باشند.

ای درویش! خدای تعالی جملهٔ ارواح را در عالم در اصل فطرت پاک و مطهّر آفریده است، امّا چون باین عالم سفلی بطلب کمال آمدند، بعضی باین عالم فریفته شدند، و در راه بماندند. «کلّ مولود یولد علی فطرته فابواه یهودانه و ینصّرانه و یمجسانه». و اگرکسی سؤال کندکه چون ارواح از مقام اوّل خود درنمی‌توانندگذشت این نزول و عروج را فایده چیست.بدان که ارواح چون باین عالم سفلی نزول نکرده بودند، آنچه می‌دانستند، می دانستند، ترقی نداشتند و اکتساب علوم و اقتباس انوار نمی‌توانستندکرد، و بکلّیت عالَم عالِم بودند امّا بجزؤیات عالَم عالِم نبودند. چون باین عالم سفلی نزول کردند، بر مرکب قالب سوار شدند، بواسطهٔ قالب ترقی دارند، و اکتساب علوم و اقتباس انوار می‌توانستندکرد، و بجزؤیات عالَم عالِم شدند و ازکلیّات و جزؤیات عالَم استدلال کردند. و پروردگار خود را شناختند.

ای درویش! ارواح چون نزول می کردند، بطلب کمال می‌آمدند، و اکنون چون عروج می کنند، کمال دارند. پس در عروج و نزول فواید بسیار باشد، امّا کمال هر یک معلوم است، و مقام هر یک معلوم است، ازکمال معلوم و مقام معلوم خود در نتواندگذشت، «و ما منّا الا له مقام معلوم». چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی، روشن‌تر ازین بگویم.

در بیان مقام معلوم

بدان که اهل شریعت می گویندکه این هر نه مرتبه عطائی‌اند، نه کسبی. و دین حنیف و دین قیم این است، و فطرة اللّه که جملهٔ آدمیان را بر آن فطرة آفریده است، این مراتب ارواح است، هر یک را چنان که آفریدند آفریدند، در خلق خدای تبدیل نیست «فاقم وجهک للدّین حنیفاً فطرة اللّه الّتی فطر الناس علیها لاتبدیل لخلق اللّه ذلک الدّین القیم».

ای درویش! اگر چنان بودی که این مراتب کسبی بودندی، هرکس که کسب زیادت کردی، مقام او عالیتر شدی. عارف بکسب بمقام ولی رسیدی، و ولی بکسب بمقام نبی رسید، و در جمله مقامات همچنین می‌دان، امّا این جمله کسبی نیستند، عطائی‌اند.

ای درویش! اینچنین که مراتب ارواح را دانستی که هر یک را مقام معلوم است، و از مقام معلوم خود در نمی تواندگذشت، اقوال و افعال ایشان را همچنین می‌دان. هر یک را مقامی و مقداری معلوم است و از آن در نتواند گذشت «وکلّ شیء عنده بمقدار» یعنی هر روحی که باین عالم آید و بر مرکب قالب سوار شود او را حدّی پیداست و مقامی معلوم است که چند در قالب باشد و چند نفس زند، و چه خورد، و چند خورد، و چه گوید و چندگوید، و چه کند، و چندکند، و چه آموزد و چند آموزد، و در جملهٔ کارها همچنین می‌دان. و علم خدای تعالی در ازل باین جمله محیط است، یعنی خدای تعالی در ازل بکلّیات و جزؤیات عالَم عالِم است «وانّ اللّه قد احاط بکلّ شیء».

در بیان تقدیر خدای

بدان که خدای تعالی در ازل بود، و هیچ چیز دیگر نبود «کان اللّه ولم یکن معه شیء ثمّ کتب فی الذکرکلّ شیء». خدای تعالی و علم خدای تعالی ازلی و ابدی است. که آن وقت که خواست، آن چنان که در ازل دانسته بود، عالم ملک و عالم ملکوت را بیافرید. پس خدا اوّل ندارد، و عالم ملک و ملکوت اوّل دارد. ملک عبارت از عالم اجسام است، و ملکوت عبارت از عالم ارواح است، و جبروت عبارت از ذات و صفات خداست، یعنی ملک عالم محسوسات است، و ملکوت عالم معقولات است، و جبروت آفریدگار ملک و ملکوت است، و

جبروت را درین منزل این چنین تفسیرکرده‌اند.
چون این مقدمات معلوم کردی، اکنون بدان که بعضی می‌گویندکه خدای تعالی در ازل ذات و صفات همه چیز را و مقدار همه چیز را دانسته است. این است معنی تقدیر خدا یعنی علم او تقدیر اوست. و این طایفه اهل شیعت‌اند. و بعضی می‌گویندکه خدای تعالی در ازل ذات و صفات همه چیز را و مقدار همه چیز را دانسته است و خواسته است. این است معنی تقدیر خدای، یعنی علم و ارادت او تقدیر اوست. و این طایفه اهل سنّت‌اند.
ای درویش! در ظاهر شریعت حکم خدا و قضای خدا و قدر خدا و تقدیر خدا بیک معنی است و ازین جمله بعضی علم او می‌خواهند، و بعضی علم و ارادت او می‌خواهند. اگر علم و ارادت او تقدیر اوست، و علم و ارادت او بجملهٔ اشیا محیط است بکلیّات و جزؤیات عالم، پس جملهٔ اشیا بتقدیر او باشد، وردّ تقدیر او بهیچ وجه ممکن نیست و نبود. و علما و مشایخ این دعا را بسیار خواندند و می‌خوانند: «اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت، و لاهادی لمن اضللت و لامضلّ لمن هدیت، و لا رادّ لما قضیت، و لاینفع ذا الجدّ منک الجدّ».
ای درویش! اگر علم او تقدیر اوست برین تقدیر جملهٔ آدمیان در اقوال و احوال و در همه چیز مختار باشند، هرچه خواهند خورند و هرچه خواهندگویند و هر چه خواهندکنند. اگر علم و ارادت او تقدیر اوست، برین تقدیر جملهٔ آدمیان در اقوال و احوال و در همه چیز مجبور باشند، آن خورند و آن گویند و آن کنندکه خدا خواسته باشد از جهت آن که علم خدا مانع اختیار آدمیان نباشد، امّا ارادت خدای مانع اختیار آدمیان باشد.

در بیان گذشتن صراط

بدان که این نزول و عروج روح انسانی بگذشتن صراط می‌ماند، از جهت آن که می‌آرندکه صراط چیزی است که بر روی دوزخ کشیده است، و از موی باریک‌تر و از شمشیر تیزتر است، و برین صراط مدتی بزیر می‌باید رفت، و مدّتی راست می‌باید رفت و مدّتی ببالا می‌باید رفت. وبعضی برین صراط زود وآسان بگذرند، و هیچ زحمتی بدیشان نرسد. بعضی افتان و خیزان بگذرند، و زحمت بسیار بدیشان رسد، امّا بعاقبت بگذرند. و بعضی نتوانند گذشت، و در دوزخ افتند. نزول و عروج روح انسانی نیز همچنین است، از جهت آنکه عالم طبیعت بدوزخ می ماند، و ارواح را باین عالم طبیعت می‌باید آمد و از عالم طبیعت می‌بایدگذشت، پس ارواح مدّتی بزیر می‌آیند، و مدّتی راست می‌آیند، و مدّتی ببالا می‌روند. و بعضی از عالم طبیعت زود و آسان می‌گذرند، و هیچ زحمتی بدیشان نمی‌رسد، وبعضی افتان و خیزان می‌گذرند، و زحمت بسیار بدیشان می‌رسد امّا بعاقبت می‌گذرند و بعضی نمی‌توانندگذشت و در عالم طبیعت می‌مانند و بعالم علوی نمی‌توانند پیوست. و این صراط از موی باریکتر است، و از شمشیر تیزتر است، از جهت آنکه در جمله کارها وسط صراط مستقیم است، و وسط طریق عقل است، و طرف افراط و طرف تفریط عالم طبیعت است که دوزخ است، و وسط از موی باریکتر است و وسط را نگاه داشتن، و بر وسط رفتن از شمشیر تیزتر است.

در بیان آنکه هر چیزکه در دنیا و آخرت است در آدمی است

بدان که هر چیزکه در دنیا و آخرت موجود است در آدمی هم موجود است، و آدمی نسخه و نمودار دنیا و آخرت است.
ای درویش! روح انسانی را نسبت بآمدن و رفتن و نسبت بنادانی و دانائی احوال بسیار و اسامی بی‌شمار است. روح انسانی چون نزول می‌کند، افول نور است، و چون عروج می‌کند طلوع نور است. چون نزول افول نور

است، پس نزول روح انسانی شب باشد، و چون عروج طلوع نور است پس عروج روح انسانی روز بود. و دیگر آنکه در وقت نزول چیزها در روح انسانی مقدر است و جمله پوشیده و ناپیدا است، پس نزول روح انسانی شب قدر باشد و چون در وقت عروج هرچیزکه در روح انسانی مقدر بودند، و پوشیده و ناپیدا بودند، آن جمله ظاهر شدند و آشکارا گشتند، پس عروج روح انسانی روز قیامت بود. و چون افول نور در جسم است، و عروج نور از جسم است، پس جسم آدمی هم مغرب و هم مشرق باشد، و روح انسانی ذوالقرنین است، یک شاخ وی نزول است و یک شاخ دیگر عروج است. و این ذوالقرنین چون بمغرب رسید، آفتاب را دیدکه در چشمۀ گرم غروب می‌کند «حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئةُ و وجد عندها قوماً». و این چشمۀ گرم جسم آدمی است.

ای درویش! جسم آدمی تا گرم است، و حرارت غریزی دارد، آفتاب روح در وی نزول می‌کند و در وی می‌باشد تا آنگاه‌که سرد شود، و حرارت غریزی در وی نماند. چون سرد می‌شود، آفتاب روح از وی عروج می‌کند. پس آفتاب روح در چشمۀ گرم نزول می‌کند، و از چشمۀ سرد عروج می‌کند و این ذوالقرنین در مغرب قومی را بیافت که بغایت ضعیف، و ناتوان و بغایت نادان و بی خبر بودند، در تاریکی مانده و از روشنائی بی بهره و بی نصیب بودند. و چون بمشرق رسید، قومی را دیدکه بغایت قوی و توانا، و بغایت دانا و با خبر بودند، از تاریکی بیرون آمده، و بروشنائی رسیده «حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً».

ای درویش! آن قوم‌که در مغرب یافت، و این قوم‌که در مشرق دید، جمله صفات روحانی و صفات جسمانی بودند و می‌گویندکه ذوالقرنین بجهان تاریک رفت. جهان تاریک جسم است، و آب حیوة علم است. چون مغرب و مشرق را دانستی، اکنون بدان‌که مغرب سدّی است، و مشرق هم سدّی است، و میان مشرق و مغرب بین السدّین است. و بین السدّین مشتمل است تمام عمر را و در میان این دو سدّ قومی را یافت و آن قوم از یاجوج و ماجوج شکایت‌کردند و یاجوج و ماجوج شهوت و غضب‌اند و شهوت و غضب‌اندکه فساد می‌کنند و در خرابی می‌کوشند. و آن قوم‌که از یاجوج و ماجوج شکایت‌کردند، صفات روحانی و قوتهای عقلی بودند. ذوالقرنین با اینان می‌گویندکه شما مرا یاری دهید بقوّت، تا من میان شما و یاجوج و ماجوج سدّی پیدا کنم «آتونی زبر الحدید». حدید عبارت از سختی و راستی و ثبات است، و قهر و منع نفس است. و اگر ین عبارت را فهم نکردی بعبارتی دیگر بگویم.

ای درویش! هرکه طریق ریاضات و مجاهدات پیش‌گیرد با مرد دانا، و در صحبت دانا، ظاهر و باطن وی راست شود. چون ظاهر و باطن سالک راست شد، کار سالک تمام‌گشت، یعنی ظاهر همچون باطن پاک شود، و راست گردد، که تا ظاهر راست نمی‌شود و پاک نمی‌گردد، باطن قابل نور نمی‌تواند شد. «حتی اذا ساوی بین الصدفین قال أنفخوا». ظاهر و باطن، آدمی دو صدف‌اند. چون ظاهر و باطن راست شد، آنگاه دانا نفع علم و معرفت کند، تا سالک دانا شود و عارف‌گردد. چون سالک دانا شد و عارف‌گشت، آن علم و معرفت سالک بمثابت آتش باشد، جمله خیالات فاسد را و اندیشه‌های باطل راکه از یاجوج و ماجوج طبیعت بر می‌خاستند، نیست گرداند، و سالک را پاک و صافی‌کند.

ای درویش! در اول نفخ روح بود «فاذا سوّیته و نفخت فیه من روحی»، و این نفخ علم است «حتی اذا ساوی بین الصدفین قال انفخوا حتی اذا جعله نارا» چهار نفخ است از اول عمر تا بآخر عمر یکی نفخ روح است، و یکی نفخی است تا اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده بمیرند، و یکی نفخی است تا اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده زنده شود، «و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات و من فی الارض الا من شاء اللّه ثمّ نفخ فیه اُخری فاذا هم قیام ینظرون و اشرقت الارض بنور ربّها» و یکی نفحی است‌که روح از قالب جدا می‌شود و

قالب خراب می‌گردد. قال «هذا رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربّی جعله دکّاء وکان وعد ربّی حقاً». و الحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ سوم

رسالهٔ چهارم در بیان مبداء و معاد بر قانون اهل حکمت

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه رب العالمین و العاقبة للمتّقین، و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین.

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقراء، عزیز بن محمّد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره در خواست کردندکه می‌بایدکه در مبداء و معاد بر قاعده و قانون اهل حکمت رساله‌ئی جمع کنید، در خواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان مبداء

بدان، اعزّک اللّه فی الدارین، که وجود از دو حال خالی نباشد، یا او را اوّل باشد یا نباشد. اگر نباشد، آن واجب الوجود لذاته است، و اگر باشد، آن ممکن الوجود لذاته است. و واجب الوجود لذاته خدای عالم است تعالی و تقدّس، و ممکن الوجود لذاته عالم خدای است. و این واجب الوجود لذاته که خدای عالم است، به نزدیک اهل حکمت موجب بالذات است، نه موجد مختار است. عقل اول از ذات او صادر شد، چنانکه شعاع آفتاب از قرص آفتاب، و چنانکه وجود معلول از وجود علّت. پس تا وجود علّت باشد وجود معلول هم باشد.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که اهل حکمت می‌گویندکه از ذات باری تعالی و تقدّس یک جوهر بیش صادر نشد و نام آن جوهر عقل اوّل است. و عقل جوهری بسیط است و قابل تجزی و تقسیم نیست. پس از باری تعالی که احد حقیقی است احد حقیقی صادر شد، و آن عقل اوّل است. باقی آبا و امّهات از عقل اوّل صادر شدند، ازجهت آنکه درین عقل اوّل که احد حقیقی است، باضافات و اعتبارات کثرت پیدا آمد، یعنی نظر بذات عقل و نظر بعلّت عقل، و نظر برابطهٔ که میان علّت و معلول است، باین سه نظر در عقل اوّل سه اعتبار پیدا آمد، و بهر اعتباری از عقل اوّل چیزی صادر شد، عقلی و نفسی و فلکی. همچنین از هر عقلی عقلی و نفسی و فلکی صادر می‌شد، تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس و نه فلک پیدا آمدند. آنگاه در زیر فلک قمر عنصر آتش، و طبیعت آتشی پیدا آمدند. باز عنصر هوا و طبیعت هوا پیدا آمدند، باز عنصر آب و طبیعت آب پیدا آمدند، باز عنصر خاک و طبیعت خاک پیدا آمدند، آبا و امّهات تمام شدند و نزول تمام گشت. چهارده مرتبه نزول کرد، و عروج در مقابلهٔ نزول خواهد بود؛ پس چهارده مرتبه عروج باشد تا دایره تمام شود.

ای درویش! این تقدّم که گفته شد بعضی را بر بعضی نه تقدّم زمانی است از جهت آنکه تقدّم بچندگونه باشد، تقدّم از روی زمان و تقدّم از روی مکان و تقدّم از روی رتبت و تقدّم از روی علّت بود. تقدّم این مراتب از روی رتبت و از روی علّت است، از جهت آنکه این مراتب یعنی آبا و امّهات جمله در یک طرفة العین، بلکه کمتر از یک طرفة العین از عقل اوّل صادر شدند آنگاه موالید سه گانه ازین آبا و امّهات پیدا آمدند و می‌آیند و موالید سه گانه معدن و نبات و حیوان‌اند و انسان یک نوع است از انواع حیوان.

ای درویش! چون در آخر همه انسان پیدا آمد، معلوم شدکه انسان میوهٔ درخت موجودات است، و چون انسان بعقل رسید تمام شد، معلوم شدکه تخم درخت موجودات عقل بوده است که هر چیزکه در آخر پیدا آمد در اوّل همان بوده باشد. و چون انسان بعقل رسید، دایره تمام شدکه دایره چون باوّل خود رسید، تمام شد. پس عقل اوّل، هم آغاز است و هم انجام، نسبت بآمدن آغاز است و نسبت به بازگشتن انجام است، نسبت بآمدن مبداء است، و نسبت به بازگشتن معاد است. نسبت بآمدن لیلة القدر است، و نسبت به بازگشتن یوم القیامة است.

ای درویش! عقل اوّل قلم خدای و رسول الله است ، و علّت مخلوقات، و آدم موجودات است، و بصفات و اخلاق خدای آراسته است. و ازینجا گفته‌اندکه خدای تعالی آدم را بر صورت خود آفریده. هیچ یک از عقول و نفوس از باری تعالی و تقدّس فیض قبول نمی‌توانندکرد، الا عقل اوّل، که اعلم و اشرف عقول است. عقل اوّل از باری تعالی و تقدّس فیض قبول می‌کند و بفرود خود می‌دهد. هر یک از عقول از بالای خود می‌گیرند، و بفرود خود می‌دهند، هر یک ید اخذ و ید اعطا دارند، می‌گیرند و می‌دهند. واجب الوجود می‌دهد و نمی‌گیرد، از جهت آنکه بالا ندارد و تنزیه و تقدیس و علم و حکمت ذاتی دارد.

ای درویش! عقول و نفوس عالم علوی جمله شریف و لطیف‌اند و جمله علم و طهارت دارند، و هرکدام که بالاتر است، و بعقل اوّل نزدیکتر است، شریفتر و لطیفتر است، و علم و طهارت وی بیشتر است. و در افلاک نیز همچنین می‌دان، هر فلک که بالاتر است، و بفلک الافلاک نزدیکتر است، شریفتر و لطیفتر است. در نزول هر کدام مرتبه که بمبداء نزدیکتر است، شریفتر و لطیفتر است، و در عروج هرکدام مرتبه که ازمبداء دورتر است، لطیفتر و شریفتر است، از جهت آنکه در نزول کدورت به بن نشیند، و در عروج صافی بر سرآید. و اگر چنین گویندکه در بسایط هر چند از مبداء دورتر می‌شوند، خسیس‌تر می‌گردند، و در مرکبات هر چند از مبداء دورتر می‌شوند شریفتر می‌گردند، هم راست باشد.

چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی، روشن‌تر ازین بگویم. بدان که اوّل خدای است، باز عقل، باز نفس، باز طبیعت. نزول تمام شد. چون نزول برین وجه آمد، و عروج در مقابلهٔ نزول باشد، پس در عروج اوّل طبیعت باشد، باز نفس، باز عقل، باز خدا. عروج تمام شد. معلوم شدکه هر چه در نزول اوّل، در عروج آخر است، و معلوم شدکه در نزول اوّل شریفتر است، و در عروج آخر شریفتر است.

ای درویش! اوّل خدای است، و انبیا و اولیا مظاهر خدای‌اند. باز عقل است، و حکما و علما مظاهر عقل‌اند. باز نفس است، و سلاطین و ملوک مظاهر نفس‌اند. باز طبیعت است، و عوام و صحرا نشینان مظاهر طبیعت‌اند. چون اوّل خدا بود، یکی آمد. و چون عقل در مرتبهٔ دوم افتاد، دو قسم آمد و چون نفس در مرتبهٔ سوم، افتاده سه قسم آمد. و چون طبیعت در مرتبهٔ چهارم افتاد، چهار قسم آمد. یکی و دو و سه و چهار ده باشد «تلک عشرة کاملة». این است مراتب ملک و ملکوت و جبروتو

ای درویش! بنزدیک اهل شریعت و اهل حکمت ملک عالم محسوس است، و ملکوت عالم معقول است، و جبروت ذات و صفات واجب الوجود است، که خدای عالم است تعالی وتقدّس. و به نزدیک اهل وحدت ملک محسوسات‌اند، و ملکوت معقولات‌اند، و جبروت عالم اجمال است.

در بیان عقول و نفوس عالم سفلی

بدان که بعضی از حکما می‌گویندکه مبداء عقول و نفوس عالم سفلی عقل عاشر است، که عقل فلک قمر است، و عقل فعّال نام اوست، و مدبّر عالم سفلی، و واهب الصوّر اوست. امّا بیشتر حکما بر آن‌اندکه عقول عالم علوی هر ده فعّال‌اند، و هر ده مبادی عقول و نفوس عالم سفلی‌اند. و ازین جهت است که تفاوت بسیار است میان آدمیان. نفسی که از نفس فلک قمر فایض می‌شود، هرگز برابر نباشد با آنکه از نفس فلک شمس فایض شود. و نفسی که از فلک شمس فایض شود عالی همّت باشد، و نفسی که از فلک قمر فایض شود خسیس همّت بود.

ای درویش! تفاوت آدمیان ازین جهت است که گفته شد، یعنی از مبادی. و از جهت دیگر هم هست، و آن خاصیّت ازمنهٔ اربعه است، سعادت، و شقاوت و زیرکی و بلادت و بخل و سخاوت و دیانت و خیانت و همّت عالی و خساست و درویشی و توانگری و عزّت و خواری و درازی عمر وکوتاهی عمر و مانند این جمله اثر

مبادی، و خاصیت ازمنهٔ اربعه است.
ای درویش! چون دانستی که کار آدمی پیش از آمدن وی ساخته‌اند، بدادهٔ خدای قناعت کن و راضی وتسلیم شو. درویش را با درویشی می‌باید ساخت، و توانگر را با توانگری هم می‌باید ساخت، از جهت آنکه درویشی و توانگری هر دو سبب عذاب آدمی است، آن را که سخی آفریده‌اند می‌طلبد تا خرج کند، و آن را که بخیل آفریده اند می‌طلبد تا نگاه دارد، وهر دو در عذاب‌اند. درویش می‌پندارد که توانگر در راحت و آسایش است، و توانگر می‌پندارد که درویش در راحت و آسایش است.
ای درویش! بیقین بدان که در دنیا خوشی نیست.

در بیان معاد

بدان که بازگشت نفس انسانی بعد از مفارقت قالب، اگرکمال حاصل کرده است، بعقول و نفوس عالم علوی خواهد بود، و اگرکمال حاصل نکرده است، در زیر فلک قمرکه دوزخ است بماند، بعضی مدّتی و بعضی ابدالآباد. وکمال نفس انسانی مناسبت است با عقول و نفوس عالم علوی.
ای درویش! عقول و نفوس عالم علوی جمله علم و طهارت دارند و دایم در اکتساب علوم و اقتباس انواراند، و علم و طهارت حاصل کنند. پس کار آدمی است که دایم در اکتساب علوم و اقتباس انوار باشد و علم و طهارت حاصل کند و هرکه مناسبت حاصل کرد، استعداد شفاعت او را حاصل شد. چون نفس وی مفارقت کند ازین قالب، عقول و نفوس عالم علوی او را بخودکشند، و معنی شفاعت این است. با هرکدام که مناسبت حاصل کرده باشد، بازگشت وی بآن بود، اگر با نفس فلک قمر حاصل کرده بود، بازگشت وی به وی باشد، و اگر با نفس فلک الافلاک حاصل کرده بود، بازگشت وی به وی باشد. چون اوّل و آخر را دانستی، باقی را همچنین می‌دان. و نفوس انسانی چون بعالم علوی رسیدند، از مرکبان فانی خلاص یافتند و بر مرکبان باقی سوار شدند، و ابدالآباد برین مرکبان سوار خواهند بود، و هر یک بقدر مقام خود در لذّت و راحت خواهند بود، و مقام هر یک جزاء علم و طهارت وی است. هرکه علم و طهارت زیادت می‌کند، مقام وی عالی‌تر می‌شود، یعنی نه چنان است که اهل شریعت گفتندکه هر یک را مقام معلوم است، چون بمقام معلوم خود رسیدند دائرهٔ هر یک تمام شد، و چون دایره تمام شد، ترقی ممکن نمی‌ماند و این خلاف بنا برآن است که بنزدیک اهل شریعت ارواح آدمیان پیش از اجساد موجود بودند، هر یک در مقام معلوم، و چون از آن مقام معلوم باین عالم سفلی نزول کردند و بر مرکب قالب سوار شدند وکمال حاصل کردند باز چون عروج کنند هر یک تا بمقام اوّل خود بیش عروج نتوانندکرد. امّا به نزدیک اهل حکمت نفوس آدمیان پیش از اجساد موجود نبودند با جسد موجود شدند پس نفوس را مقام معلوم نبوده باشد، نفوس مقام خود اکنون پیدا می‌کنند وگفته شدکه مقام هر یک جزاء علم و طهارت وی است، هرکه علم و طهارت بیشترکسب می‌کند، مقام خود را عالی‌تر می‌گرداند.
ای درویش! هرکه نفس خود را بجائی رساندکه مناسبت با نفس فلک الافلاک حاصل کند، علم و طهارت را بنهایت رسانید، و بنهایت مقامات انسانی رسید. عقل اوّل پیغام‌گذار وی شد، و رسول بارگاه وی گشت «من الملک الحیّ الذی لایموت الی الملک الحیّ الذی لایموت». درین مقام است که گاه بواسطهٔ عقل اوّل با حقّ سخن گوید و از حق بشنود، وگاه بی واسطهٔ عقل اوّل با حقّ گوید و از حقّ شنود. و چون از قالب مفارقت کند، ابد الآباد در جوار حضرت ربّ العالمین خرّم و شادان باشد، و از مقرّبان حضرت وی باشد. و این بهشت خاصّ است، و جای کاملان است. و هرکه درین بهشت است، در لذّت و راحت مطلق است. باقی این هشت مرتبهٔ دیگر درجات بهشت‌اند، و آنها که در این درجات باشند، در لذّت و راحت مطلق نباشند، و در الم و رنج مطلق

هم نباشند: ازین وجه که از دوزخ گذشته باشند و به درجه‌ئی از درجات بهشت رسیده بودنـد، در لـذّت و راحـت باشند، و ازین وجه که از قرب ربّ العالمین محروم‌اند، و از جوار حضرت ذوالجلال بی بهره و بی نصیب‌اند، در آتش فراق باشند و ابدالآباد درین آتش فراق بمانند و این هشت بهشت جای ناقصان‌انـد. اگـر عـذاب از جهـت نقصان علم باشد، هرگز ازان عذاب خلاص نیابند و اگر عذاب از جهت نقصـان طهـارت بـود، بمـرور ایّـام ازان عذاب خلاص یابد.

ای درویش! نفس انسانی بعد از مفارقت از شش حال بیرون نباشد یا سـاده باشـد، یـا غیـر سـاده. و سـاده پـاک باشد یا ناپاک، و غیر ساده پاک باشد یا ناپاک. و غیر ساده کامل باشـد یـا نـاقص. حـال هـر یـک ازیـن نفـوس ششگانه بر تفاوت خواهد بود بعداز مفارقت قالب.

در بیان حال نفوس انسانی بعد از مفارقت قالب

بدان‌که نفوس انسانی که علم و طهارت حاصل نکردنـد، و بعـد از مفارقـت قالـب در زیـر فلـک قمـر ماندنـد، و بعالم علوی نتوانستند پیوست، بعضی از حکما می‌گویندکه هر یکی ازین نفوس باز بقالب دیگـر پیوندنـد، تـا در وقت مفارقت کدام صفت بروی غالب باشد، درصورت آن صـفت حشـر شـوند، و آن صـورت یـا صـورت آدمیـان باشد یا صورت حیوانات یا صورت نباتات، یا صورت معادن. و دران صورت بقدر معصیت عذاب کشند و بقـدر جنایت قصاص یابند و از قالب بقالب می‌گردند، و بمراتب فرو می‌روند تا بمعادن رسند و این فرو رفتن را مسـخ می‌گویند و باز بمراتب برمی‌آیند، تا به انسان رسند و این برآمدن را نسخ می‌گویند. هم چنین فرو می‌روند و برمی آیند تا آنگاه که بقدر معصیت عذاب کشند، و بقدر جنایت قصاص یابند، و علـم و طهـارت حاصـل کننـد «کلّمـا نضجت جلود هم بدّلنا هم جلوداً غیرها لیذوقوا العذاب بما کانو یکسبون» و چون علم و طهارت حاصل کردنـد، بعداز مفارقت قالب بعالم علوی پیوندند، چنانکه گفته شـد. و ایـن سـخن اهـل تناسـخ اسـت. و بعضـی دیگـر از حکما می‌گویندکه این نفوس باز بقالبی دیگر نتوانند پیوست از جهت آنکه هر قالبی که باشـد، او را البّتـه نفسـی بود و یک قالب را دونفس نتوانند بود، همچنان بی قالب همیشه در زیر فلک قمر بمانند. و بعضی می‌گوینـدکـه جن این نفوس‌اندکه در زیر فلک قمر مانده‌اند، و بهر صورتی که می‌خواهند، برمـی‌آینـد و مصـور مـی‌شـوند و بـر هرکه می‌خواهند ظاهر می‌گردند. و بعضی هم از حکما می‌گویندکه جن را وجود نیست، ایـن چنـین‌کـه مـردم بـا خود تصورکرده‌اند، می‌گویندکه جنّ آدمیانی‌اندکه در صحرا وکوه نشینند، و دانـا را ندیـده باشـند، و سـخن دانـا نشنوده بودند، از حساب بهایم باشند، بلکه از بهایم فروتر. معنی جن پوشیده‌کردن است یا پوشیده شدن، و عقـل ایشان پوشیده است و دیوانه را بهمین معنی مجنون می‌گویند. و اهل شریعت می‌گویندکه جـنّ وجـود دارنـد بغیر وجود آدمی. جنّ نوعی دیگر است، و آدمی نوعی دیگر. چنانکه آدمیان پدر و مادر دارنـد، و آن آدم و حوّاسـت، جن هم پدر و مادر دارند و آن مارج و مارجه است. و خـدای تعـالی آدم را از خـاک آفریـد، و مـارج را از آتـش «خلق الجانّ من مارج من نار».

ای درویش! این چهار رساله را در چهار ولایت جمع کردم ونوشتم. رسالهٔ اول رادر سنهٔ سـتین و سـتمایة در شـهر بخارا، و رسالهٔ دوم را در خراسان در بحرآباد بر سر تربت شـیخ المشـایخ سـعد الـدین حمـوی- قـدّس اللّـه روحـه العزیز- جمع کردم، و رسالهٔ سوم رادر شهرکرمان جمع کردم و رساله چهـارم را در شـهر شـیراز بـر سـر تربـت شـیخ المشایخ ابوعبداللّه حفیف- قدّس اللّه روحه العزیز- در سنهٔ ثمانین و ستمایة جمع کردم.

در بیان نصیحت

ای درویش! این بیچاره در عالم سفر بسیارکرد، و نیز بزرگان بسیار دریافت از علما و حکماو مشایخ، و در خدمت هر یکی مدّتها مدید بودم و هر چه فرمودندکردم از تحصیل و تکرار، و از مجاهدات و اذکار، و فواید بسیار ازایشان بمن رسید، و چشم اندرون من بملک و ملکوت و جبروت گشاده شد و میدان فکر من فراخ گشت و علما راکه فنون علم داشتند، دوست گرفتم.

ای درویش! هرکه یک فن علم دارد، میدان فکر وی تنگ است، و علما راکه فنون علم دارند دشمن میدارد. و هرکه از فنون علم با نصیب است، میدان فکر وی فراخ است، و علما راکه فنون علوم دارند دوست میدارد. و از سخنان ایشان آنچه زبده و خلاصه بود، جمع کردم. رسالهٔ چهارم زبده و خلاصهٔ سخن حکماست در بیان مبداء و معاد، و رسالهٔ سوم زبده و خلاصهٔ سخن علماست در بیان نزول و عروج روح انسانی، و رسالهٔ دوم زبده و خلاصهٔ سخن مشایخ است در بیان توحید، و رسالهٔ اوّل سخن این بیچاره است در بیان معرفت انسان، هرکه این چهار رساله را بتحقیق بداند، و مستحضر شود ازکتب بسیار مستغنی گردد، و چشم اندرون وی بملک و ملکوت و جبروت گشاده شود، و میدان فکر وی فراخ گردد و آنچه مقصود روندگان و مطلوب طالبان است، بیابد.

ای درویش! در بند آن مباش که علم و حکمت بسیار خوانی و خود را عالم و حکیم نام نهی، ودربند آن مباش که طاعت و عبادت بسیارکنی و خود را عابد و شیخ نام کنی، که اینها همه بلا و عذاب سخت است. از علم و حکمت بقدر ضرورت کفایت کن، وانچه نافع است بدست آر و از طاعت و عبادت بقدر ضرورت پسنده کن وآنچه ما لابد است بجای آر. و دربند آن باش که بعداز شناخت خدای طهارت نفس حاصل کنی و بی آزار و راحت رسان شوی، که نجات آدمی درین است.

ای درویش! هرکه طهارت نفس حاصل نکرد، اسیر شهوت و بندهٔ مال و جاه است. دوستی شهوت بطن و فرج آتشی است، که دین و دنیای سالک را میسوزاند، و نیست میگرداند، و سالک را خسر الدنیا و الآخرة میکند و دوستی مال و جاه نهنگ مردم خوار است، چندین هزارکس را فرو برد و خواهد برد. و هرکه از دوستی شهوت بطن و فرج، و ازدوستی مال و جاه آزاد شد و فارغ گشت، مرد تمام است و آزاد و فارغ است. آزاد و فارغ مطلق وجود ندارد، و ممکن نیست، اما بنسبت آزاد و فارغ باشد.

ای درویش! جملهٔ آدمیان درین عالم در زندان‌اند، از انبیا و اولیا و سلاطین و ملوک و غیرهم، جمله دربندانند. بعضی را یک بند است، و بعضی را دو بند است، و بعضی را ده بند است، و بعضی را صد بند است، و بعضی را هزار بند است. هیچ کس درین عالم بی بند نیست، امّا آنکه یک بند دارد، نسبت با آنکه هزار بند دارد، آزادو فارغ باشد و رنج و عذاب وی کمتر بود. هرچند بند زیادت میشود، رنج و عذاب وی زیادت میگردد.

ای درویش! اگر نمی‌توانی که آزاد و فارغ شوی، باری راضی و تسلیم باش. والحمدللّه رب العالمین.

تمام شد رسالهٔ چهارم

رسالهٔ پنجم در بیان سلوک

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه رب العالمین و العاقبة للمتقین، و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه خیرخلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین.

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقراء، عزیز بن محمّد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- از این بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در سلوک رساله‌ای جمع کنید، و بیان کنیدکه سلوک چیست، و نیت سالک در سلوک چیست، و شرایط و ارکان سلوک چیست. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد. «انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان آنکه سلوک چیست

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که سلوک در لغت عرب عبارت از رفتن است علی الاطلاق، یعنی رونده شایدکه در عالم ظاهر سفرکند، و شایدکه در عالم باطن سیرکند. و بنزدیک اهل تصوّف سلوک عبارت از رفتن مخصوص است، و آن سیر الی اللّه و سیر فی اللّه است.

ای درویش! پیش از ما مشایخ در سلوک کتاب بسیار جمع کرده‌اند، و در جملهٔ این گفته‌اندکه سلوک سیر الی اللّه و سیر فی اللّه است، و این بیچاره در چند رساله این چنین هم گفته است که سلوک سیر الی اللّه و سیر فی اللّه است. اکنون درین رساله بعبارت دیگر چیزی می گوئیم.

ای درویش! آدمی مراتب دارد و صفات اخلاق آدمی که در ذرّات آدمی مکنون‌اند، و در هر مرتبه چیزی ظاهر می گردند. چون مراتب آدمی تمام ظاهر شوند، صفات و اخلاق آدمی هم تمام ظاهرگردند و عالم صغیر تمام شود. و این رونده که عالم صغیر را تمام کرد، در عالم کبیر نائب و خلیفهٔ خدا شد، گفت وی گفت خدا باشد، و کرد وی کرد خدای بود. و این تجلّی اعظم است، از جهت آنکه ظهور اخلاق اینجاست، و ظهور علم اینجاست.

ای درویش! ظهور علم بسیار جای هست، امّا علم محیط اینجاست. اینجا خود را شناخت و اینجا اشیا راکماهی دانست و دید. پس سلوک عبارت از آن باشدکه رونده روی بمراتب خود می‌آورد و مراتب خود را بتدریج تمام ظاهرگرداند، عالم صغیر تمام کند. و تا عالم صغیر تمام نشود، امکان نداردکه وی در عالم کبیر نائب و خلیفهٔ خدا باشد و او را قدرت بر عالمیان پیدا آید. کسی راکه قدرت برخود نباشد، بر دیگران چون بود؟ و بعضی ازینجا غلط کرده‌اند و در عذابهای گوناگون افتاده‌اند و بمقصود و مراد نرسیده‌اند. چون مراتب رونده تمام ظاهر شد، سلوک تمام گشت.

ای درویش! معلوم شدکه ره رو توئی، و راه توئی، و منزل توئی. و چون مراتب رونده تمام ظاهر شد، آنگاه ابتدای سیر فی اللّه باشد، و این سیر هرگز بنهایت نرسد. چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازین بگویم. دانستن این سخن از مهمّات است.

در بیان آنکه نیت سالک در سلوک چیست

ای درویش! بایدکه نیت سالک در ریاضات و مجاهدات آن نباشدکه طلب خدا می کنم، از جهت آنکه خدای را حاجت بطلب کردن نیست و دیگر باید آن نباشدکه طلب طهارت و اخلاق نیک می کنم، و آن نباشدکه طلب علم و معرفت می کنم و آن نباشدکه طلب کشف اسرار و ظهور انوار می کنم که اینها هر یک بمرتبه‌ئی از مراتب انسانی مخصوص‌اند، و سالک چون بآن مرتبه نرسد، امکان نداردکه چیزی که بآن مرتبه مخصوص است خود

ظاهر نشود، و اگر بآن مرتبه برسد، امکان ندارد که اگر خواهد و اگر نخواهد، و اگر کسی گوید و اگر کسی نگوید، چیزی که بآن مرتبه مخصوص است، خود ظاهر شود. اگر جمله عالم با طفل بگویندکه لذت شهوت راندن چیست، درنیابد؛ و چون بآن مرتبه برسد، اگرگویند و اگر نگویند خود دریابد.

ای درویش! انسان مراتب دارد چنانکه درخت مراتب دارد. و پیدا است که در هر مرتبه‌ئی از مراتب درخت چه پیدا آید. پس کار باغبان آن است که زمین را نرم و موافق می‌دارد و از خار و خاشاک پاک می‌کند، و آب بوقت می‌دهد و محافظت می‌کند تا آفتی بدرخت نرسد تا مراتب درخت تمام پیدا آیند و هر یک بوقت خودتمام ظاهر شوند. کار سالکان نیز هم چنین است بایدکه نیت سالک در ریاضات و مجاهدات آن باشدکه تا آدمی شوند و مراتب انسانی در ایشان تمام ظاهر شود، که چون مراتب انسانی تمام ظاهر شود، سالک اگر خواهد و اگر نخواهد، طهارت و اخلاق نیک و علم و معرفت وکشف اسرار و ظهور انوار، هر یک بوقت خود ظاهر شوند و چیزها ظاهر شودکه سالک نام آن هرگز نشنوده بود و بر خاطر سالک هرگز نگذشته باشد؛ وکسی که نه درین کار بود این سخنان را هرگز فهم نکند. تا سخن دراز نشود، و از مقصود باز نمانیم، سالک بایدکه بلندهمّت باشد، و تا زنده است درکار باشد، و بسعی وکوشش مشغول بود، که علم و حکمت خدا نهایت ندارد.

ای درویش! جمله مراتب درخت در تخم درخت موجوداند، باغبان حاذق و تربیت و پرورش می‌بایدکه تا تمام ظاهر شوند. و همچنین طهارت، و اخلاق نیک، و علم و معرفت وکشف اسرار، و ظهور انوار، جمله در ذات آدمی موجوداند، صحبت دانا و تربیت و پرورش می‌بایدکه تا تمام ظاهر شوند.

ای درویش! علم اوّلین و آخرین در ذات تو مکنون است. هرچه می‌خواهی، در خود طلب کن، از بیرون چه می طلبی؟ علمی که از راه گوش بدل تو رسد همچنان باشدکه آب از چاه دیگران برکشی و در چاه بی آب خود ریزی آن آب را بقائی نبود، و با آنکه بقائی نباشد زود عفن شود و بیماریهای بد از وی تولّد کند.

ای درویش! از آن آب بیماری عجب وکبر زاید و دوستی مال و جاه روید. «ولیس الخبرکالمعاینة». بایدکه تو چنان سازی که آب از چاه تو برآید و هر چندکه برکشی و بدیگران دهی، کم نشود، بلکه زیاده شود. و هر چندکه بماند، عفن نشود، بلکه هر روز برآید پاکتر و صافی ترگردد و علاج بیماریهای بد شود.

ای درویش! سالک را باین طریق که گفته شد، علم و معرفت حاصل شود، و آب حیات از چشمهٔ دل وی روانه گردد. «من اخلص للّه اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه». یعنی سالک را علم و حکمت بدین طریق حاصل شود، و بطریق عکس نیز حاصل شود. هر چند می‌خواهم که سخن دراز نشود، بی اختیار من دراز شود.

ای درویش! کار تربیت و پرورش دانا دارد. بی صحبت دانا امکان نداردکه کسی بجائی رسد. میوهٔ بیابانی که خود رسته باشد، هرگز برابر نباشد با میوهٔ بستانی که باغبان او را پرورده باشد. همچنین هر سالکی که صحبت دانا نیافته باشد، هرگز برابر نباشد با سالکی که صحبت دانا یافته بود.

در بیان آنکه سالک را علم و معرفت بطریق عکس چون حاصل می‌شود

بدان که دعوت انبیا و تربیت اولیا از جهت آن است تا مردم بر اقوال نیک، و افعال نیک، و اخلاق نیک ملازمت کنند تا ظاهر ایشان راست شود، که تا ظاهر راست نشود، باطن راست نگردد، از جهت آن که ظاهر بمثابهٔ قالب است، و باطن بمثابه چیزی است که در قالب ریزند. پس اگر قالب راست باشد، آن چیزکه در وی ریزند هم راست باشد، و اگر قالب کج بود، آن چیزکه در وی ریزند، هم کج بود.

ای درویش! هیچ شک نیست که ظاهر در باطن اثرها دارد، و باطن در ظاهر هم اثرها دارد. پس چون بریاضات

و مجاهدات بسیار در صحبت دانا ظاهر راست شود، باطن هم راست گردد. چون ظاهر و باطن راست شد، باطن در میان دو عالم پاک افتاد، یک طرف عالم شهادت بود، و یک طرف عالم غیب، یعنی یک طرف بدن بود که عالم شهادت و محسوسات است، و یک طرف عالم ملائکه و ارواح پاکان بود که عالم غیب و معقولات است و آن طرف که عالم غیب است، همیشه پاک و صافی بود، و باطن را از آن طرف هرگز زحمت و ظلمت و کدورت نبود، و این طرف که بدن است تا مادام که بلذّات و شهوات بسته است، و اسیر حرص و غضب است، مکدّر و ظلمانی است وباطن را مکدّر و ظلمانی می‌دارد. بدین سبب باطن از عالم غیب که عالم ملائکه و ارواح پاکان است، اکتساب علوم و اقتباس انوار نمی‌توانست کرد. چون بدن پاک شد و صافی گشت، باطن در میان دو عالم پاک افتاد. هر چه در عالم غیب باشد که عالم ملائکه و ارواح پاکان است، در باطن سالک پیدا آید همچون دو آیینهٔ صافی که در مقابلهٔ یکدیگر بدارند، هرچه در آن آیینه بود، درین آیینه پیدا شود، و هر چه درین آیینه بود، در آن آیینه پیدا باشد. و حکمت در زیارت قبور این است، و حقیقت زیارت این است.

ای درویش! درین سخن یک نکتهٔ باریک است و آن نکته آن است که عالم غیب مراتب دارد، و از مرتبه‌ئی تا به مرتبه‌ئی تفاوت بسیار است و باطن سالک هم مراتب دارد و از مرتبهٔ تا به مرتبه‌ئی هم تفاوت بسیار است. مرتبهٔ اوّل از مرتبهٔ اوّل اکتساب تواندکرد، و مرتبهٔ آخر از مرتبهٔ آخر اکتساب تواندکرد. علم و معرفت سالک را باین طریق هم حاصل می‌شود و خواب راست عبارت ازین است و وجد و وارد و الهام و علم لدُنّی عبارت ازین است و این معنی بکفرو اسلام تعلّق ندارد. و هرکه آیینهٔ دل صافی گرداند، این اثرها یابد و این معنی در خواب بسیارکس باشد، امّا در بیداری اندک بود، از جهت آنکه در خواب حواس معزول باشد. وکدورتی که بواسطهٔ حواسّ و بواسطهٔ غضب و شهوت باطن را حاصل آید، کمتر بود. بدین سبب باطن آن ساعت از آن عالم اکتساب علوم تواندکرد. پس خلوت و عزلت و ریاضات و مجاهدات سالکان از جهت آن است تا بدن ایشان در بیداری همچون بدن آن کسان باشدکه در خواب‌اند، بلکه پاکتر و صافی‌تر.

ای درویش! سالکان بر تفاوت‌اند، و مزاج سالکان برتفاوت است. بعضی باندک ریاضت که بکنند این اثرها در خود یابند، و بعضی سالهای بسیار ریاضت کشند و این اثرها در خود نیابند. و این اثر خاصیت مبادی و اثر خاصیت ازمنه اربعه است.

در بیان آنکه آدمیان سه طایفه‌اند

بدان که خدای تعالی آدمیان را بتفاوت آفریده است، و هر یک را استعدادکاری داده است. و چنین می‌بایست که بود تا نظام عالم تواند بود. شهرنشین می‌باید، و صحرانشین هم می‌باید. بزّاز می‌باید وکنّاس هم می‌باید، و مانند این. و اگر جمله را یک استعداد دادی، نظام عالم نبودی. پس بایدکه دانا هر یک را بکاری دارد، آن کارکه وی را از برای آن کار آفریده‌اند.

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، بعضی همّت عالی دارند و بعضی همّت عالی ندارند و ازینجا است که بعضی دنیا می‌خواهند و بعضی عقبا می‌خواهند، و بعضی مولا می‌خواهند. آدمیان همین سه طایفه بیش نیستند، این طایفه که مولا می‌خواهند عالی همّت‌اند، و ایشان‌اندکه بهترین آدمیان‌اند و این طایفه‌اندکه سالکان اند. ازین چندین هزار آدمی وی بر سر آمد، وی بود که مقصود بود و آن دودیگران بر مثال خار و خاشاک‌اند، و بطفیل وی آب می‌خورند و پرورش می‌یابند.

ای درویش! هرکه سلوک خواهدکرد، او را معرفت چهار چیز ضرورت باشد: یکی معرفت مقصد، و یکی معرفت رونده بمقصد، و یکی معرفت راه بمقصد، و یکی معرفت هادی که شیخ و پیشواست. بی معرفت این چهار چیز

سلوک میسّر نشود. بدان‌که مقصد و مقصود سالکان کمال خود است. بعضی گفته‌اندکه خدای است رونده بمقصد، و بعضی گفته‌اندکه روح سالک است، و بعضی گفته‌اندکه عقل سالک است، و بعضی گفته‌اندکه نوراللّه است، و این ضعیف می‌گویدکه رونده باطن سالک است از جهت آن‌که باطن سالک یک نور است، و آن یک نور را باضافت و اعتبارات بأسامی مختلفه ذکرکرده‌اند، باعتباری نفس، و باعتباری روح، و باعتباری قلب، و باعتباری عقل و باعتباری نوراللّه گفته‌اند، و مراد ازین جمله یک جوهر است، و آن یک جوهر حقیقت آدمی است.

در بیان راه بمقصد

بدان‌که راه بمقصد به نزدیک این ضعیف یک طریق بیش نیست و آن یک طریق آن است‌که در اوّل تحصیل و تکرار باشد و در آخر مجاهده و اذکار بود. اوّل بمدرسه روند و از علم شریعت آنچه مالابدّ است بیاموزد، و بعد از مالابدّ علمی‌که نافع باشد بخوانند تا زیرک شوندو سخن نیک فهم‌کنندکه دریافت سخن درین باب رکنی معظّم است، و دریافت سخن در مدرسه حاصل می‌شود. آنگاه بخانگاه آیند و مرید شیخی شوند، و ملازم در وی شوند و بر یک شیخ قناعت‌کنند و از علم طریقت آنچه مالابدّ است بیاموزند، و بعد از مالابدّ حکایت مشایخ بخوانند، یعنی از ریاضات و مجاهدات و از تقوی و پرهیزگاری و از احوال و مقامات مشایخ چیزی بخوانند، آنگاه ترک‌کتب‌کنند، و آنچنانکه شیخ مصلحت بیند بکار مشغول شوند. و بنزدیک بعضی راه بمقصد دو طریق است، و هر دو طریق موصل‌اند بمقصد اگر بشرط روند، یعنی سائرین الی اللّه دو طائفه‌اند، و هر طایفه بطریقی می‌روند یکی طریق تحصیل و تکرار است، و اینها سالکان‌کوی شریعت‌اند؛ و یکی طریق مجاهده و اذکار است، و اینها سالکان‌کوی طریقت‌اند.

ای درویش! یکی سالک آن است‌که هر روز چیزی از آنچه ندانسته است بداند و یادگیرد؛ و یکی سالک آن است‌که هر روز چیزی از آنچه دانسته است فراموش‌کند. در یک طریق وظیفه آن است‌که هر روز چیزی ازکاغذ سپید سیاه‌کند، و در یک طریق ورد آن است‌که هر روز چیزی ازدل سیاه سپیدگرداند.

ای درویش! بعضی از سالکان‌گفتندکه ما حرفت نقاشی بیاموزیم و لوح دل خود را بمداد تحصیل و قلم تکرار بجمله علوم منقّش‌گردانیم تا جمله علوم در دل ما مکتوب و منقّش شود، و هر چیزکه در دل ما مکتوب و منقّش شد، محفوظ ما گشت؛ پس دل ما لوح محفوظ گردد. و بعضی از سالکان‌گفته‌اندکه ما حرفت صیقلی بیاموزیم و آیینهٔ دل خود را بمصقل مجاهده و روغن ذکر پاک و صافی‌گردانیم تا دل ما شفاف و عکس پذیر شود تا هر علمی‌که در عالم غیب و شهادت است عکس آن در دل ما پیدا آید و عکس بی شبهتر و درستتر از کتابت باشد، از جهت آنکه درکتابت سهو و خطا ممکن است و در عکس سهو و خطا ممکن نیست. و حکایت صورت‌گران چین و ماچین معروف است، ودیگر آن‌که افراد علوم بسیارو بیشمار است، بلکه انواع علوم بسیار و بیشمار است، و عمر آدمی اندک است، ممکن نباشدکه عمر وفاکند تا دل را لوح محفوظ‌کنند بطریق تحصیل و تکرار، اما ممکن باشدکه عمر وفاکند تا دل را آیینهٔ‌گیتی نمای‌کنند بطریق مجاهده و اذکار.

تا سخن دراز نشود، و از مقصود باز نمانیم، ای درویش، طریق یکی بیش نیست، و اگر دو طریق است، طریق مجاهده و اذکار بسلامت‌تر و نزدیکتر است.

در بیان درجهٔ عوامّ

بدان‌که فرزند چون بحدّ تمییز رسید، بایدکه در عبادات موافقت پدر و مادرکند، و اگر نکند، پدر و مادر

بفرمایند تا بکند. و این موافقت کردن را اسلام گویند. و چون بحدّ عقل رسید بعد از اسلام شش چیز دیگر بر فرزند فرض شود. اول ایمان: بایدکه او را در هستی و یگانگی خدای و در نبوت انبیا هیچ شکی نباشد، و بیقین بداندکه انبیا هر چه گفتند راست گفتند و از خدا گفتند. دوم امتثال اوامر. سوم اجتناب نواهی. چهارم توبه، یعنی اگر امری از اوامر فروگذارد یا بنهی از نواهی اقدام نماید، درحال توبه کند و توبه آن است که ازکرده پشیمان شود، و نیت کندکه من بعد هرگز آن کار نکند. پنجم کسب، یعنی حرفتی بیاموزد و بکاری مشغول شودکه آن کار سبب معاش وی گردد، تا از طمع خلاص یابد و ایمان وی بسلامت ماند؛ که ایمان هرکه بزیان رفت بشومی طمع بزیان رفت. ششم تقوی، یعنی درکسب احتیاط کند تا بر وجه مشروع باشد، و ازمال حرام و مال شبهه، و مال پادشاهان و مال ظالمان پرهیزکند و در اقوال و افعال احتیاط کند تا باخلاص باشد و از ریا و سمعه دور بود.

ای درویش! این شش چیز عام بود در حق جمله مسلمانان، و این درجهٔ عوامّ است. پس هرکه می‌خواهدکه ازدرجهٔ عوامّ بدرجهٔ خواصّ برسد، بایدکه عمل خواصّ پیش گیرد، و عمل خواصّ سلوک است یا بطریق تحصیل و تکرار، یا بطریق مجاهده و اذکار. و ما درین رساله طریق مجاهده و اذکار بیان خواهیم کرد.

در بیان شرایط سلوک

بدان که شرایط سلوک شش چیز است، اول ترک است، ترک مال و ترک جاه و ترک دوستی مال و جاه، و ترک معاصی و ترک اخلاق بدکند. دوم صلح است. با خلق عالم بیکبار صلح کند، و بدست و زبان هیچکس را نیازارد، و شفقت از هیچکس دریغ ندارد و همه را همچون خود عاجز و بیچاره و طالب داند. سوم عزلت است. چهارم صمت است پنجم جوع است. ششم سهر است. این است شرایط سلوک که گفته شد.

در بیان ارکان سلوک

بدان که ارکان سلوک هم شش است. رکن اول هادی است که بی هادی سلوک میسر نشود. رکن دوم ارادت و محبّت است با هادی. سالک چون بهادی رسید و قبول هادی یافت، بایدکه در وقت وی در عالم هیچکس را چنان دوست نداردکه هادی خود را تا زود بمقصد رسدکه مرکب سالک درین راه ارادت و محبّت است. چون ارادت و محبّت قوی افتاد، مرکب قوی افتاد، و هرکه را مرکب قوی باشد از سختی راه باکی نباشد و اگر یک سر موی در ارادت و محبت خللی پیدا آید، مرکب لنگ شود و سالک در راه بماند. رکن سوم فرمان برداری است در همه کارهای اعتقادی و عملی، یعنی سالک را تقلید مادر و پدر ترک بایدکرد و پیروی هادی بایدکرد، هم در اعتقاد و هم در عمل، از جهت آنکه هادی بمثابهٔ طبیب است، و او بمثابهٔ مریض. و چون مریض فرمان برداری طبیب نکند، و بخلاف امر طبیب کارکند، هرگز صحت نیابد، بلکه هر روزکه برآید، رنج و علت وی زیادت شود. و اگر بیمار خواهدکه بکتب طبّ علاج خودکند هم هرگز صحت نیابد. حضور طبیب باید، و فرمان برداری بیمار، تا رنج و علّت برخیزد. رکن چهارم ترک رأی و اندیشهٔ خود است: سالک بایدکه هیچ کاری برأی و اندیشهٔ خود نکند، اگرچه طاعت و عبادت باشد، از جهت آن که سالک هرکاری که برأی و اندیشهٔ خودکند، سبب دوری وی شود، و هرکاری که بامر هادی کند، سبب نزدیکی وی گردد. رکن پنجم ترک اعتراض و انکار است. سالک بایدکه برگفت هادی اعتراض نکند، و بر فعل هادی انکار نکند، و از جهت آنکه سالک نیک و بد نداند، و طاعت و معصیت نشناسدکه شناختن نیک و بد، و طاعت و معصیت کاری عظیم است. و حکایت موسی و خضر ازین معنی خبر می‌دهد.

ای درویش! بسیار سخن باشدکه آن سخن پیش مرید نیک باشد، و پیش شیخ بد باشد، و بسیار سخن بود، که

پیش مرید بد باشد، و پیش شیخ نیک باشد و در افعال نیز همچنین می‌دان. پس مصلحت مرید آن است که بیکبار ترک اعتراض و انکارکند، و هر چه از شیخ شنود، نیک شنود و هرچه ازو بیند، نیک بیند.
ای درویش! اعتراض و انکار مرید تاریکی وکدورت آرد و جدائی اندازد میان مرید و مراد.
رکن ششم ثبات و دوام است بر شرایط و ارکان سلوک سالهای بسیار، که از بی ثباتی هیچ کار نیک نیاید، نه دنیوی و نه اخروی.
ای درویش! هرکس که بجائی رسید درکار دنیا و درکار آخرت، از ثبات رسید. این است شرایط و ارکان سلوک که گفته شد، و سلوک تمام نشود الا باین دوازده چیز.

در بیان حجاب و مقام

ای درویش! سالک چون بدین دوازده چیزکه گفته شد ثبات نماید، البته حجابها از پیش سالک برخیزد و بمقامات عالیه برسد. واصل حجابها چهار چیز است: دوستی مال، ودوستی جاه و تقلید مادر و پدر،و معصیت. و اصل مقامات هم چهار چیز است: اقوال نیک، و افعال نیک، و اخلاق نیک، و معارف. و مراد از معارف معرفت بسیار چیز است. امّا معرفت هژده چیز ضروری است: سالک دانا بایدکه البته این هژده چیز را بداند. و بعلم الیقین و بعین الیقین بشناسد، معرفت دنیا، و معرفت کار دنیا، و معرفت آخرت و معرفت کار آخرت، و معرفت مرگ و معرفت حکمت مرگ، و معرفت شیطان و معرفت امر شیطان و معرفت ملک و معرفت امر ملک و معرفت نبی و معرفت سخن نبی و معرفت ولی و معرفت سخن ولی و معرفت خود و معرفت امر خود و معرفت خدا و معرفت امر خدا. اگر می‌خواهی بگوکه هژده چیز است و اگر می‌خواهی بگوکه نه چیز است، و اگر می خواهی بگوکه یک چیز است.
ای درویش! فرق کردن میان امر شیطان و امر ملک، و امر نفس و امر خدا کاری عظیم است، و دریافتن سخن نبی و سخن ولی کاری مشکل است.
تاسخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، ای درویش! حجابها بسیار است، اما اصل حجب این چهارچیز است، و مقامات بسیار است، اما اصل مقامات این چهار چیز است. هر چیزکه از خود دفع می‌بایدکرد و از پیش برمی باید داشت، عبارت از حجاب است و هر چیزکه خود را حاصل می‌بایدکرد و بر آن می‌باید بود، عبارت از مقام است.
چون معنی حجاب و معنی مقام دانستی، اکنون بدان که جمله روندگان روی درین چهار مقام دارند، و این چندین ریاضات و مجاهدات از جهت آن می‌کشند تا این چهار حجاب را از پیش بردارند، و این چهار مقام را بکمال رسانند؛ و هرکه این چهار مقام را بکمال رسانید، بکمال خود رسید.
ای درویش! این چهار حجاب را از پیش برداشتن بمثابهٔ طهارت ساختن است، و این چهار مقام را حاصل کردن بمثابهٔ نمازگذاردن است. اول طهارت باشد آنگاه نماز، اول فصل است و آنگاه وصل، اول تصقیل است و آنگاه تنویر، هرکه این چهار حجاب را از پیش برداشت، طهارت ساخت و در طهارت دایم است و هرکه این چهار مقام را حاصل کرد، نمازگذارد و در نماز دایم است.

در بیان تربیت

بدان که صیّاد پادشاه چون باز صیدکند، اول چشم باز بدوزد و بند بر پایش نهد و روزهاش گرسنه و تشنه، و شبهاش بیدار دارد تا نفس باز شکسته شود، و قوت حیوانی و سبعی وی کمترگردد، و با صیّاد انس و آرام گیرد.

چون با صیّاد انس و آرام گرفت، آنگاهش صیّاد صیدکردن بیاموزد. و چون صیدکردن آموخت آنگاهش بحضرت پادشاه برد تا قرب پادشاه بیابد و بر دست پادشاه نشیند. معلوم شدکه غرض صیّاد از چشم دوختن و بند بر پای نهادن وگرسنه و تشنه و بیدار داشتن باز نبود، غرض آن بودکه تا باز چنان شودکه صیّاد صیدکردن بوی تواند آموخت و دیگر معلوم شدکه غرض صیّاد آموختن باز هم نبود غرض صیّاد صیدکردن بود تا بواسطهٔ صیدکردن بقرب پادشاه رسد. همچنین هادی اول سالک را صیدکند، و چون صیدکرد چشمش بدوزد، یعنی بخانهٔ تاریک و زبانش ببندد یعنی بخلوت و عزلت و روزهاش گرسنه و تشنه دارد، و شبهاش بیدار دارد تا نفس سالک شکسته شود و قوّت حیوانی و سبعی و شیطانی وی کمترگردد. آنگاهش هادی صیدکردن بیاموزد و صید سالک علم و معرفت و محبّت و مشاهده و معاینه است و چون صیدکردن آموخت، بحضرت پادشاه رسید، و قرب پادشاه یافت. و چون بقرب پادشاه رسید، رستگار شد و از اهل نجات گشت. و الحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ پنجم

رسالۀ ششم آداب الخلوة

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه رب العالمین و العاقبة للمتقین، و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین.

امّا بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در شرایط چلّه، و در آداب ذکرگفتن و در عروج اهل تصوّف رساله‌ئی جمع کنید و بیان کنیدکه در چلّه چه می‌باید خورد و چند می‌باید خورد و از اذکارکدام ذکر می‌بایدگفت و چون می‌بایدگفت. و دیگر بیان کنیدکه عروج اهل تصوّف چیست. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد. «انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر». و این رساله را «آداب الخلوة» نام نهادم و ما توفیقی الا باللّه و علی اللّه توکلت و الیه انیب».

در بیان طاعت و معصیت

بدان که اهل سه چیز را بغایت اعتبارکنند، اوّل جذبه، دوّم سلوک، سوم عروج. جذبه عبارت ازکشش است و سلوک عبارت ازکوشش است و عروج عبارت از بخشش است، هرکه این سه دارد، شیخ و پیشواست و هرکه این سه ندارد، یا یکی ازین سه ندارد شیخی و پیشوائی را نشاید.

ای درویش! از اول مقام انسانی تا بآخر مقام انسانی ده مقام است و در هر مقامی جذبه هست و سلوک هست و عروج هست. امّا جذبه هر مقامی دیگر است و سلوک هر مقامی دیگر است و عروج هر مقامی دیگر است و طاعت و معصیت هر مقامی دیگر است. و طاعت و معصیت را شناختن و نیک و بد را دانستن کاری عظیم است. و ازین جهت گفته‌اندکه مرید بایدکه بهیچ وجه بر شیخ اعتراض و انکار نکند، از جهت آن که مرید نداند که طاعت و معصیت هر مقامی چیست. بسیار چیز باشدکه در مقامی طاعت بود، و همان چیز در مقامی بالاتر معصیت باشد: «حسنک الابرار سیئات المقرّبین»؛ و بسیار چیز باشدکه در مقامی معصیت بود، و همان چیز در مقامی بالاتر طاعت باشد. مثلا پیش از ایمان، یعنی پیش از علم، جاهل اگر می‌خورد، و می‌خسپد، و شهوت می راند جمله معصیت است، و بعد از ایمان، یعنی بعد از علم، عالم اگر می‌خوردو می‌خسپد، و شهوت می‌راند جمله طاعت است. و این مراتب دارد، یعنی رونده تا بجائی رسدکه خدای تعالی چشم وگوش وی شود، و دست و زبان وی گردد، تا هر چه وی گوید خدا گفته باشد، و هر چه وی کند خدا کرده باشد و هیچکس را برگفت و کرد وی اعتراض و انکار نرسد و حکایت خضر و موسی ازین معنی خبر می‌دهد.

پس خدای تعالی تبدیل حسنه به سیئه و تبدیل سیئه بحسنه می‌کند و این هر دو از جهت عزّت و نیّت رونده می کند.

در بیان شرایط چلّه

بدان که شرط اوّل حضور شیخ است. بایدکه به اجازت شیخ نشیند، و شیخ حاضر باشد، و هر هفته و یا بهر ده روز شیخ بخلوتخانۀ وی رود تا وی را بدیدن جمال شیخ قوّت زیاده شود، و تحمّل مجاهده تواندکرد و اگر مشکلی افتاده باشد، سؤال کند. شرط دوم زمان و مکان است، یعنی در وقتی بایدکه باشدکه سرما وگرمای سخت نبود، در وقتی معتدل بایدکه باشد و جائی بایدکه از میان خلق دور بود، چنانکه آواز مردم بوی نرسد و آواز ذکر وی بمردم نرسد. و جائی خالی و تاریک بایدکه باشد، و درین چهل روز هیچ کس به پیش وی نرود الا

شیخ و خادم. شرط سوم آن است که همیشه با وضو باشد، ودر هر وقت نمازی را وضوء تازه کند و هر نوبت که وضوء تازه کند دو رکعت نماز شکر وضوء بگذارد. شرط چهارم صوم است. بایدکه درین چهل روز بروزه باشد. شرط پنجم کم خوردن است، وکم خوردن در حق هرکسی بر تفاوت باشد، و این بنظر شیخ تعلّق دارد، تا هرکس را چه مقدار فرماید. شرط ششم کم گفتن است. بایدکه درین چهل روز با هیچکس سخن نگوید الا با شیخ و خادم. شرط هفتم کم خفتن است باید بشب دو دانگ بیش خواب نکند. شرط هشتم خاطر شناختن است، و خاطر چهار قسم است، خاطر رحمانی و خاطر ملکی، و خاطر نفسانی و خاطر شیطانی و هر یک علامتی خاص دارند. شرط نهم نفی خواطر است، بایدکه درین چهل روز هر خاطری که درآید نفی کند و بفکر آن مشغول نشود، اگر چه خاطر شناس باشد و اگرچه احتمال آن می‌دارد که آن خاطرکه درآمده است رحمانی بود، نفی می بایدکرد، از جهت آن که او را به امر شیخ کار می‌بایدکرد و امر شیخ بی هیچ شکی رحمانی است و اگر خاطریدرآید یا خوابی یا واقعه‌ئی دیده باشد یا در بیداری چیزی در خارج ظاهر شود و آن را نفی نتواندکرد و بفکر آن مشغول می‌شود و حلّ آن نمی‌تواندکرد، بایدکه آن را بر شیخ عرضه کند تا شیخ شرح آن بکند تا آن چیز مانع جمعیت وی نشود. شرط دهم ذکر دایم است. بعد از ادای نماز پنجگانه بهیچ کاری دیگر مشغول نشود الا بذکر «لااله الا اللّه» و بایدکه ذکر بلندگوید و جهدکندکه حاضر باشد، و داندکه نفی و اثبات می‌کند. و این نفی و اثبات مراتب دارد، و سالک هم مراتب دارد، و نفی و اثبات مبتدی با نفی و اثبات منتهی برابر نباشد.

در بیان آداب ذکرگفتن

بدان که ذکر مر سالک را بمثابهٔ شیر است هر فرزند را، و سالک بایدکه ذکر از شیخ بطریق تلقین گرفته باشد، که تلقین ذکر بمثابهٔ وصل درخت است و ذاکر چون ذکر خواهدگفت، بایدکه اوّل تجدید طهارت کند و نماز شکر وضو بگذارد و آنگاه روی بقبله نشیند وذکرآغازکند. و بعضی گفته‌اندکه در ذکرگفتن مربّع نشیند، که این چنین آسوده‌تر باشد؛ و بعضی گفته‌اندکه بدو زانونشیند چنانکه در نماز، که اینچنین بأدب نزدیکتر باشد و شیخ ما مربّع می‌نشست، و اصحاب هم مربّع می‌نشستند و بایدکه در وقت ذکرگفتن چشم بر هم نهد و ذکر در اوّل چند سال بلندگوید. و چون ذکر از زبان درگذشت و در اندرون جای گرفت و دل ذاکر شد، اگر پست گوید شاید و ذکر بمدّتی مدید در اندرون رود، و جای گیرد، و دل ذاکر شود. وگفته شدکه در ذکرگفتن جهدکندکه حاضر باشد و نفی و اثبات به قدر مقام و علم خود می‌کند و از اذکار «لااله الا اللّه» اختیارکند و هر نوبت که الا اللّه گوید الله الا را بر مضغه که در پهلوی چپ است زند، چنانکه مضغه بدرد آید، و چون چنین گوید البته در اوّل چند روز آواز بگیرد، و مضغه به درد آید. آنگاه بعد از چند روز آواز بگشاید و درد مضغه ساکن شود، و چنان (شود) که اگر یک شبانه روز به آواز بلند ذکرگوید، آواز نگیرد و مضغه به درد نیاید، و این علامت آن باشدکه ذکر وی به اندرون می‌رود و دل ذاکر می‌شود و درویشان که ذاکر باشند چون بشنوندکه کسی ذکرگوید چون بیک بار بگوید که لا اله الا اللّه، بدانندکه ذکر وی به اندرون رفته است یا نرفته است ودل وی ذاکر شده است، یا نشده است. و اینچنین ذکرگفتن خاصیّتها بسیار داردکه به نوشتن راست نمی‌آید و این سخن را کسی فهم کندکه سالها درین بوده باشد و این احوال بر وی گذشته بود. مبتدیان این سخن را فهم نکنند، بایدکه بایمان قبول کنند و درکار آیند تا این احوال بر ایشان ظاهر شود.

در بیان عروج اهل تصوف

بدانکه انبیا و اولیا را پیش از موت طبیعی موت دیگر هست، از جهة آنکه ایشان بموت ارادی پیش از موت

طبیعی می‌میرند، و آنچه دیگران بعد از موت طبیعی خواهند دید، ایشان پیش از موت طبیعی می‌بینند. و احوال بعد از مرگ ایشان را معاینه می‌شودو از مرتبهٔ علم الیقین بمرتبهٔ عین الیقین می‌رسند، از جهت آنکه حجاب آدمیان جسم است. چون روح از جسم بیرون آمد، هیچ چیز دیگر حجاب او نمی‌شود. و عروج انبیا دو نوع است، شایدکه بروح باشد بی جسم و شایدکه بروح و جسم باشد و عروج اولیا یک نوع است بروح است بی جسم.

چون این مقدمات معلوم کردی، اکنون بدان که غرض ما درین موضع بیان این سخنان نیست، و غرض ما بیان عروج انبیا نیست از جهت آنکه معراج انبیا معروف و مشهور است، غرض ما درین موضع بیان عروج اهل تصوّف است، و تنبیه و ترغیب سالکان است تا در ریاضات و مجاهدات کاهل نشوند و در راه باز نمانند، تا باشدکه باین سعادت برسند و باین دولت مشرّف شوند، و بعداز رضا و لقای خدا سعادت بهتر ازین باشدکه احوال بعد از مرگ سالک را معاینه شود، و مقام اوکه بازگشت او بعد از مفارقت قالب بآن خواهد بود مشاهده افتد.

ای درویش! این کار عظیم است که احوال بعد از مرگ بر سالک معاینه شود و مردم ازین معنی غافل‌اند، و اگر نه، می‌بایستی که شب و روز در سعی وکوشش بودندی تا احوال بعد از مرگ برایشان مکشوف گشتی و مقامی که بازگشت ایشان بعد از مفارقت قالب بآن خواهد بود بر ایشان معاینه شدی.

تا سخن دراز نشود، و از مقصود باز نمانیم، بدان که عروج اهل تصوّف عبارت از آن است که روح سالک در حال صحّت و بیداری از بدن سالک بیرون آید و احوالی که بعد از مرگ بر وی مکشوف خواست گشت، اکنون پیش از مرگ بر وی مکشوف گردد و بهشت و دوزخ را مطالعه کند، و احوال بهشتیان و دوزخیان را مشاهده کند و از مرتبهٔ علم الیقین بمرتبهٔ عین الیقین رسد، و هرچه دانسته بود، به بیند. روح بعضی تا بآسمان اوّل برود، و روح بعضی تا بآسمان دوّم برود، همچنین تا بعرش بروند، روح خاتم انبیا تا بعرش برود از جهت آن که هر یک تا بمقام اوّل خود عروج می‌توانندکرد، امّا از مقام اوّل خود در نمی‌توانندگذشت. و هر یک تا بدانجا که بروند، و آنچه به بینند، چون باز بقالب آیند، جمله یاد ایشان باشد، و آنچه دیده باشند حکایت کنند اگردر صحو باشند، یعنی چون ازین عروج باز آیند بعضی در صحو باشند و بعضی در سکر، از جهت آن که قدحهای مالامال از شراب طهور درکشیده باشند و ساقی ایشان پروردگار ایشان بوده باشد. باین سبب بعضی که ضعیف‌ترند ظاهر خود را نگاه نتوانند داشت و اگرچه مست باشند مستی نکنند و ظاهر شریعت را نگاه دارند و این سخن راکسی فهم کند و یا درآردکه وقتی ازین معنی بوئی بمشام او رسیده باشد و روح بعضی یک روز در آسمانها بماند و گرد آسمانها طواف کند، و آنگاه بقالب آید و روح بعضی دو روز بماند و روح بعضی سه روز، و روح بعضی زیاده ازین بماند. تا بده روز و بیست روز و چهل روز ممکن است که در آسمانها بمانند. شیخ ما می‌فرمودکه روح من سیزده روز در آسمانها بماند، آنگاه بقالب آمد. و قالب درین سیزده روز همچون مرده افتاده بود و هیچ خبر نداشت. و دیگران که حاضر بودندگفتندکه سیزده روز است قالب تو اینچنین افتاده است: -و عزیزی دیگر می‌فرمود که روح من بیست روز بماند آنگاه بقالب آمد- و عزیزی دیگر می‌فرمودکه روح من چهل روز بماند آنگاه بقالب آمد و هر چه درین چهل روز دیده بود، جمله در یاد او بود. و گفته شدکه روح هر یک تا بمقام اوّل خود عروج می‌تواندکرد، و دیگرگفته شدکه روح خاتم انبیا تا بعرش تواند عروج کردن. طائفهٔ هم از اهل تصوّف می‌گویندکه روح خاتمین تا بعرش عروج توانندکرد، یعنی خاتم انبیاء و خاتم اولیا و این طایفه ولایت را مرتبهٔ اعلی می‌نهند. مرتبهٔ ولایت چون اعلی باشد از مرتبهٔ نبوّت. و ما این بحث در «کتاب کشف الحقایق» بشرح تقریرکرده‌ایم. اگر خواهند از آنجا طلب کنند و این طایفه می‌گویندکه ولایت باطن نبوّت است، و الهیّت باطن

ولایت است. نبوّت که قمر است چون بشکافد، ولایت که آفتاب است ظاهر شود، ولایت که قمر است چون بشکافد، الهیّت که آفتاب است ظاهر شود. و این سخن از نون ملفوظ معلوم می‌شود. و الحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ ششم

رسالهٔ هفتم در بیان عشق

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتّقین، و الصّلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

امّا بعد، چنین گوید اضعف ضعفاء و خادم فقراء عزیزبن محمّد النسفی که جماعت درویشان-کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در عشق رساله‌ئی، جمع کنید، و بیان کنیدکه محبّت چیست، و عشق چیست، و مراتب عشق چندست.درخواست ایشان را اجابت کردم، و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم، تا از خطا و زلل نگاه دارد «و انّه علی ما یشاء قدیر وبالاجابة جدیر».

در بیان میل و ارادت و محبت و عشق

بدان- أعزّک اللّه فی الدارین- که ذاکران چهار مرتبه دارند: بعضی در مرتبهٔ میل‌اند، و بعضی در مرتبهٔ ارادت‌اند، و بعضی در مرتبهٔ محبّت‌اند، و بعضی در مرتبهٔ عشق‌اند. و از اهل تصوّف هرکه را عروج افتاد، درمرتبه چهارم افتاد و تا ذاکر بمرتبهٔ چهارم نرسید، روح او را عروج میسّر نشود. و ما این هرچهار مرتبه را بشرح تقریرکنیم، تا سالکان ذاکر بدانندکه هر یک درکدام مرتبه‌اند. مرتبهٔ اوّل آن است که ذاکر بصورت در خلوتخانه باشد، و بزبان ذکر می‌گوید، وبدل در بازار بود و میخرد و میفروشد. و این ذکر را اثرکمتر بود. امّا از فائده خالی نباشد. مرتبهٔ دویم آن است که ذاکر ذکر می‌گوید. و دل وی غایب می‌شود، و او بتکلّف دل خود را حاضر می‌گرداند، و بیشتر ذاکران درین مرتبه باشندکه دل خود رابتکلّف حاضرگردانند. مرتبهٔ سوّم آن است که ذکر بر دل مستولی شودو همگی دل را فروگیرد. و ذاکر نتواندکه ذکر نگوید؛ و اگر خواهدکه ساعتی بکار بیرونی که ضروری باشد مشغول شود، بتکلّف تواند مشغول شد، چنانکه در مرتبهٔ دوّم بتکلّف دل خود را حاضر می‌گرداند در مرتبهٔ سوّم دل خود را بکار بیرونی مشغول گرداند. و این مقام قربست، و از ذاکران کم باین مقام رسند. و این سخن راکس فهم کندکه وقتی محبوبی داشته باشد. از جهت آنکه محبّ همیشه ذکر محبوب خودکند، و بی ذکر محبوب خود نتواند بود: همه روز خواهدکه با دیگران مدح محبوب خودگوید، یا دیگران پیش وی مدح محبوب وی کنند. و اگر خواهدکه بسخنی دیگر یا بکاری دیگر مشغول شود، بتکلّف مشغول تواند شدن. مرتبهٔ چهارم آن است که مذکور بر دل مستولی شود. چنانکه در مرتبهٔ سیم ذکر بر دل مستولی بود، در مرتبهٔ چهارم مذکور بر دل مستولی شود و فرق بسیار است میان آنکه نام معشوق بر دل مستولی باشد با آنکه معشوق بر دل مستولی شود.

ای درویش! وقت باشدکه عاشق چنان مستغرق معشوق شودکه نام معشوق را فراموش کند، بلکه غیر معشوق هر چیزکه باشد جمله فراموش کند.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که مرتبهٔ اوّل مقام میل است و مرتبهٔ دوم مقام ارادت است و مرتبهٔ سیم مقام محبّت است، و مرتبهٔ چهارم مقام عشق است.

ای درویش! هرکه خواهان صحبت کسی شد آن خواست اوّل را میل می‌گویند، و چون میل زیادت شد و مفرط گشت، آن میل مفرط را ارادت می‌گویند و چون ارادت زیادت شد و مفرط گشت، آن ارادت مفرط را محبّت می‌گویند؛ و چون محبّت زیادت شد و مفرط گشت، آن محبّت مفرط را عشق می‌گویند. پس محبت مفرط آمد و محبت ارادت مفرط آمد و همچنین...

ای درویش! اگر این مسافر عزیز بمهمان تو آید، عزیزش دار! و عزیز داشتن این مسافر آن باشدکه خانهٔ دل را از جهت این مسافر خالی گردانی، که عشق شرکت بر نتابد؛ و اگر تو خالی نگردانی، او خود خالی گرداند.

(رباعی)

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

تا کرد مرا تهی و پر ساخت ز دوست

اجزای وجود من همه دوست گرفت

نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

ای درویش! عشق براق سالکان و مرکب روندگان است، هر چه عقل به پنجاه سال اندوخته باشد، عشق در یک دم آن جمله را بسوزاند، و عاشق را پاک و صافی گرداند. سالک بصد چله آن مقدار سیر نتواندکرد که عاشق در یک طرفة العین کند، از جهت آنکه عاقل در دنیا است و عاشق در آخرت است، نظر عاقل در سیر بقدم عاشق نرسد.

ای درویش! از عشق حقیقی- آنچنانکه حق عشق است- نمی‌توانم نوشت، که مردم فهم کنند وکفر دانند امّا از عشق مجازی چیزی بنویسم، تا عاقلان ازینجا استدلال کنند.

در بیان مراتب عشق مجازی

بدانکه عشق مجازی سه مرتبه دارد. اوّل چنان باشدکه عاشق همه روز در یاد معشوق بود، و مجاورکوی معشوق باشد، و خانهٔ معشوق را قبلهٔ خود سازد، و همه روزگرد خانهٔ معشوق طواف کند، ودر و دیوار معشوق نگاه می کند، تا باشدکه جمال معشوق را از دور به بیند، تا از دیدار معشوق راحتی بدل مجروح وی رسد، و مرهم جراحات دل اوگردد. و در میان چنان شودکه تحمّل دیدار معشوق نتواندکرد. چون معشوق را به بیند، لرزه بر اعضای وی افتد و سخن نتواندگفت، و خوف آن باشدکه بیفتد و بیهوش گردد.

ای درویش! عشق آتشی است که در عاشق می‌افتد و موضع این آتش دل است ، و این آتش از راه چشم بدل می آید و در دل وطن می‌سازد.

(بیت)

گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ورعشق نباشد به چه کار آید دل

و شعلهٔ این آتش بجملهٔ اعضا میرسد و بتدریج اندرون عاشق را می‌سوزاند و پاک و صافی می‌گرداند تا دل عاشق چنان نازک و لطیف می‌شود که تحمّل دیدار معشوق نمی‌تواندکرد از غایت نازکی و لطافت و خوف آن است که بتجلّی معشوق نیست گردد. و موسی علیه الصلواة و السلام درین مقام بود که چون دیدار خواست حق تعالی فرمود که لَن ترانی مرا نتوانی دید، نفرمود که من خود را بتو نمی‌نمایم.

ای درویش! درین مقام است که عاشق فراق را بر وصال ترجیح می‌نهد؛ و از فراق راحت و آسایش بیش می یابد. و همه روز باندرون با معشوق می‌گوید و ازمعشوق می‌شنود؛ و معشوق گاهی بلطفش می‌نوازد و آن ساعت عاشق در بسط است وگاهی بقهرش می‌گذارد، و آن ساعت عاشق در قبض است وکسانی که حاضر باشند، این بسط و قبض عاشق را می‌بینند، و نمی‌دانندکه سبب آن بسط و قبض آن عاشق چیست. و در آخر چنان شودکه جمال معشوق دل عاشق را از غیر خود خالی یابد، همگی دل عاشق را فروگیرد. و چنانکه هیچ چیز دیگر را راه نماند، آنگاه عاشق بیش خود را نبیند، و همه معشوق را بیند. عاشق اگر خورد و اگر خسپد و اگر رود و اگر آید، پندارد که معشوق است که می‌خورد و می‌خسپد می‌رود و می‌آید. و چون عاشق از غم هجران خلاص یافت و اندوه فراق نماند، با جمال معشوق عادت کرد وگستاخ شد و از خوف بیرون آمد، یعنی پیش از این خوف آن بود که عاشق بتجلی معشوق نیست گردد، و اکنون آن خوف برخاست و چنان شدکه اگر معشوق را از بیرون به

بیند، التفات نکند و بحال خود باشد، و متغیّر نشود، از جهت آن‌که در اندرون است و در میان دل وطن ساخته است، نزدیکتر از آن است که در بیرون است. چون آن‌که نزدیکتر است همگی دل را فروگرفته است، و دل را مستغرق خودگردانیده است، و دل باوی انس و آرام‌گرفته است، از بیرون، که دورتر است، متأثر نشود و متغیّر نگردد و التفات بوی نکند. و اگرکسی سؤال کندکه درین مقام از بیرون متغیّر نمی‌شود راست است چرا به بیرون التفات نمی‌کند، چون بیرون و اندرون یکی‌اند. بدان‌که بعضی می‌گویندکه عاشق بـآتش عشق سوخته است و بغایت لطیف و روحانی‌گشته است و جمال معشوق‌که در دل وطن ساخته است، وهمگی دل را فروگرفته است، هم بغایت لطیف و روحانی است. و آن‌که در بیرون است به نسبت اندرون‌کثیف و جسمانی است، و التفات روحانی بروحانی باشد و التفات جسمانی بجسمانی بود.

ای درویش! پیش این ضعیف آن است‌که چون جمال معشوق همگی دل عاشق را فروگرفت، چنانکه هیچ چیز دیگر را راه نماند، عاشق بیش خود را نمی‌بیند، همه معشوق می‌بیند. پس متغیّر وقتی شودکه دوکس بیش باشند، و التفات وقتی کندکه دوکس بودند و درین مقام است‌که طلب بر می‌خیزد و فراق و وصال نمی‌ماند، و خوف و امید و قبض و بسط بهزیمت می‌شوند.

ای درویش! هرکه عاشق نشد، پاک نشد، و هرکه پاک نشد، به پاکی نرسید، و هرکه عاشق شد، و عشق خود را آشکاراگردانید پلید بماند و پاک نشد، از جهت آنکه آن آتش‌که از راه چشم بدل وی رسیده بود، از راه زبانش بیرون‌کرد، آن دل نیم سوخته در میان راه بماند، از آن دل من بعد هیچکاری نیاید، نه‌کار دنیوی، و نه‌کار عقبی و نه‌کار مولی.

ای درویش! این سه رساله را، رسالۀ سلوک و رسالۀ خلوت و رسالۀ عشق را در شهر شیراز بر سر تربت شیخ المشایخ ابوعبداللّه حفیف- قدس اللّه روح العزیز- جمع‌کردم و الحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رساله هفتم.

رسالۀ هشتم در بیان آداب اهل تصوّف

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه رب العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیبین الطاهرین.

امّا بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در آداب اهل تصوّف رساله‌ئی جمع کنید. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد. «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان آداب اهل تصوّف

بدان که ادب اوّل آن است که پیوسته با وضوء باشد و هر نوبت که وضوء سازد، دو رکعت نماز شکر و ضوء بگذارد. ادب دوم بایدکه پیوسته سجّاده با خود دارد و بهرجا که رسد اوّل دو رکعت نمازگذارد آنگاه بنشیند. ادب سوم آن است که اوقات شب و روز را قسمت کند، یعنی هر وقتی را وردی معیّن کند ورد عبادت: وورد غذا و ورد خواب تا از عمر او هیچ ضایع نشود. ادب چهارم نماز تهجّد است، یعنی در نیمۀ آخر شب دوازده رکعت نمازگذارد آنگاه نماز و تر سه رکعت بگذارد. ادب پنجم اوراد نماز صبح است. چون نماز صبح را بگذارد باوراد خواندن مشغول شود تا آنگاه که آفتاب برآید. ادب ششم نماز چاشت است. چون آفتاب برآید، دو رکعت نماز اشراق بگذارد و چون نماز اشراق گذارد جای را نگاه دارد و اوراد نماز صبح تمام بخواند، تا آنگاه که آفتاب بلند برآید. آنگاه برخیزد و دوازده رکعت نماز چاشت بگذارد. چون نماز چاشت تمام کرد، آنگاه بکاری که خواهد مشغول شود و از اوّل صبح تا اکنون هیچ سخن از جهت دنیا نکند، و از جای نماز بیرون نیاید. و اهل تصوّف این وقت را بغایت عزیز داشته‌اندکه فتوحهای بسیار درین وقت یافته‌اند. ادب هفتم نماز اوّابین است، یعنی میان نماز شام و نماز خفتن دوازده رکعت نماز بگذارد بغیر از دو رکعت سنّت نماز شام. و این وقت را هم بغایت عزیز داشته‌اند، اوّل روز و اوّل شب. ادب هشتم سفرکردن است. بایدکه درویش همیشه در درشهر خود نباشد، وقتها سفرکند و مذلّه و مشقّۀ سفر را هم به بیند تا قدر مسافران بشناسد و مسافران را عزیز دارد. و دیگر آن که بدانایان رسد و صحبت زیرکان دریابد، و از هرکس فایده گیرد. و در سفرکردن فواید بسیار است، اگر مرد عاقل و زیرک باشد.

در بیان فواید سفر

شعر

تغـرّب عـن الاوطـان فـی طلـب النجـا   و سـافر ففـی الاسـفار خمـس فوایـد

تفـرّج قلـب و اکتسـاب معیشـة   و علـم و آداب و صـحبة مـا جـد

و بایدکه تنها سفر نکند، البتّه یاری بایدکه با وی باشد: و زیاده از چهار زحمت باشد، وکمتر از دو هم زحمت باشد. و هر یک را بایدکه عصا و ابریق و سجّاده و شانه و ازار و مسواک خود باشد. و البّته بایدکه یکی را حاکم خود سازند، و باقی محکوم بودند. و چون بخانقاهی برسند، اوّل طلب خادم آن خانقاه کنند. و چون خادم بیامد، بایدکه ایشان را عزیز دارد و مرحبا گوید، ودر خانقاه درآورد و جائی که خادم مصلحت بیند موزه را بیرون کنند و کفش بپوشند. و خادم راه آب خانه بایشان نماید، و ایشان موزه و عصا و ابریق و سجّاده بخادم

دهند، تا خادم رخت ایشان بجایی بنهد و سجّادهٔ ایشان بجائی که مصلحت بیند بیندازد. و ایشان بروند، تجدید وضوء کنند، و بیایند ونگاه کنندکه سجّادهٔ هر یکی کجا انداخته‌اند، هر یک بسر سجادهٔ خود روند و دو رکعت نماز سبک بگذارند؛ و آنگاه برخیزند و از سجّاده بیرون آیند. درویشان را که حاضر باشند، سلام کنند. و درویشان هم جمله برخیزند، و از سجّاده‌ها بیرون آیند، و جواب سلام بگویند. و دست در گردن یکدیگر آورند و دست یکدیگر بوسه کنند، و هر یک بسر سجّادهٔ خود روند و بنشینند و هر چیزکه از ایشان پرسند، جواب مختصر با فائده بگویند؛ و چیزی که نپرسند، نگویند. آنگاه خادم سفرهٔ ایشان بکشد، و آنچه حاضر باشد بیاورد. و تا سه روز نگذرد، از خانقاه بیرون نروند، مگرکه ضرورتی اوفتد و چون سه روز بگذرد، آنگاه باجازت بزیارتی که خواهند بروند، و جماعتی که خواهند به بینند.

ای درویش! کسانی که در خانقاه باشند، بی اجازت از خانقاه بیرون نیایند و چون باجازت بیرون آیند، به بازار نروند، بآن کارکه بیرون آمده باشند، چون کارکرده شود، زود بخانقاه بازگردند و در بیرون چیزی نخورند، و بمهمانی کسی نروند و از کسی چیزی دریوزه نکنند، هر چه خواهند، از خادم خواهند.

در بیان آداب خانقاه

چون در خانقاه روند، اوّل پای راست در اندرون نهند، و چون بیرون آیند، اوّل پای چپ بیرون نهند و در مسجد و جایهای متبرکه همچنین کنند. و چون در آبخانه روند، اوّل پای چپ در اندرون نهند، و چون بیرون آیند، اوّل پای راست در بیرون نهند. و درگرمابه وخانه‌های ظالمان همچنین کنند.

ای درویش! در خانقاه نه بروز و نه شب سخن بلند نکنند، و چیزی بآواز بلند نخوانند، و چون راه روند، سخت نروند، وکفش کوب نروند تا عزیزانی که در فکر و ذکر باشند، مشوش نشوند؛ و اگر در خواب باشند، خواب برایشان شوریده نشود.

ای درویش! بایدکه در خانقاه کسی اهل خدمت باشند، خدمتی قبول کنند، و اگر خدمتی نباشد، که هر خدمتی را کسی معیّن باشد، شکرانه‌ئی بوی دهندکه خدمتی بوی حواله کنند. آن خدمت از سر صدق و اخلاص بجای آورد، و درکارهای دیگران شروع نکنند، مگر باجازت آن کس.

ای درویش! بایدکه ساکنان خانقاه از حال یکدیگر با خبر باشند. اگر یکی را رنجی بود، یا مهمّی باشد، و خود تدبیر آن نتواندکردن، دیگران بمدد وی برسند، و آن مهمّ راکفایت کنند و چون بزرگان بکوچکان رسند، در خلوت نصیحت کنند. غرض ازین سخن این است که مدد و معاونت از یکدیگر دریغ ندارند، عیب یکدیگر بپوشند، و هنر یکدیگر آشکارا کنند. و اگرکوچکان را چیزی مشکل باشد، از بزرگان سؤال کنند. بزرگان بایدکه بطریق لطف و روی تازه جواب ایشان بگویند. و اگر چیزی سؤال کنند، که نه مقام ایشان باشد و ایشان را استعداد فهم آن سخن نبود، مصلحت آن باشدکه جواب نگویند. زیان آن بیش از سود بود، و اگر دانندکه برنجند و نخواهندکه رنجند، مصلحت آن باشدکه جواب چنان گویندکه گفته باشند و نگفته باشند. سخن با هرکس بقدر استعداد وی بایدگفت.

در بیان ماجرا گفتن است

یعنی اگر درویش سخنی گوید، یا کاری کندکه دیگری برنجاند، آن کس که رنجیده باشد، بایدکه در دل ندارد و در نظر درویشان با آن درویش بطریق لطف آنچه رفته باشد، بگوید. و اگر او را جوابی واضح باشد چنانکه درویشان قبول کنند، بگوید، تا آن سخن از خاطر آن درویش بدر رود و اگر او را جواب واضح نباشد، دراز

نکشد، و زود بعذر و استغفار پیش آید و برخیزد، و بجای کفش رود، و بایستد و دست بر هم نهد و سر در پیش اندازد، تا آنگاه که آن درویش برخیزد و آن درویشان دیگر بموافقت آن درویش برخیزند. و ایشان هردو دست در گردن یکدیگر آورند، و خوش شوند. آنگاه جمله بر موافقت ایشان یکدیگر را در برگیرند و بنشینند، آنگاه خادم از مطموعات آنچه حاضر باشد در میان آورد و اگر چیزی حاضر نباشد خادم آب بگرداند. و اگر قوّال حاضر باشد، چیزی بگویدکه آواز خوش درین وقت اثرها دارد. و ماجرا گفتن مدد قوی است درویشان را تا درویشان بأدب زندگانی کنند و سخنی که نبایدگفت، نگویند؛ وکاری که نبایدکرد، نکنند و در وقت ماجرا گفتن البته باید که شیخ حاضر باشد و اگر شیخ حاضر نباشد، درویش که بجای شیخ باشد، بایدکه حاضر بود و اگر این هر دو حاضر نباشند، بایدکه خود بخود ماجرا نگویند، که کدورت زیاده شود.

در بیان سماع کردن است

اگر درویشی را در ریاضات و مجاهدات ضعفی پیدا آید یا خللی در دما غ پیدا آید، بایدکه زود بعلاج آن مشغول شوند، و بروغنهای موافق، و غذاهای صالح، و هوای معتدل تدبیرکنند. و یکی از علاج آن است که او را بـآواز خوش مدد دهند. یکی هم از درویشان که او را آواز خوش و حزین بود، گاه گاه در پیش وی چیزی بگوید. و اگر کسی را زحمتی نباشد، و درویشان را ملالتی بود، دفع ملالت را بوقتی که مصلحت باشد و بجائی که موافق بود، و عوامّ در میان نباشد، یکی هم از درویشان چیزی بگوید؛ و اگر بدفّ وی بگویند، هم شاید. و بعضی از سالکان باشندکه ایشان را در سماع احوالی پیدا آید و از آن احوال فواید بسیار وگشایش بی‌شمار بایشان رسد. اینچنین کسان را، اگر زمان و مکان و اخوان دست دهد، و سماع کنند، مصلحت باشد.

ای درویش! این چنین که رسم اهل روزگار است، که خواصّ و عوامّ در هم می‌نشینند و سماع می‌کنند، نه کار درویشان است، و نه سنّت مشایخ است، یکی از رسوم و عادات عوامّ است. مشایخ گفته‌اندکه درویشان بایدکه باین سماع نروند، و بنزدیک این ضعیف آن است که اهل تمییز بایدکه باین سماع حاضر نشوند، از جهت آن که مردم عارف کارکودکان نکنند، بازی کردن کارکودکان است.

ای درویش! درویشان بایدکه در سماع البّته زمان و مکان و اخوان نگاه دارند تا بر سنّت مشایخ باشد.

ای درویش! اگر در وقت سماع کردن شیخ حاضر باشد، یا بزرگی حاضر باشد، چون شیخ برخیزد، یا آن بزرگ برخیزد، بایدکه جمله درویشان بر موافقت شیخ برخیزند، و هر یک بجای خود بایستند، و در میان نروند. چون شیخ یکی را در میان کشد، آن کس تنها در میان رود. و اگر بعضی را، یا جمله را در میان کشد، جمله در میان روند. اگر دستار از سر شیخ برود، جمله بموافقت شیخ دستارها بردارند و چون شیخ بنشیند، جمله بموافقت شیخ بنشینند و اگر یکی را از درویشان حالی پیدا آید، و برخیزد، چون شیخ حاضر باشد، اگر شیخ برخیزد، جمله برخیزند و اگر شیخ برنخیزد، و بگویدکه شما برخیزید، جمله برخیزند؛ و اگر نگویدکه برخیزید، هیچ کس برنخیزد. و آن درویش ساعتی بگردد تا آنگاه که از آن حال بازآید. چون از آن حال بازآید، در حال بایدکه بنشیند و اگر یکی را از درویشان دستار از سر برود، اگر شیخ حاضر باشد، و دستار از سر بردارد، دیگران هم بردارند، و اگر شیخ برندارد، دیگران هم برندارند؛ و اگر شیخ حاضر نباشد، و یا بزرگی حاضر نباشد، چون یکی از درویشان برخیزد، اصحاب جمله بموافقت برخیزند و اگر یکی را دستار از سر برود، جمله دستارها از سر بردارند بطریق موافقت و موافقت شیخ لازم است، و موافقت اصحاب کرم و مروّت است. و اگر یکی را زحمتی باشد و دستار از سر بر ندارد، و موافقت نکند از وی بازخواست نکنند.

در بیان طعام خوردن است

بایدکه درویشان بر سر سفره بأدب نشینند و حاضر باشند، و به شره چیزی نخورند، و پیران را عزیز دارند، و بالای پیران ننشینند، و تا بزرگ قوم آغاز نکند، دیگران آغاز نکنند، و در دست وکاسهٔ دیگران نگاه نکنند، در کاسهٔ خود نگاه کنند، و ازکاسهٔ خود لقمهٔ کوچک بردارند، و نیک بخایند، و تا آن فرو نبرند، لقمهٔ دیگر برندارند و اگر چنان افتدکه درویشان در یک کاسه طعام خورند، بایدکه از پیش خود خورند، ودست به پیش دیگران دراز نکنند و چیزی که از دست بیفتد، و آن را بدست چپ بردارند و در دهان نه نهند یا بگوشه‌ئی بنهند. پیش از دیگران دست از طعام باز نگیرند؛ و اگر نخواهند، خود را مشغول می‌دارند. در اوّل دست بشویند و در آخر دست و دهان بشویند.

ای درویش! هر روز بایدکه از سخنان مشایخ یعنی از تقوی، پرهیزگاری، و ریاضات و مجاهدات و از اذکار و اوراد مشایخ چیزی بخوانند و هر یک را بایدکه خلوتخانه‌ئی باشدکه چون از صحبت درویشان برخیزد، بخلوتخانه رود، و بخواند سخنان درویشان، یا بذکر و فکر یا بوردی که دارد مشغول شود.

در بیان ریاضات و مجاهدات

درویشان بایدکه تا بچهل سال هرگز بی ریاضت و مجاهدت نباشند، و چون چهل سال بگذرد، آنگاه ریاضات و مجاهدات سخت نکنند، امّا بی ریاضت و مجاهدت هم نباشند تا بشصت سال. چون شصت سال بگذرد؛ بیش ریاضت و مجاهدت نکشند. بعد از شصت سال صحبت بدوام است، بی صحبت اهل دل زندگانی نکنند و ریاضت و مجاهدت درویشان آنچه معظّم است، خدمت دانا است و بعداز خدمت، کم خوردن وکم گفتن وکم خفتن است بأمر دانا.

در بیان صحبت

ای درویش! صحبت اثرهای قوی و خاصّیتهای عظیم دارد. هرکه هر چه یافت، از صحبت دانا یافت. کار صحبت دانا دارد. باقی این جمله ریاضات و مجاهدات و آداب و شرایط از جهت آن است که تا سالک شایستهٔ صحبت دانا گردد. چون سالک شایستهٔ صحبت دانا گشت، کار سالک تمام شد و سالک وقتی شایستهٔ صحبت دانا گرددکه از اخلاق بد تمام پاک شود، و بأخلاق نیک تمام آراسته گردد. هر سخنی که ازدانا بشنوده، اگر فهم کند نیک و اگر فهم نکند بایمان قبول کند تا بوقت خود معلوم کند. و هر دانائی که با کسی سخن گوید و آن کس نه در آن مقام باشد و از اخلاق بد پاک نشده، البتّه هر دو زیان کنند، هم گوینده، و هم شنونده. والحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ هشتم

رسالهٔ نهم در بیان بلوغ و حرّیت

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتّقین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطّاهرین.

امّا بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیزبن محمّد النسفی، که جماعت درویشان-کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در بلوغ و حرّیت رساله‌ئی جمع کنید و بیان کنیدکه بلوغ و حریّت چیست. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد. «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان معنی بلوغ و حرّیت

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که هر چیزی که در عالم موجوداست نهایتی و غایتی دارد. نهایت هر چیز بلوغ است، و غایت هر چیز حرّیت است. و این سخن ترا جز بمثالی معلوم نشود. بدان که میوه چون بر درخت تمام شود و بنهایت خود رسد، عرب گویدکه میوه بالغ گشت. و چون میوه بعد از بلوغ از درخت جدا شود، و پیوند ازدرخت جدا کند عرب گویدکه میوه حرّگشت.

چون معنی نهایت و غایت را دانستی، اکنون بدان که علامت نهایت آن باشدکه بأوّل خود رسد. هر چیزکه بأوّل خود رسید، بنهایت رسید، یعنی تخم گندم که در زمین انداختند، و شرایط آن نگاه داشتند، هر آینه در نشو و نما آید، و هر روز در ترقی و زیادت باشد تا آنگاه که میوه پیدا آید. و میوهٔ هر چیز تخم همان چیز باشد؛ چون بتخم خود رسید، بنهایت خود رسید و دایره تمام شد، دائره تا بأوّل خود نرسد، تمام نشود؛ چون بأوّل خود رسید، تمام شد. همچنین تخم قالب آدمی نطفه است. چون قالب آدمی بجائی رسدکه نطفه در وی پیدا آید و ظاهر شود، گویندکه بالغ شد، یعنی بنطفه رسید و معنی بلوغ رسیدن است، و معنی حرّیت آزادی و قطع پیوند است.

اکنون این چنین که بلوغ و حرّیت را در محسوس دیدی، در معقول نیز همچنین می‌دان، که محسوس صورت معقول و جسم قالب روح است، و ملک نمودار ملکوت است، و دانائی گفته است که انّ اللّه تعالی خلق الملک علی مثال ملکوته و اُسّس ملکوته علی مثال جبروته لیستدلّ بملکه علی ملکوته، و بملکوته علی جبروته سخنی بغایت خوب است. ملک وجود حسّی است، و ملکوت وجود عقلی است، و جبروت وجود حقیقی است. چون افراد ملک تا بأوّل خود نمی‌رسند، ودایره تمام نمی‌کنند، بالغ نمی‌شوند. پس افراد ملکوت نیز همچنین باشند تا بأوّل خود نرسند، و دایره تمام نکنند، بالغ نشوندو افراد ملک چون بأوّل خود رسیدند و دایره تمام کردند، و بالغ شدند، تا از آن دایره و مراتب آن دایره جدا نمی‌گردند، و قطع پیوند نمی‌کنند، حرّ نمی‌شوند. پس افراد ملکوت نیز چون بأوّل خود رسند، دایره تمام کنندو بالغ شوند، تا از آن دایره و مراتب آن دایره جدا نگردند، و قطع پیوند نکنند، حرّ نشوند. و دانستن این سخن اصلی قوی است، یعنی دانستن مناسبات میان ملک و ملکوت و جبروت سرّی بزرگ است. هرکه برین سرّ واقف شد، درهای علوم بروی گشاده شد، و عالم ملک و ملکوت و جبروت را چنانکه هست دریافت.

ای درویش! غرض ما ازین سخن آن است که از بلوغ و حرّیت ملک استدلال کنی تا بلوغ و حرّیت ملکوت را بدانی. بعضی می‌گویندکه تخم ملکوت طبایع است، از طبایع می‌آیند و باز بطبایع باز می‌گردند وبعضی می گویندکه تخم ملکوت عقل است، از عقل می‌آیند، و باز بعقل باز می‌گردند. و بعضی می‌گویندکه جمله از خدا می‌آیند و باز بخدا باز می‌گردند «منه بداء و الیه یعود»- «افحسبتم انّما خلقناکم عبثاً وانّکم الینا لاترجعون

فتعالی اللّه الملک الحق لا اله الا هو»، «کلّ شیء هالک الّا وجهه له الحکم و الیه ترجعون» و غرض ما درین موضع بیان این سخنان نیست. پیش ما هیچ شک نیست که همه از خدا می‌آیند و باز بخدا باز می‌گردند، «منه بداء و الیه یعود». غرض ما درین مقام بیان بلوغ و حرّیت است، و هر چنانکه بگویند، غرض ما حاصل است، از جهت آن که ما می گوییم که هر چیزکه بأوّل خودر سید، بالغ گشت. از بزرگی سؤال کردندکه ما علامة النهایة؟ فرمود: «الرجوع الی البدایة».

در بیان بلوغ و حریت آدمی

بدان که ما قاعدهٔ سخن چنان خواهیم نهادکه تخم موجودات عقل اوّل است، از جهت آن که انبیا و حکما اتّفاق کرده‌اندکه اوّل چیزی که خدای تعالی آفریده است جوهری بود و نام آن جوهر عقل اوّل است. چون تخم موجودات عقل اوّل است، پس عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع معادن و نباتات و حیوانات، جمله در عقل اوّل بالقوّه موجود بوده باشند، چنان که بیخ و ساق و شاخ و برگ وگل و میوه جمله در تخم گندم بالقوّة موجود بودند، و بتدریج پیدا می‌آیند تا بمیوه رسند؛ و چون بمیوه رسیدند، بنهایت خود رسیدند و دایره تمام شد. همچنین جملهٔ موجودات از عقل اول پدید آمدند تا به انسان رسیدند. چون بعد از انسان چیزی دیگر نبود، معلوم شدکه انسان میوهٔ درخت موجودات است. و چون انسان بعقل رسید، و بعد از عقل چیزی دیگر نبود، معلوم شدکه تخم اوّل عقل بوده است. پس انسان چون بکمال عقل رسید، بنهایت خود رسد و بالغ گردد ودایره تمام شود.

ای درویش! بیقین بدان که خدای تعالی فاضلتر وگرامی‌تر و بزرگوارتر از عقل اوّلی چیزی دیگر نیافرید. عقل است که اشرف مخلوقات است، و عقل است که نزدیک است بخدا، و عقل است شناسای خدای از مخلوقات هیچ چیز خود را نشناخت الا عقل، و هیچ چیز خدای را ندانست الا عقل. داناتر از عقل و مقرّب تر از عقل چیزی دیگر نیست، امّا عقل مراتب دارد و از مرتبه‌ئی تا بمرتبه‌ئی تفاوت بسیار است. هرکه بیک جزء عقل رسید، پنداشت که بکمال عقل رسید؛ و نه چنین است. هرکه بنهایت عقل رسید، بکمال عقل رسید و اگرکسی گویدکه در آخر نور اللّه پیدا آمد و بعد از نور اللّه چیزی دیگر نبوده است، راست باشد «اتقوا فراسة المؤمن انّه ینظر بنور اللّه تعالی». افراد موجودات جمله مظهر نور خدای‌اند، و خدای است که از جمله ظاهر شده است به تخصیص از آدمیان: «کنت له سمعاً و بصراً و یداً و لساناً بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق». غرض ما درین موضع بیان این سخن نیست، غرض ما ازین سخن نظری بیش نیست تا بلوغ و حرّیت بفهم مردم برسد. تا سخن دراز نشود و از مقصود دور نمانیم، ای درویش، آن که بعقل اوّل رسید و بالغ گشت، اگر ازین دائره، یعنی از آنچه درین دایره است، جدا شود و قطع پیوندکند، حرّگردد؛ و اگر جدا نتواند شد، و قطع پیوند نتواند کرد. بالغ باشد، امّا حرّ نباشد.

ای درویش! هر چه بود و هست و خواهد بود جمله درین دایره است، و هیچ چیز ازین دایره بیرون نیست. و اگر این بالغ بچیزی ازین موجودات بسته است، و می‌خواهد، نه آزاد است و هرکه آزاد نباشد، بنده باشد. مثلا اگر زر وزن می‌خواهد یا مال و جاه می‌خواهد یا باغ و بستان می‌خواهد یا خواجگی و وزارت می‌خواهد یا پادشاهی و سلطنت می‌خواهد، یا واعظی و شیخی می‌خواهد یا قضا و تدریس می‌خواهد، یا قرب و ولایت می خواهد یا نبوت و رسالت می‌خواهد و مانند این. چون یکی از اینها می‌خواهد و بستهٔ یکی از اینهاست، نه آزاد است و هرکه هیچ از اینها نمی‌خواهد و بستهٔ هیچ از اینها نیست آزاد می‌تواند بود.

ای درویش! آنچه ضرورت است، نه ازین قبیل است. مثلا اگر یکی بوقت حاجت بمبرز رود، پیوند برفتن مبرز

ندارد. اگر یکی بوقت سرما بآفتاب رود، پیوند برفتن آفتاب ندارد و اگر یکی بوقت گرما بسایه رود پیوند برفتن سایه ندارد، و بستهٔ هیچ ازینها نیست. و دلیل برین که پیوند باینها ندارد آن است که اگر ضرورت نشود، هرگز بمبرز و آفتاب نرود و نخواهدکه رود.

پس وی بمبرز رفتن و بآفتاب نشستن نمی‌خواهد، امّا بضرورتش می‌باید رفت، از جهت آنکه دفع اذی از خود کمی بایدکرد و در جمله کارها همچنین میدان که طلب ضرورت و دفع اذی مانع آزادی و فراغت نیست، امّا اگر کسی بجامهٔ کرباسین دفع سرما وگرما از خود می‌تواندکرد و جامهٔ کرباسین دارد و نپوشد وگوید: «مرا جامهٔ خطائی وکتان انصاری باید»، نه آزاد باشد، بنده بود و در جمله کارها همچنین می‌دان.

ای درویش! یکی را جامهٔ کهنه بت بود، و یکی را جامهٔ نوبُت باشد. آزاد آن است که او را هر دو یکی بود. غرض ما از جامع دفع سرما وگرماست، هرکدام که حاصل باشد، وی آن خواهد و اگر هر دو حاصل نباشد، هر کدام آسان تر حاصل شود، طلب آن کند.

ای درویش! آن کس که گوید: جامهٔ نو می‌خواهم وکهنه نمی‌خواهم»، دربند است. و آن کس که گوید: «جامهٔ کهنه می‌خواهم و نو نمی‌خواهم» هم در بند است، و بندی از آن روی که بند است تفاوتی نکند. اگر زرّین بود یا آهنین، هر دو بند باشد. آزاد آن است که او را بهیچ گونه و هیچ نوع بند نبود، که بند بُت باشد، جمله بتان را شکسته بود، و از همه گذشته باشد؛ و دل را که خانهٔ خدای است، از بتان پاک کرده بود.

ای درویش! یک بت بزرگ است، و باقی بتان کوچک‌اند، و این بت کوچک از آن بت بزرگ است، و آن بت بزرگ بعضی را مال است، و بعضی را جاه است، وبعضی را قبول خلق است. باز ازین بتان بزرگ قبول خلق از همه بزرگتر است، و جاه بزرگتر از مال است.

ای درویش! هرکاری که نه فرض است، و هرکاری که سبب راحت دیگری نیست، بر آن کار عادت مکن! که چون عادت کردی آن کار بت توگشت. و تو بت پرست گشتی. مثلاً یکی با خود قرار دهدکه من بعد از خانه بیرون نیایم؛ و یکی دیگر با خود قرار دهدکه من بعد پیش کس برنخیزم، و مانند این؛ جمله بتان‌اند. وکسی باشد که چندین سال بت پرست بود، و همه روز عیب بت پرستان کند. و نداندکه همه روز بت می‌پرستد. هرکه بکاری عادت کرده باشد، و نتواندکه آن عادت را براندازد، بایدکه دعوی آزادی و فراغت نکند.

ای درویش! تا این گمان نبری که آزاد را خانه و سرای نباشد و باغ و بستان نبود. شایدکه آزاد را خانه و سرای باشد، و باغ و بستان و حکم و پادشاهی بود، امّا اگر پادشاهی بوی دهند، شاد نشود و اگر پادشاهی از وی بستانند غمگین نگردد. آمدن پادشاهی و رفتن پادشاهی هر دو پیش او یکسان باشد، وردّ و قبول خلق هر دو پیش او یکسان بود. اگر قبولش کنند، نگویدکه من ردّ می‌خواهم، و اگر ردّش کنند، نگویدکه من قبول می‌خواهم. این است معنی بلوغ و این است معنی رضا و تسلیم. «هرکه دارد، مبارکش باشد!».

خاتمهٔ این رساله

بدان که غرض ما درین رساله بیان بلوغ و حرّیت آدمی بود، و بشرح گفته شد و بیان بلوغ اسلام و بلوغ ایمان و بلوغ ایقان و بلوغ عیان دیگران کرده‌اند و ما نیز در جایهای دیگر ذکر اینها کرده‌ایم. تکرار نکردیم. و الحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ نهم

رسالۀ دهم در بیان آن‌که عالم صغیر نسخه و نمودار از عالم‌کبیر است

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه رب العالمین و العاقبة للمتقین، و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه؛ و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین.

امّا بعد، چنین‌گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیزبن محمّد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه رساله‌ئی جمع کنید، و بیان کنیدکه عالم کبیرکدام است و عالم صغیر نسخه و نمودار از عالم کبیر، چون است، که چندین‌گاه است که ما می‌شنویم که هر چه در عالم‌کبیر هست در عالم صغیر هست. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد «انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان عالم‌کبیر و عالم صغیر

بدان- اعزک اللّه فی الدارین- که خداوند تعالی چون موجودات را بیافرید، عالمش نام‌کرد، از جهت آن‌که موجودات علامت است بر وجود او و بر وجود علم و ارادت و قدرت او.

ای درویش! موجودات از وجهی علامت است، و از وجهی نامه است. ازین وجه‌که علامت است، عالمش نام کرد، و ازین وجه‌که نامه است، کتابش نام نهاد. آنگاه فرمود که هرکه این‌کتاب را بخواند، مرا و علم، و ارادت، و قدرت مرا بشناسد. در آن وقت خوانندگان ملائکه بودند، و خوانندگان بغایت خرد بودند، وکتاب بغایت بزرگ بود. نظر خوانندگان بکنارهای‌کتاب و بتمامت اوراق او نمی‌توانست رسید. از جهت عجز خوانندگان، بدید نسخه‌ئی ازین عالم بازگرفت و مختصری ازین‌کتاب باز نوشت و آن اوّل را عالم‌کبیر نام نهاد، و آن دوم را عالم صغیر نام‌کرد و آن اول راکتاب بزرگ نام نهاد، و آن دوم راکتاب خرد نام‌کرد. و هر چه دران‌کتاب بزرگ بود، درین‌کتاب خرد بنوشت بی زیادت و نقصان تا هرکه این‌کتاب خرد را بخواند، آن بزرگ را خوانده باشد. آنگاه خلیفۀ خود را بخلافت باین عالم صغیر فرستاد، و خلیفۀ خدای عقل است. چون عقل درین عالم صغیر بخلافت بنشست، جملۀ ملائکۀ عالم صغیر عقل را سجده‌کردند، الا وهم‌که سجده نکرد و ابا کرد، همچنین چون آدم در عالم‌کبیر بخلافت بنشست، جمله ملائکه آدم را سجده‌کردند الا ابلیس‌که سجده نکرد و اباکرد.

ای درویش! در عالم صغیر عقل خلیفۀ خدای است، و در عالم‌کبیر انسان عاقل خلیفۀ خدای است. عالم‌کبیر بیکبار حضرت خدای است، و عالم صغیر بیکبار حضرت خلیفۀ خدای است. چون عقل بخلافت بنشست، خطاب آمدکه ای عقل، خود را بشناس و صفات و افعال خود را بدان تا مرا و صفات و افعال مرا بشناسی!

در بیان افعال خدا و در بیان افعال خلیفۀ خدا

بدان‌که چون خدای تعالی خواهدکه چیزی در عالم بیافریند، اوّل صورت آن چیزکه در علم خدای است، بعرش آید، و از عرش بکرسی آید و ازکرسی در نور ثابتات آویزد و آنگاه بر هفت آسمان‌گذر کند، آنگاه با نور سیارگان همراه شود و بعالم سفلی آید. طبیعت‌که پادشاه عالم سفلی است، استقبال آن مسافر غیبی کندکه از حضرت خدا می‌آید و مرکبی از ارکان چهارگانه مناسب حال آن مسافر غیبی پیش‌کش‌کند تا آن مسافر غیبی بر آن مرکب سوار شود و درعالم شهادت موجود گردد. و چون در عالم شهادت موجود گشت آن چیزکه دانستۀ خدای بود، کردۀ خدا شد. پس هر چیزکه در عالم شهادت موجود است، جان آن چیز از عالم امر است، و قالب آن چیز از عالم خلق است. این جان پاک‌که از حضرت خدای آمده است، بآن‌کارکه آمده است، چون آن‌کار تمام‌کند، باز

بحضرت خدا خواهد بازگشت. «منه بدأ و الیه یعود». این است بیان افعال خدا.
ای درویش! چون افعال خدای را در عالم کبیر دانستی، افعال خلیفهٔ خدای را در عالم صغیر هم بدان! بدان که در عالم صغیر عقل خلیفهٔ خدای است، و روح نفسانی عرش خلیفهٔ خدای است، و روح حیوانی. کرسی خلیفهٔ خدای است، و هفت اعضاء اندرونی هفت آسمان است، و هفت اعضاء بیرونی هفت اقلیم است. چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که چون خلیفهٔ خدا خواهدکه کاری کند و چیزی پیدا آورد، اول صورت آن چیز در عقل پیدا آید و از عقل بروح نفسانی آیدکه عرش است، و از روح نفسانی بروح حیوانی آیدکه کرسی است و از روح حیوانی در شراین آویزد، و بر هفت اعضاء اندرونی گذر کندکه هفت آسمان‌اند، و با قوای اعضاء اندرونی همراه شود و به بیرون آید. اگر از راه دست بیرون آید، دست استقبال آن مسافر غیبی کندکه از حضرت خلیفهٔ خدا می‌آید. و مرکبی از ارکان چهارگانه، وآن زاج و مازو و صمغ و دوده است مناسب حال آن مسافر غیبی پیشکش کند تا آن مسافر غیبی بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود گردد، چون در عالم شهادت موجود شد، آن چیزکه دانستهٔ خلیفهٔ خدا بود، کردهٔ خلیفهٔ خدا آمد، یعنی نوشتهٔ خلیفهٔ خدا گشت.
ای درویش! حضرت خدای تعالی، هرکاری که کند اوّل خود می‌کند، و بی وسایط، و بی مادهٔ و بی دست افزار؛ آنگاه صورت آن چیز برین وسایط گذر می‌کند و باین عالم سفلی می‌آید، و در عالم شهادت موجود می‌شود. صورت اوّل وجود علم است، و صورت دوّم وجود غیبی است. همچنین خلیفهٔ خدا هر چیزی که می‌نویسد، یا هر کاری که می‌کند اوّل خود می‌کند بی وسایط، و بی مادّه، و بی‌دست‌افزار؛ آنگاه صورت آن چیزی برین وسایط گذر می‌کند و به بیرون می‌آید، و در عالم شهادت موجود می‌شود. مانند حدّادی و نجّاری وگِل کاری، و در جمله حرفتها و صنعتها همچنین می‌دان. صورت اوّل وجود عقلی است، و صورت دوّم وجود حسی است، صورت اوّل وجود ذهنی است و صورت دوّم وجود خارجی است.
تا سخن دراز نشود، و از مقصود باز نمانیم: و اگر از راه زبان بیرون آید، و زبان استقبال آن مسافر غیبی کندکه از حضرت خلیفهٔ خدا می‌آید، مرکبی از ارکان چهارگانه و آن نفس و آواز و حروف وکلمه است، مناسب حال آن مسافر غیبی پیش کش کند تا آن مسافر غیبی بر آن مرکب سوار شود، و در عالم شهادت موجود گردد و چون در عالم شهادت موجود شد، آن چیزکه دانستهٔ خلیفهٔ خدا بود، گفتهٔ خلیفهٔ خدا گشت. باز آن نوشته سیر می‌کند، و از راه چشم بخلیفهٔ خدا می‌رسد، و آن گفته سیر می‌کند و از راه گوش بخلیفهٔ خدا می‌رسد. «منه بدأ و الیه یعود». یکی سیر حمایلی است و دیگر سیر دلوائی است.
ای درویش! دوکلمه آمد، یکی کلمهٔ گفته است، و یکی کلمهٔ نوشته است. و در هر دوکلمه جان آن مسافر غیبی از عالم امراند، و قالب آن دو مسافر غیبی از عالم خلق‌اند، و آن مسافران هر دوکلمهٔ معنی‌اند، و صورت کلمه ربع مسکون معنی است. و معنی هر دوکلمهٔ خلیفهٔ خدای‌اند.
ای درویش! عیسی کلمه است، و عیسی مانند آدم است. پس آدم هم کلمه باشد. امّا عیسی کلمهٔ گفتن است که ازدهان جهان بآسمان جان می‌رود و آدم کلمهٔ نوشته است که از آسمان جان بهندوستان مداد می‌آید. چون افعال خدا و افعال خلیفهٔ خدای را دانستی، و دیگر دانستی که چیزها در دو عالم چون پیدا می‌آیند، اکنون بدان که هرچه در عالم کبیر هست، در عالم صغیر هم هست.

در بیان ملائکه عالم صغیر

بدان که نطفه چون در رحم افتاد، نمودار جوهر اوّل است. چون چهار طبقه شد، نمودار عناصر و طبایع است. و چون اعضا پیدا آمدند، اعضاء بیرونی، چون سر و دست و شکم و فرج و پای، نمودار هفت اقلیم‌اند و اعضاء

اندرونی، چون شش و دماغ وگرده و دل و مراره و جگر و سپرز، نمودار هفت آسمان‌اند. و شش آسمان اوّل است، نمودار فلک قمر است، از جهت آن که قمر شش عالم کبیر است، و واسط است میان دو عالم. و درین فلک ملائکه بسیاراند، و ملکی که موکّل است بر آب و هوای معتدل سرور این ملائکه است، و دماغ آسمان دوّم است، و نمودار فلک عطارد است، از جهت آن که عطارد دماغ عالم کبیر است و درین فلک ملائکه بسیاراند و ملکی که موکّل است بر تحصیل خط و تحصیل علوم و تدبیر معاش سرور این ملائکه است. نامش جبرئیل است و جبرئیل سبب علم عالمیان است. وگرده آسمان سوّم است، و نمودار فلک زهره است، از جهت آن که زهره گردهٔ عالم کبیر است، و درین فلک ملائکه بسیاراند، و ملکی که موکّل است بر نشاط و فَرَج و شهوت سرور این ملائکه است. و دل آسمان چهارم است، و نمودار فلک شمس است، از جهت آن که شمس دل عالم کبیر است. و درین فلک ملائکه بسیاراند، و ملکی که موکّل است بر حیوة سرور این ملائکه است، و نامش اسرافیل است، و اسرافیل سبب حیوة عالمیان است. و مراره آسمان پنجم است، و نمودار فلک مریخ است، از جهت آن که مریخ مرارهٔ عالم کبیر است. و درین فلک ملائکه بسیاراند، و ملکی که موکّل است بر قهر و غضب و ضرب و قتل سرور این ملائکه است، و جگر آسمان ششم است، و نمودار فلک مشتری است، از جهت آن که مشتری جگر عالم کبیر است و درین فلک ملائکه بسیارند، و ملکی که موکّل است بر رزق سرور این ملائکه است. و نامش میکائیل است، و میکائیل سبب رزق عالمیان است، و سپرز آسمان هفتم است، و نمودار فلک زحل است، از جهت آن که زحل سپرز عالم کبیر است. و درین فلک ملائکه بسیاراند، و ملکی که موکّل است بر قبض ارواح سرور این ملائکه است و نامش عزرائیل است، و عزرائیل سبب قبض ارواح عالمیان است. و روح حیوانی کرسی است، و نمودار فلک ثابتات است، از جهت آن که فلک ثابتات کرسی عالم کبیر است. و درین فلک ملائکه بسیاراند، و روح نفسانی عرش است و نمودار فلک الافلاک است، از جهت آن که فلک الافلاک عرش عالم کبیر است و عقل خلیفهٔ خداست، و اعضاء مادام که نشو و نما ندارند، نمودار معادن‌اند، و چون نشو و نما پیدا آمد نمودار نباتاتند، و چون حس و حرکت ارادی پیدا آمد نمودار حیوان‌اند.

در بیان آدم و حوّا

بدان که چنانکه در عالم کبیر آدم و حوّا و ابلیس هستند، در عالم صغیر هم هستند. و چنانکه در عالم کبیر سباع و بهایهم و شیاطین و ملائکه هستند، در عالم صغیر هم هستند.

ای درویش! انسان عالم صغیر است، و عقل آدم این عالم است، و جسم حوّاست و وهم ابلیس است، و شهوت طاوس است و غضب مار است و اخلاق نیک بهشت است. و اخلاق بد دوزخ است، و قوّتهای عقل و قوّتهای روح و قوّتهای جسم ملائکه‌اند.

ای درویش! شیطان دیگر است و ابلیس دیگر است. شیطان طبیعت است و ابلیس وهم است.

ای درویش! صورت را هیچ اعتبار نیست، معنی را اعتبار است. اسم را اعتبار نیست صفت را اعتبار است. نسب را اعتبار نیست، هنر را اعتبار است. سگ بصورت سگی خسیس و پلید نیست، بسبب صفت درّندگی وگزندگی خسیس و پلید است. و چون این صفت در آدمی باشد، آدمی باین صفت سگی باشد. و خوک بسبب صورت خوکی خسیس و پلید نیست، بسبب صفت حرص و شره خسیس و پلید است، وچون این صفت در آدمی باشد، آدمی باین صفت خوکی باشد. و شیطان بسبب صورت شیطانی خسیس و پلید نیست، بسبب نافرمان برداری، فسادکاری و بدآموزی خسیس و بد است؛ و چون این صفت در آدمی باشد، آدمی باین صفت شیطانی بود. و ابلیس بسبب صورت ابلیسی رانده ودور نیست، بصورت صفت کبر و عجب و حسد و فرمان نابردن رانده و دور

است. و چون این صفت در آدمی باشد، آدمی باین صفت ابلیسی بود، و ملک بسبب صورت ملکی شریف و نیک نیست، بسبب صفت فرمان برداری و طاعت داری شریف و نیک است. و چون این صفت در آدمی باشد آدمی باین صفت ملکی بود. و در جملهٔ چیزها همچنین می‌دان وکار خلیفهٔ خدا آن است که این صفات را مسخّر ومنقاد خودگرداند، و هر یک را بجای خودکاری فرماید، چنانکه بی فرمان وی هیچ یک هیچ کار نکند، و خلیفهٔ خدای سلیمان است، و سلیمان را این همه بکار آید.

ای درویش! ملک و ابلیس یک قوّت است. این قوّت تا مادام که مطیع و فرمان بردار سلیمان نیست، نامش ابلیس است. و سلیمان این را در بند می‌دارد. و چون مطیع و فرمان بردار سلیمان شد، نامش ملک است و سلیمان این را درکار می‌دارد. بعضی را بمعماری، و بعضی را بغوّاصی. پس کار سلیمان آن است که صفات را تبدیل کند، نه آنکه صفات را نیست گرداند. که این ممکن نباشد، بی فرمان را فرمان بردارکند، و بی ادب را بأدب کند، وکور را بینا کند و کر را شنوا کند و مرده را زنده کند. پس عقل که خلیفهٔ خداست هم آدم است و هم سلیمان است و هم عیسی است: و اگر برخلاف آن باشد، و سلیمان مسخّر و منقاد ایشان شود، پس سلیمان اسیر سگ و خوک باشد وبندهٔ دیو و شیطان بود. همه روز خدمت ایشان بایدکرد، و آرزوهای ایشان بدست باید آورد و در دست دیو عاجز و بیچاره فرو ماند، و دیو بروی قادر و مستولی شود، و دیو بر تخت بنشیند، وسلیمان پیش تخت وی بر پای بایستد، وکمر خدمت بر میان بندد، و جمله اخلاق خدا در وی پوشیده و ناپیدا گردد، و جمله اخلاق دیوی در وی ظاهر و پیدا شود.

ای درویش! این چنین کس اگر صورت آدمی دارد، اما بمعنی دیو و شیطان بود یا سگ و خوک باشد و حیفی عظیم باشدکه دیو بر تخت نشیند و سلیمان در پیش تخت بخدمت دیو بایستد.

در بیان نمودار جنّت و دوزخ

هر لذّت و راحت که فردا در بهشت خواهد بود، نمودار آن امروز در آدمی هست؛ و هر رنج و عذاب که فردا در دوزخ خواهد بود، نمودار این امروز در آدمی هست.

بدان که طعام و شراب هر چیز سزاوار آن چیز باشد، و لذّت و راحت هر چیزی در چیزی باشدکه مناسب حال آن چیز بود؛ چنانکه لذّت و راحت عقل در دانستن و آموختن علم و حکمت است، و لذّت و راحت جسم در غذاهای بدنی است وکردن شهوتهای جسمانی است. هر چیزکه ملکوتی است، لذّت و راحت وی در چیزهای ملکوتی است هر چیزکه ملکی است، لذّت و راحت وی در چیزهای ملکی است.

چون این مقدّمات را معلوم کردی، اکنون بدان که جسم را طعام و شراب جسمی و حوران و غلمان صوری هستند؛ و عقل را طعام عقلی و حوران و غلمان معنوی هم هستند یعنی عقل که سلیمان است زبان مرغان می داند و جمله باوی در سخنان‌اند، زبان همه را فهم می‌کند و حکمت خدا را در همه درمی‌یابد و باین سبب در لذّت و راحت می‌باشد.

ای درویش! هر فردی از افراد موجودات مرغی‌اند جمله باین سلیمان در سخن‌اند، هر یک می‌گویندکه ما چه چیزیم، وحکمت در آفرینش ما چیست. زبان همه را فهم می‌کند، و حکمت همه را در می‌یابد و از دریافتن حکمت در لذّت و راحت می‌باشد. این سلیمان چون لذت بوی خوش یا لذت جمال خوب آرزوکند، مشام بر هر چیزکه نهد، از همه چیزها بوی خدا می‌شنود و نظر بر هر چیزکه اندازد، در همه چیزها جمال خدا می‌بیند و چون لذت صحبت آرزوکند، جمله افراد موجودات هر یک کوشکها و خیمه‌هایند و درین کوشکها و خیمه‌ها حوران و پردگیان‌اند و هیچکس در ایشان نرسیده است، جمله بِکراند. و درین کوشکها و خیمه‌ها جز سلیمان را

راه نیست، این سلیمان درین کوشکها و خیمه‌ها رود و دست در گردن حوران و پردگیان آرد و ازصحبت ایشان در لذّت و راحت باشد. لذّتی باشدکه دران لذّت پشیمانی و افسردگی نباشد؛ هر چند صحبت بیشترکند، لذت بیشتر یابد، و از آن صحبت دختران و غلامان بهشتی زایند.

ای درویش! آن کوشکها و خیمه‌ها بعضی وجود خارجی و بعضی وجود ذهنی و بعضی وجود لفظی و بعضی وجود کتابتی دارند وجود کتابتی خیّام مشکین باشد چنانکه خیّام مشکین که من درین صحراء کافوری زده‌ام.

ای درویش! این سه رساله را در اصفهان جمع کردم ونوشتم. تمام شد رسالهٔ دهم. یک جلد تمام شد، و درین یک جلد ده رساله نوشته شد.

و الحمدللّه رب العالمین.

رسالۀ یازدهم در بیان عالم ملک و ملکوت و جبروت

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه رب العالمین، و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطّیبین الطاهرین!

امّا بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمد النسفی، که چون جلد اوّل این کتاب را بنوشتم، و آن ده رساله را که عوامّ و خواصّ را از آن نصیب است تمام کردم، جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در بیان عالم ملک و عالم ملکوت و عالم جبروت رساله‌ئی جمع کنید. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

ای درویش! قاعده وقانون سخنان آن جلد اوّل دیگر بود و قاعده و قانون سخنان این جلد دوم دیگر است. هر یک از طوری‌اند، دور از یک دیگراند.

در بیان عالم

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که عالم اسم جواهر و اعراض است. مجموع جواهر و اعراض را عالم گویند. و هر نوعی از انواع جواهر و اعراض را هم عالم گویند. چون معنی عالم را دانستی، اکنون بدان که عالم که موجود است وجودی خارجی دارد در قسمت اول بر دو قسم است: عالم ملک و عالم ملکوت، یعنی عالم محسوس و عالم معقول، امّا این دو عالم را باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکرکرده‌اند، عالم ملک و عالم ملکوت، عالم خلق و عالم امر، عالم شهادت و عالم غیب، عالم ظلمانی و عالم نورانی، عالم محسوس و عالم معقول، و مانند این گفته‌اند و مراد ازین جمله همین دو عالم بیش نیست، یعنی عالم ملک و عالم ملکوت.

ای درویش! عالم جبروت نه از قبیل ملک و ملکوت است، از جهت آن که عالم جبروت وجود خارجی ندارد. ملک و ملکوت و جبروت سه عالم‌اند و هر سه عالمهای خدای‌اند: هر سه باهم‌اند و هر سه در هم‌اند و از یک دیگر جدا نیستند. عالم جبروت ذات عالم ملک و ملکوت است، و عالم ملک و ملکوت وجه عالم جبروت است. عالم جبروت کتاب مجمل است، و عالم ملک و ملکوت کتاب مفصّل است. عالم جبروت تخم است، و عالم ملک و ملکوت درخت است، و معدن و نبات و حیوان میوۀ این درخت‌اند.

ای درویش! حقیقت این سخن آن است که عالم جبروت مبداء عالم ملک و ملکوت است، و عالم ملک و ملکوت از عالم جبروت پیدا آمدند و موجود گشتند. و هر چیزکه در عالم جبروت پوشیده و مجمل بودند، جمله در عالم ملک و ملکوت ظاهر شدند، و مفصّل گشتند و از عالم اجمال بعالم تفصیل آمدند، و از مرتبۀ ذات بمرتبۀ صفات رسیدند. و این سخن ترا جز بمثالی معلوم نشود و روشن نگردد.

بدان که عالم صغیر نسخه و نمودار عالم کبیر است، و هر چیزکه در عالم کبیر هست در عالم صغیر هم هست. پس هر چیزکه در عالم کبیر اثبات کنند، بایدکه نمودار آن در عالم صغیر باشد تا آن سخن راست بود. چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که نطفۀ آدمی نمودار عالم جبروت است و جسم و روح آدمی نمودار عالم ملک و ملکوت است،از جهت آن که نطفه مبداء جسم و روح است، و جسم و روح از نطفه پیدا آمدند و موجود گشتند و هر چیزکه در نطفه پوشیده و مجمل بودند، آن جمله در جسم و روح ظاهر شدند و مفصّل گشتند و از عالم اجمال بعالم تفصیل آمدند، و از مرتبۀ ذات بمرتبۀ وجه رسیدند.

ای درویش! هیچ دلیلی بر مراتب عالم کبیر بهتر و روشن‌تر از تطبیق کردن میان مراتب عالم کبیر و عالم صغیر

نیست، هر مرتبه‌ئی که در عالم کبیر اثبات کنند و مطابق مراتب عالم صغیر باشد، راست بود و اگر مطابق نباشد، راست نبود.

چون این مناسبات میان عالم کبیر و عالم صغیر معلوم کردی، اکنون بدان که اگر نطفه را ذات جسم و روح گوئی، و جسم و روح را وجه نطفه خوانی، راست بود؛ و اگر نطفه را کتاب مجمل گوئی، و جسم و روح را کتاب مفصّل خوانی، هم راست بود؛ و اگر نطفه را تخم گوئی و جسم و روح را درخت خوانی، هم راست بود. اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف میوهٔ این درخت‌اند. اگر میوه اینهاست که گفته شد، شجرهٔ طیّبه است، و اگر میوه اضداد اینهاست، شجرهٔ خبیثه است.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که غرض ازین جمله آن است تا بدانی که تمام موجودات یک وجود است، و ملک و ملکوت و جبروت مراتب این وجوداند، اکنون تو این یک وجود را بهرنامی که خواهی می‌خوان. اگر یک شخص گوئی، راست بود، و اگر یک درخت گوئی هم راست بود، و اگر یک وجود گوئی و بهیچ نامش منسوب نکنی، هم راست بود.

چون دانستی که یک وجود است، اکنون بدان که جبروت ذات این وجود است، و ملک و ملکوت وجه این وجود، و هر دو مرتبهٔ این وجوداست. و صفات این وجود در مرتبهٔ ذات‌اند، و اسامی این وجود در مرتبهٔ وجه‌اند، و افعال این وجود در مرتبهٔ نفس‌اند.

ای درویش! ملک و ملکوت و جبروت را بطریق اجمال دریافتی؛ اکنون بطریق تفصیل تقریر خواهم کرد، تا باشدکه بطریق تفصیل هم دریابی، که این مسئله در میان علما و حکما و مشایخ از مشکلات علوم است. و بسیار کس از علما و حکما و مشایخ درین مسئله سرگردان‌اند. و دانستن این مسئله سالکان را از مهمّات است، از جهت آن که این مسئله اصل کار و بنیادکار است. اگر بنیاد محکم و درست آمده باشد، باقی محکم و درست آید و اگر بنیاد بخلل باشد، هر چیزکه بر وی بنا کنند هم بخلل باشد، و دیگر آن که هر چیزکه موجود است، ازین سه مرتبه موجود است، مرتبهٔ جبروت، و مرتبهٔ ملکوت، و مرتبهٔ ملک؛ و بی این سه مرتبه امکان ندارد که چیزی موجود شود؛ هر سه با هم‌اند، و هر سه درهم‌اند، و از یکدیگر جدا نیستند. پس اگرکسی این مراتب را بحقیقت درنیافته باشد، هیچ چیز را بحقیقت درنیابد. و دیگر بدان که مزاج و حبّه و نطفه ذات مرکّبات نیستند، امّا نمودار ذات‌اند و بقربت فهم را بغایت نیک‌اند.

ای درویش! ذات مرکّبات ماهیات‌اند، و ماهیات بالای محسوسات و معقولات‌اند.

در بیان ملک و ملکوت و جبروت بطریق تفصیل

بدان که ملک مرتبهٔ حسّی دارد، و ملکوت مرتبهٔ عقلی دارد و جبروت مرتبهٔ حقیقی دارد. و عالم جبروت عالم ماهیات است. ماهیات محسوسات و معقولات، و مفردات و مرکّبات و جواهر و اعراض جمله در عالم جبروت بودند، بعضی بطریق جزؤی و بعضی بطریق کلّی. و ماهیّهٔ بالای وجود و عدم است از جهت آن که ماهیّت عامّتر از وجود و عدم است، و جزؤ وجود و عدم می‌تواند بود.

ای درویش! ماهیّات مخلوق نیستند، و اوّل ندارند «الذّی اعطی کلّ شیء خلقه ثمّ هدی». چون ماهیّت عامّتر از وجود و عدم است، پس عامّتر از همه چیز باشد و جزؤ همه چیز تواند بود و این سخن ترا جز بمثالی معلوم نشود.

بدان که جسم عامّ است، امّا جوهر عامّتر از جسم است؛ و جوهر عامّ است، امّا وجود عامّتر از جوهر است؛ و وجود عامّ است، امّا شیء عامّتر از وجود است از جهت آن که شیء جزؤ وجود و عدم می‌تواند بود. و چون

شیء عامّتر از وجود و عدم است، عامّتر از همه چیز باشد و جز همه چیز تواند بود و شیء و ماهیّة و ذات هر سه در یک مرتبه‌اند، و بالای هر سه چیزی دیگر نیست، جمله در تحت ایشان‌اند.

ای درویش! ملک نام عالم محسوسات است، و ملکوت نام عالم معقولات است، و جبروت نام عالم ماهیّات است؛ و ماهیّات را بعضی اعیان ثابته، و بعضی حقائق ثابته گفته‌اند و این بیچاره اشیاء ثابته می‌گوید. و این اشیاء ثابته هر یک آن چنان که هستند، هستند، هرگز از حال خود نگشتند و نخواهندگشت؛ و ازین جهت این اشیاء را ثابته می‌گویند و پیغمبر- علیه السلام- این اشیاء را می‌خواست که کماهی بداند و ببیند «اللهّم ارنا الاشیاء کماهی»، تا حقیقت چیزها را دریابد، و آنچه می‌گردد و آنچه نمی‌گردد بداند و باین اشیاء خطاب آمد که «الست بربکم».

ای درویش! آدم جبروتی دیگر است و آدم ملکوتی دیگر است و آدم ملکی دیگر است و آدم خاکی دیگر است. آدم جبروتی اوّل موجودات است و آن جبروت است، از جهت آن که موجودات جمله از جبروت پیدا آمدند و آدم ملکوتی اوّل عالم ملکوت است، و آن عقل اوّل است از جهت آن که عالم ملکوت جمله از عقل اول پیدا آمدند و آدم ملکی اول عالم ملک است؛ و آن فلک اوّل است از جهت آن که عالم ملک جمله از فلک اوّل پیدا آمدند. و آدم خاکی مظهر علوم و مجمع انوار است و آن انسان کامل است، از جهت آن که علوم جمله از انسان کامل پیدا آمدند.

ای درویش! آدم خاکی مغرب انوار است، از جهت آن که جملهٔ انوار از مشرق جبروت برآمدند، بآدم خاکی فرود آمدند. اکنون نور از آدم خاکی ظاهر می‌شود قیامت آمد و آفتاب از مغرب برمی‌آید.

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، چون عالم جبروت را دانستی، که ذات عالم است، اکنون بدان که عالم جبروت مرآتی می‌خواست تادر آن مرآت جمال خود را ببیند، و صفات خود را مشاهده کند. تجلی کرد و از عالم اجمال بعالم تفصیل آمد، و از آن تجلّی دو جوهر موجود گشتند، یکی از نور و یکی از ظلمت.و ظلمت از جهت آن قرین نور است، که ظلمت حافظ و جامع نور است و مشکاة وقایهٔ نور است. و آن دو جوهر یکی عقل اوّل و یکی فلک اوّل است. اوّل چیزی که از دریای جبروت بساحل وجود آمدند این دو جوهر بودند. ازین جهت عقل اوّل را جوهر اوّل عالم ملکوت می‌گویند و فلک اوّل را جوهر اوّل عالم ملک می‌خوانند. و هم ازین جهت عقل اوّل را عرش عالم ملکوت می‌گویند و فلک اوّل را عرش عالم ملک می‌خوانند و هر دو جوهر نزول کردند، و بچندین مراتب فرودآمدند تا از عقل اوّل عقول و نفوس و طبایع پیدا شدند، و از فلک اوّل افلاک و انجم و عناصر ظاهرگشتند، و محسوسات و معقولات پیدا آمدند! و مفردات عالم تمام شدند و مفردات عالم بیش ازین نیستند.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که عقول و نفوس و طبایع را عالم ملکوت می‌گویند، و افلاک و انجم و عناصر را عالم ملک می‌خوانند و عقول و نفوس و طبایع را آباء می‌گویند و افلاک و انجم و عناصر را امّهات می‌خوانند.

ای درویش! چون عالم جبروت و عالم ملکوت، و عالم ملک را دانستی، و بتحقیق معلوم کردی، که هر یک چون بودند و چون پیدا آمدند، آنچه رفت، خود رفت و آنچه بود خود بود؛ حالیا بنقد بدان که ملکوت دریای نور است، و ملک دریای ظلمت است. و این دریای نور آب حیوة است و در ظلمت است. باز این دریای نور بنسبت دریای ظلمت است با دریای علم و حکمت، و علم و حکمت آب حیوة است و در ظلمت است همچنین بنسبت آب حیوة چهار مرتبه دارد بلکه زیادت اسکندر می‌بایدکه در ظلمات رود و از ظلمات بگذرد و بآب حیوة رسد.

ای درویش! چندین گاه است که می‌شنوی که آب حیوة در ظلمات است و نمی‌دانی که آب حیوة چیست و ظلمات کدام است. بعضی از سالکان می‌گویندکه ما باین دریای نور رسیدیم و این دریای نور را دیدیم. نوری بود نامحدود و نامتناهی و بحری بود بی پایان و بی کران. حیوة و علم و قدرت و ارادت موجودات ازین نور است؛ بینائی و شنوائی وگویائی وگیرائی و روائی موجودات ازین نور است؛ طبیعت و خاصیت و فعل موجودات ازین نور است، بلکه خود همه ازین نور است. و دریای ظلمت حافظ و جامع این نور است، و مشکاة و وقایهٔ این نور است، و مظهر صفات این نور است.

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، این دریای نور را آباء می‌گویند و این دریای ظلمت را امّهات می خوانند. و این آباء و امهات دست درگردن خود آورده‌اند، و یک دیگر را در برگرفته‌اند: «مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان» و از این آباء و امّهات موالید پیدا می‌آیند «یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان». و موالید معدن و نبات و حیوان‌اند. و معدن و نبات و حیوان مرکّبات‌اند، و مرکبات عالم بیش ازین نیستند و مرکّبات از جائی نمی‌آیند و بجائی نمی‌روند؛ مفردات مرکّب می‌شوند و مرکّب باز مفردات می‌گردد «کل شیء یرجع الی اصله» وحکمت در ترکیب آن است تا مستعد ترقی شوند و عروج توانندکرد، و جام جهان نمای و آیینهٔ گیتی نمای گردند، تا این دریای نور و دریای ظلمت جمال خود ببیند، و صفات و اسامی و افعال خود را مشاهده کنند. هر چند می‌خواهم که سخن دراز نشود، و از مقصود باز نمانیم بی اختیار من دراز می‌شود.

در بیان عروج

بدان که مفردات نزول کردند و مرکّبات عروج می کنند، و عروج در مقابلهٔ نزول باشد و بحقیقت معلوم نیست که مفردات چند مرتبه نزول کردند. پس بحقیقت هم معلوم نباشدکه مرکبات را چند مرتبه عروج می‌بایدکرد. هیچکس بحقیقت ندانست و نداندکه عدد افلاک چند است. می‌گویندکه مفردات چهارده مرتبه نزول کردند، پس مرکبات را هم چهارده مرتبه عروج بایدکرد تا دایره تمام شود.

ای درویش! مفردات هر چندکه از مبداء دورتر می‌شدند، خسیس‌تر می‌گشتند؛ و مرکبات هر چند از مبداء دورتر می‌شوند شریفتر می‌گردند. چون ماهیات عالم در مرتبهٔ اوّل‌اند یک قسم‌اند و آن جبروت است و چون مفردات عالم در مرتبهٔ دوّم‌اند، دو قسم آمدند، و آن ملک و ملکوت است. و چون مرکبات عالم در مرتبهٔ سوّم‌اند، سه قسم آمدند و آن معدن و نبات و حیوانند.

ای درویش! مراتب موجودات تمام شد و عالم جبروت از عالم اجمال بعالم تفصیل آمد و از مرتبهٔ ذات بمرتبهٔ وجه رسید. و این وجود جمال خود رادید و صفات واسامی و افعال خود را مشاهده کرد.

ای درویش! درین رساله علم بسیار تعبیه کردم و تصریح و معانی بی‌شمار ودیعت نهادم یعرف بالتأمّل. درویشان درخواست کرده بودندکه در ملک و ملکوت و جبروت بنویس و بشرح نتوانستم نوشت. باشدکه درین رساله که می‌آید بشرح و بسط بنویسم انشاء اللّه تعالی.

در بیان نصحیت

بدان که درین عالم مردم دانا هر چیزکه می‌خواهند از جهت آن می‌خواهند تا ایشان را بدان سبب فراغتی و جمعیّتی باشد و تفرقه و اندوهی بایشان نرسد. چون دانایان طالب فراغت و جمعیّت‌اند، پس فراغت و جمعیّت نعمتی قوی باشد و راحتی عظیم بود.

ای درویش! تو نیز طالب فراغت و جمعیت باش! و هر چیزکه سبب تفرقه و اندوه است، از خود بینداز، و دربند

آن مباش! و بیقین بدان‌که فراغت و جمعیّت در مال و جاه نیست، مال و جاه سبب تفرقه و اندوه است. فراغت و جمعیت در امن و صحّت وکفاف و صحبت دانا است. و الحمدللّه رب العالمین.

تمام شد رسالهٔ یازدهم

رسالهٔ دوازدهم در بیان عالم ملک و ملکوت و جبروت

رسالهٔ دوّم

بسم اللّه الرحمن الرحيم

الحمدللّه رب العالمين و العاقبة للمتّقين، و الصّلوة و السّلام على انبيائه و اوليائه خير خلقه و على آلهم و اصحابهم الطيّبين الطاهرين!

اما بعد، ای درویش! باشدکه درین رساله بحث ملک و ملکوت و جبروت تمام شود، و چنانکه مراد درویشان است بشرح آید.

در بیان عالم جبروت و صفات ماهیّت

بدان که ملک عالم شهادت است، و ملکوت عالم غیب است، و جبروت عالم غیب غیب است؛ یعنی ملک عالم حسی است، و ملکوت عالم عقلی است، و جبروت عالم فطرت است، و عالم فطرت عالم فراخ است و در وی خلقان بسیار اند، و آن خلقان اصل موجودات و تخم موجودات‌اند. و آن خلقان چنانکه هستند، هستند، هرگز از حال خود نگشتند و نخواهندگشت.

ای درویش! فطیر چیزی را گویندکه بی مایه باشد. عالم ملک و عالم ملکوت مایه دارند، از جهت آن که از عالم جبروت پیدا آمدند، و عالم جبروت مایه ندارد از جهت آن که جبروت مبدأ کل است، و بالای وی چیزی دیگر نیست، و عظمت و بزرگی عالم جبروت در فهم هیچ کس نگنجد. عالمی است نامحدود و نامتناهی و بحری است بی‌پایان و بی کران. عالم ملک باین عظمت در جنب عالم ملکوت مانند قطره و بحراست، و عالم ملکوت باین عظمت در جنب عالم جبروت مانند قطره و بحر است، و عالم جبروت باین عظمت پر از خلقان است و آن خلقان بی حساب و بی شماراند، و آن خلقان را خبر نیست که بغیر زمین و آسمان ایشان زمینی و آسمانی دیگر هست؛ و آن خلقان را خبر نیست که درین زمین آدم و ابلیس بوده است و آن خلقان را خبر نیست که کسی عصیان خدای تعالی تواندکرد.

ای درویش! آن خلقان هر یک کاری دارند و هر یک کار خود می‌توانندکرد وکار دیگران نمی‌توانندکرد. ماهیت گرگ هرگز ماهیّت گوسفند نشود وگوسفندی نتواندکرد. و ماهیّت گوسفند هرگز ماهیّت گرگ نشود وگرگی نتواند کرد. و در جمله چیزها همچنین می‌دان.

ای درویش! ماهیّت گرگ صفتی دارد، و ماهیّت گوسفند صفتی دارد و صفات و ماهیّات هرگزدیگرگون نشود و مبدّل نگردد. آن چنانکه با خود بیارند، همچنان با خود ببرند. اما صفات نفس و صفات جسم دیگرگون شوند و مبدّل گردندو دعوت انبیا و تربیت اولیا از برای این است که صفات نفس و جسم دیگرگون می گردند و مبدّل می‌شوند و این سخن ترا جز بمثالی معلوم نشوند. بدان که آزار رسانیدن و درندگی کردن و بی امنی از وی صفات ماهیّت گرگ است، و این صفات هرگز دیگرگون نشوند و مبدّل نگردند یعنی تا گرگ بود، چنین باشد. و آزار نارسیدن، و بسلامت بودن و امن از وی صفات ماهیّت گوسفند است، و این صفات هرگز دیگرگون نشوند و مبدّل نگردند یعنی تا گوسفند باشد، چنین بود وگرگ صفاتی دیگر دارد، وگوسفند هم صفاتی دیگر دارد و آن صفات دیگرگون می‌شوند و مبدل می گردند. آن صفات که صفات ماهیّت گرگ وگوسفند است، آن صفات بعضی صفات نفس و بعضی صِّفات جسم گرگ وگوسفند است؛ مثلاً گرگ وحشی است و از مردم می گریزد، و گوسفند وحشی نیست و از مردم نمی گریزد. این صفت گرگ وگوسفند صفت نفس ایشان است، و نفس همه کس و همه چیز عادت پذیر است. آن چنانکه ایشان را بدارند آن چنان عادت کنند «الخير عادة و الشر عادة و

النفس معتادة». اگر خواهندکه گرگ وحشی نماند، وگوسفند وحشی شود، آسان باشد. و صفات جسم خود ظاهر است.
ای درویش! این چنین که در گرگ وگوسفند دانستی در جملهٔ حیوانات همچنین میدان. آنچه صفت ماهیّت آدمی است، هرگز دیگرگون نشود و مبدّل نگردد، امّا صفات جسم آدمی و صفات نفس آدمی دیگرگون شوند و مبدّل گردند.

در بیان وجود و عدم و در بیان عشق

بدان که ماهیّات مفردات از عالم جبروت آمدند و موجود گشتند، و باز بعالم جبروت نمیگردند و معدوم نمی شوند و ماهیّات مرکبّات از عالم جبروت میآیند، و موجود میشوند و باز بعالم جبروت میروند و معدوم می گردند «منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارةً اخری».
ای درویش! در رسالهٔ ما قبل گفته شدکه ماهیّت بالای وجود و عدم است، و عامّتر از وجود و عدم است. پس ماهیّت گاهی معدوم باشد، وگاهی موجود بود، و ممکن نیز همچنین باشد.
ای درویش! تو بعد از وجود چیزی دیگر ادراک نمیتوانی کردن، و فهم تو بدان نمیرسد. عالم وجود دیگر است، و عالم عدم دیگر است. در عالم وجود خلقان بسیارند، و در عالم عدم هم خلقان بسیارند؛ و هر چیزکه در عالم وجود موجود است، ذات آن چیز از عالم عدم است و هر چیزکه در عالم عدم معدوم است، وجه آن چیز از عالم وجود است.
ای درویش! از عالم وجود تابعالم عدم چندین راه نیست، و در میان ایشان تفاوت بسیار نیست، هر دو در هم بافتهاند و از یکدیگر جدا نیستند. عدم عالم اجمال است، و وجود عالم تفصیل است، عدم کتاب مجمل است، و وجود کتاب مفصّل است، عدم لوح ساده است و وجود لوح منقّش است. چون لوح منقّش را از نقش پاک کنند، آن لوح در عالم عدم است، و چون لوح ساده را منقّش گردانند، آن لوح در عالم وجود است. این مقدار تفاوت است میان عالم وجود و عالم عدم. هر روز چندین کاروان از عالم عدم بعالم وجود آیند، و مدّتی درین عالم بباشند؛ و هر روز چندین کاروان از عالم وجود بعالم عدم روند، و مدّتی در آن عالم بباشند و حقیقت این سخن آن است که مفهوم و معلوم عاقلان از سه حال خالی نباشد، یا واجب بود یا ممکن باشد یا ممتنع بود. واجب وجودی است که هرگزمعدوم نگردد و عدم وی محال است؛ و ممتنع عدمی است که هرگز موجود نگردد و وجود وی محال است؛ و ممکن چیزی است که هر دو طرف برابر است، و وجود وی محال نیست، و عدم وی هم محال نیست. شیء دوعالم دارد، یکی عالم وجود و یکی عالم عدم. گاهی در عالم وجود میباشد وگاهی در عالم عدم میبود.
ای درویش! خدای را در عالم عدم خزاین بسیار است، خزینهٔ مال و خزینهٔ جاه، و خزینهٔ امن و خزینهٔ صحت و خزینهٔ رزق و خزینهٔ علم و خزینهٔ خلق و خزینهٔ قناعت و خزینهٔ عافیّت و خزینهٔ فراغت و خزینهٔ جمعیّت و مانند این. وکلید این خزاین اسباباند و بعضی از اسباب بدست ما نیستند. حرکات افلاک و انجم، و اتصالات کواکب و اتفاقات حسنه بدست هیچکس نیستند سخن دراز شد و از مقصوددور افتادم.
ای درویش! حسّ را بعالم جبروت راه نیست، و عقل در وی سرگردان است حس ترا بعالم ملک رساند، و عقل ترا بعالم ملکوت رساند و عشق ترا بعالم جبروت رساند از جهت آن که عالم جبروت عالم عشق است، خلقانی که در عالم جبروتاند جمله بر خود عاشقاند. مرآتی میخواهند تا جمال خود را ببینند و صفات خود را مشاهده کنند. مفردات و مرکبّات عالم مرآت اصل جبروتاند.

ای درویش! مراتب این وجه جمله مملوّ از عشق‌اند، هر مرتبه‌ئی که می‌آید، آن مرتبه مرآت مرتبهٔ ماقبل است و مرتبهٔ ماقبل بر خود عاشق است، و بر مرآت هم عاشق است، پس این وجود مملوّ از عشق است و سالک چون بمرتبهٔ عشق رسد، و بآتش عشق سوخته شود و پاک و صافی و ساده و بی نقش گردد وی را با اهل جبروت مناسبت پیدا آیدکه اهل جبروت بغایت ساده و بی‌نقش‌اند، چون آیینهٔ دل سالک را با اهل جبروت مناسبت پیدا آید، آنگاه با آن مناسبت بر عالم جبروت اطلاع یابد تا هر چیزکه از عالم جبروت روانه شود تا بیان عالم آید، پیش از آن که باین عالم رسد وی را بر آن اطلاع باشد، چنانکه دیگران در خواب می‌بینند وی در بیداری می بیند.

ای درویش! آن دیدن نه بچشم سر باشد، بچشم سِرّ بود. سالک چون بمرتبهٔ عشق رسید، آیینهٔ دل وی چنان پاک و صافی وساده و بی نقش شود که جام جهان نمای و آیینهٔ گیتی نمای گردد تا هر چیزکه در دریای جبروت روانه شود، تا بساحل وجود آید، پیش از آن که بساحل وجود رسد، عکس آن بر دل سالک پیدا آید.

ای درویش! چندین گاه است که می‌شنوی که دریای محیط آیینهٔ گیتی نمای نهاده‌اند تا هر چیزکه در آن دریا روانه شود، پیش از آن که بایشان رسد، عکس آن چیز در آیینهٔ گیتی نمای پیدا آید و نمی‌دانی که آن آیینه چیست و آن دریای محیط کدام است.

و بغیر سالکان هم قومی هستندکه دلهای ایشان خود ساده و بی نقش افتاده است بر دلهای ایشان هم پیدا آید. و بعضی می‌گویندکه بر دلهای حیوانات هم پیدا می‌آید. هر بلائی و عطائی که باین عالم می‌آید، پیش از آن که باین عالم می‌رسد بعضی از حیوانات را از آن حال خبر می‌شود و آن حیوانات خبر بمردم می‌دهند. بعضی مردم فهم می‌کنند و بعضی فهم نمی‌کنند. هرچند می‌خواهم که سخن دراز نشود، بی اختیار من دراز می‌شود.

ای درویش! بعضی از سالکان باشندکه آیینهٔ دل ایشان را با اهل جبروت مناسبت پیدا نیاید، از جهت آن که اهل جبروت بغایت پاک و صافی و ساده و بی نقش‌اند، اما آیینهٔ دل ایشان را با عقول و نفوس سماوی پیدا آید بعضی را با بعضی و عقول ونفوس سماوی را با اهل جبروت مناسبت هست، و عکس عالم جبروت اول در عقول ونفوس سماوی پیدا آید؛ آنگاه در دل سالک پیدا آید. دیگر آن که کلید خزاین جبروت پیش عقول و نفوس سماوی ظاهر می‌شود. چون کلید ظاهر شود، دانندکه کدام خزینه را درگشایند، پس هر نقش که در عقول و نفوس سماوی پیدا آید، عکس آن نقش بر دلهای سالکان که با هر یکی مناسبت دارند هم پیدا آید. و این معنی بسیارکس را درخواب باشد، امّا در بیداری اندک بود.

ای درویش! این ظهور نقش بکفر و اسلام تعلّق ندارد، و بعلم و جهل هم تعلّق ندارد. و ظهور نقش بدل ساده و بی نقش تعلّق دارد. این معنی درکامل و ناقص پیدا آید، و در خیّر و شریر هم پیدا آید. اگر در خیّر پیدا آید، خیر وی زیاده شود. بسیارکس بواسطهٔ وی سود کنند. و اگر در شریر پیدا آید، شرّ وی زیاده شود، و بسیارکس بواسطهٔ وی زیان کنند.

ای درویش! هر چند می‌خواهم که سخن بلند نشود، و بقدر فهم اصحاب باشد. اما بی اختیار من بلند می‌شودو بیرون از مقام اصحاب سخن گفته می‌شود، از جهت آن که قرآن بحری بی‌پایان است. «انّ اللّه تعالی انزل القرآن علی عشرة ابطن». نحوی و لغوی و فقیه و محدّث و مفسّر جمله در بطن اول‌اند و از بطن دوم خبر ندارند، و این وجود بغایت با عظمت و پر حکمت است، ملک و ملکوت و جبروت هر یک بحری‌اند و در هر بحری چندین هزار جواهر است و در هر جوهری چندین حکمت است و محمّد رسول اللّه- صلی اللّه علیه و سلّم- درین هر سه بحر همیشه غوّاص بود. هر چندکه غُوص زیادت می‌کرد بر احوال دریاها و بر حکمتهای جواهر اطلاع بیش می‌یافت، و مقام وی زیادت می‌شد و قرآن بقدر مقام وی نزول می‌شد.

می‌خواستم که درین رساله بحث ملک و ملکوت و جبروت را تمام کنم، و نتوانستم کرد. باشدکه درین رساله که می‌آید تمام کنم.

در بیان نصیحت

بدان که احوال عالم بر یک حال نمی‌ماند، همیشه درگردش است، هر زمانی صورتی می‌گیرد، و هر زمانی نقشی پیدا می‌آید. صورت اول هنوز تمام نشده، و استقامت نیافته که صورت دیگر آید و آن صورت اوّل را محو می‌گرداند.

ای درویش! بعینه بموج دریا می‌ماند یا خود موج دریاست. و عاقل هرگز بر موج دریا عمارت نسازد، و نیّت اقامت نکند و بیقین بدان که مسافرانیم، و احوال عالم هم مسافر است. اگردولت است می‌گذرد و اگر محنت است می‌گذرد. پس اگر دولت داری، اعتماد بر دولت مکن، که معلوم نیست که ساعت دیگر چون باشد؛ و اگر محنت داری، دلتنگ مشو، که معلوم نیست که ساعت دیگر چون باشد. و در بند آن باش که راحت می‌رسانی و آزار نرسانی. و الحمدللّه رب العالمین.

تمام شد رسالهٔ دوازدهم

رسالهٔ سیزدهم در بیان عالم ملک و ملکوت و جبروت

رسالهٔ سوّم

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتّقین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

ای درویش! باشدکه درین رساله بحث ملک و ملکوت و جبروت تمام شود.

در بیان وحدت

بدان‌که ملک عالم اضداد است، و ملکوت عالم ترتّب، و جبروت عالم وحدت، و در عالم جبروت ترتّب و اضداد نبود، از جهت آن‌که عالم جبروت عالم وحدت بود، همه داشت و هیچ نداشت.

ای درویش! مرتبهٔ ذات چنین باشد، همه دارد و هیچ ندارد، عالم جبروت پاک، و صافی و ساده و بی‌نقش است، نام و نشان ندارد و شکل و صورت ندارد. و در عالم ملکوت ترتّب پیدا آمد ونام و نشان ظاهر شد، یعنی اسامی عقول و نفوس و طبایع پیدا آمدند، و مراتب کرّوبیان و روحانیان ظاهر شدند. و در عالم ملک اضداد پیدا آمدند و آتش و آب و خاک و پار و امسال و سال آینده و دی و امروز و فردا ظاهرگشتند.

ای درویش! در عالم جبروت شهد و حنظل یک طعام دارند، تریاق و زهر در یک ظرف پرورش می‌یابند، باز و مرغ بهم زندگانی می‌کنند، گرگ وگوسفند بهم می‌باشند، روز و شب، ونور وظلمت یک رنگ دارند، ازل وابد و دی و فردا همخانه‌اند، ابلیس را بآدم دشمنی نیست، و نمرود و ابراهیم بصلح‌اند، فرعون را با موسی جنگ نیست.

ای درویش! وحدتی است پیش ازکثرت، و وحدتی است بعد ازکثرت. و این وحدت آخرین کار دارد. اگر سالک باین وحدت آخرین رسد، موحّد شود و از شرک خلاص یابد. حکما از وحدت اوّل باخبراند، امّا از وحدت آخرین بی‌بهره و بی‌نصیب‌اند.

ای درویش! اگرکثرت نبودی، توحید را وجود نبودی؛ از جهت آن‌که معنی مطابق توحید «یکی کردن» است، و یکی را یکی نتوان کردن، چیزهای بسیار را یکی توان کردن و چیزهای بسیار را یکی کردن بدو طریق باشد، یکی بطریق علم و یکی بطریق عمل. پس توحید دو قسم شد، یکی توحید علمی و یکی توحید عملی.

ای درویش! هرکه توحید را بنهایت رساند، علامت آن باشدکه اگرچه نمرود را با ابراهیم بجنگ بیند، و فرعون را با موسی دشمن بیند، یکی داند و یکی بیند. این است وحدت آخرین. چون توحید بنهایت رسد، مقام وحدت پیدا آید. تا سخن دراز نشود، و از مقصود باز نمانیم!

در بیان لیلة القدر و یوم القیمة

بدان‌که ملک و ملکوت مظهر صفات جبروت‌اند. هر چه در جبروت پوشیده و مجمل بود، در ملک و ملکوت ظاهرگشت و مفصّل شد.

ای درویش! ملکوت نمودار جبروت است، و ملک نمودار ملکوت تا از ملک استدلال کنند بملکوت، و از ملکوت استدلال کنند بجبروت. و این سخن جعفر صادق است- علیه السلام-: «انّ اللّه تعالی خلق الملک علی مثال ملکوته و أسّس ملکوته علی مثال جبروته لیستدلّ بملکه علی ملکوته و بملکوته علی جبروته».- و اگرگویند که ملکوت آیینهٔ جبروت است، و ملک آیینهٔ ملکوت، هم راست باشد؛ از جهت آن‌که ملکوت، در ملک جمال

خود را می‌بیند و اسامی خود را مشاهده می‌کند؛ و جبروت در ملکوت جمال خود را می‌بیند و اسامی خود رامشاهده می‌کند. پس هر چیزکه در جبروت پوشیده و مجمل بودند، اکنون در ملک ظاهر شدند و مفصّل گشتند. و ازین جهت جبروت را لیلة القدر و لیلة الجمعة می‌گویند؛ و ملک را یوم القیمة، و یوم الجمعه، و یوم الفصل و یوم البعث می‌خوانند، از جهت آن‌که ماهیات موجودات جمله بیکبار در عالم جبروت بودند، بعضی بطریق جزؤی و بعضی بطریق کلّی و تقدیر همه در عالم جبروت کردند، و اندازهٔ همه چیز در عالم جبروت معیّن گردانیدند: «وکلّ شئی عنده بمقدار». آن جمله که در عالم جبروت مقدرگردانیده بودند، و پوشیده و مجمل بودند اکنون در عالم ملک ظاهر شدند و مفصّل گشتند و از عالم اجمال بعالم تفصیل آمدند: «فهذا یوم البعث و لکنّکم کنتم لا تعلمون».

ای درویش! یوم البعث سه روز است، بعث صغری، بعث کبری، بعث اکبر؛ و یوم الفصل چهار روز است.

در بیان نصیحت

بدان‌که در دماغ جمله آدمیان اندیشهٔ پادشاهی، یا تمنّای حاکمی، یا سودای پیشوائی سر بر می‌زند. و در دماغ آدمیان یکی ازین سه بوده باشد البتّه. و دانا این را بریاضات و مجاهدات بسیار از دماغ خود بیرون می‌کند. و آخرین چیزی‌که از دماغ دانا بیرون می‌رود، دوستی جاه است، و باقی جمله باین بلاگرفتاراند، و در دوزخ بایست می‌سوزند، و بآتش حسد می‌گدازند ودلیل بدین سخن آن است‌که اعتقاد هرکسی در حقّ خود چنان است‌که البّته در عالم او را مثل و مانند نیست، هرگز خود را برابر دیگران نداند و نبیند، همیشه خود را بهتر از دیگران بیند و داند. پس هر مرتبه‌ئی که در عالم بزرگتر باشد، خود را خواهد، و مستحقّ آن خود را بیند. و اگر آن مرتبه بجای دیگر باشد، بآتش حسد می‌گدازد. و این طایفه همه روز در محفل و مجمع مدح خودگویند و دوست دارندکه دیگران مدح ایشان‌گویند؛ و اگر مدح‌کسی دیگرگویند برنجند.

ای درویش! هرکجا عقل و علم‌کمتر باشد، این صفت آنجا غالب‌تر بود؛ و هرکجا عقل و علم بکمال باشد، این اندیشه در خاطر وی نگذرد و اگر بگذرد، پناه با خدای برد تا خدای تعالی وی را ازین عذاب نگاه دارد.

ای درویش! بدان‌که یک‌کس همه چیزها نتواند دانست، و یک‌کس همه‌کارها نتواندکرد. پس هیچ چیز و هیچ کس درین عالم بی‌کار نیست، هر یک بجای خود درکاراند، و هر یک بجای خود دریابند، ونظام عالم بجمله است، و جمله مراتب این وجوداند. پس تو در هر مرتبه‌ئی‌که باشی، در مرتبه‌ئی از مراتب این وجود خواهی بود. دانایان چون بر این سرّ واقف شدند، مرتبه‌ئی اختیارکردندکه در آن مرتبه تفرقه و اندوه‌کمتر بود، و جمعیّت و فراغت بیشتر باشد.

ای درویش! پادشاهی و پیشوائی و شغل و عمل در عالم بوده است و در عالم خواهد بود. امروز ازین صورت ظاهر شده است، و فردا از صورت دیگر ظاهر می‌شود. تو امروز وقت خود را بغنیمت دار، و بجمعیّت و فراغت بگذران، و تا امکان است آزار بهیچ چیز و هیچ‌کس مرسان، که معصیت نیست الا آزاد رسانیدن؛ و تا امکان است راحت بهمه چیز و بهمه‌کس می‌رسان، که طاعت نیست الا راحت رسانیدن. و بیقین بدان‌که هرکه هرچه می‌کند، با خود می‌کند؛ اگر آزار می‌رساند، بخود می‌رساند و اگر راحت می‌رساند بخود می‌رساند، از آن جهت که این وجود خاصیّتهای بسیار دارد و یکی از خاصیّتهای این وجود آن است‌که مکافات در وی واجب است «المکافاة فی الطبیعة واجبة» و آن عزیز از سر همین نظرگفته است.

شعر

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات　　　که واجب شد طبیعت را مکافات

والحمدللّه ربّ العالمين.

تمام شد رسالهٔ سیزدهم

رسالهٔ چهاردهم در بیان لوح و قلم و دوات

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در بیان لوح و قلم و دوات رساله‌ئی جمع کنید. درخواست ایشان را اجابت کردم و ازخداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان دوات

بدان که عالم جبروت یک عالم است، امّا این یک عالم را باضافت و اعتبارات بأسامی مختلفه ذکرکرده‌اند؛ و غرض ما درین موضع بیان اسامی جبروت نیست.

ای درویش! ماهیّات محسوسات و معقولات و مفردات و مرکّبات و جواهر واعراض جمله در عالم جبروت بودند، امّا جمله پوشیده و مجمل بودند، و نیز از یکدیگر جدانگشته بودند. و ازین جهت عالم جبروت را دوات می‌گویند، و چنانکه عالم کبیر دوات دارد، عالم صغیر هم دوات دارد؛ و دوات عالم صغیر نطفه است، از جهت آن که هر چه درعالم صغیر موجود شد، آن جمله در نطفه موجود بودند، امّا جمله پوشیده و مجمل بودند، و از یکدیگر جدا نگشته بودند. و ازین جهت نطفه را دوات عالم صغیر می‌گویند.

ای درویش! چون دوات عالم کبیر وعالم صغیر را دانستی، اکنون بدان که این هر دو دوات کاتب و قلم و لوح با خود دارند، و هر دوکاتب کتابت ازکسی نیاموخته‌اند، کتابت با ذات هر دوکاتب همراه است.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که بدوات عالم کبیر خطاب آمدکه «بشکاف». بیک طرفة العین بشکافت و دو شاخ شدکه «و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر». یک شاخ وی عقل اوّل شد، که قلم خداست؛ و یک شاخ وی فلک اوّل گشت، که عرش خداست.

ای درویش! دوات دریای کلّ بود، از جهت آن که جامع صافی، و ذرو بود، و شامل محسوس و معقول بود. چون بشکافت، و بدو شاخ شد، یک شاخ وی عقل اوّل شد، که قلم خداست، و یک شاخ وی فلک اوّل گشت، که عرش خداست، اکنون عقل اوّل، که قلم خداست، خاصّ شد مر صافی و معقول را، و فلک اوّل، که عرش خداست، خاصّ گشت مر ذروی و محسوس را. و عرش خدای لوح عالم کبیر است.

در بیان قلم و لوح عالم کبیر

بدان که عظمت و بزرگواری عقل اوّل را، که قلم خدای است، جز خدای تعالی کسی دیگر نداند، و عظمت و بزرگی فلک اوّل را، که عرش خدای است، هم جز خدای تعالی کسی دیگر نداند.

ای درویش! انبیا این عقل اوّل را مرتبهٔ عالی نهاده‌اند و مدح وی بسیارگفته‌اند و به بسیار نام وی را خوانده‌اند، و هیچ چیز را از وی داناتر ننهاده‌اند و هیچ چیز را از وی مقرّب‌تر نگفته‌اند.

و آدمی که عزیز است و اشرف موجودات است هم بواسطهٔ عقل است. خطاب با عقل است و صواب با عقل است و عقاب بواسطهٔ عقل است. و حکما نیز این عقل اوّل را مرتبهٔ عالی نهاده‌اند، و مدح وی بسیارگفته‌اند. حکما می‌گویندکه از ذات باری تعالی و تقدس یک جوهر بیش صادر نشد، و آن جوهر عقل اوّل است، باقی

جمله موجودات از معقولات و محسوسات از عقل اول صادر شدند.

ای درویش! انبیا بهتر می‌گویند انبیاء می‌گویندکه معقولات از عقل اوّل پیدا آمدند، و محسوسات از فلک اوّل پیدا گشتند، و عقل اوّل و فلک اوّل هردو از عالم جبروت پیدا آمدند و موجود گشتند. از دریای جبروت این دو جوهر برابر بساحل وجود آمدند؛ و ازین جهت عقل اوّل را جوهر اوّل عالم ملکوت می‌گویند و فلک اوّل را جوهر اوّل عالم ملک می‌خوانند.

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، چون دوات بشکافت و بدو شاخ شد و یک شاخ وی عقل اوّل شد و یک شاخ وی فلک اوّل گشت، عقل اوّل دریای نور بود، و بزرگی آن دریا را جز خدای تعالی کسی ندانـد؛ یـک دریا بود، و عقول و نفوس پیدا نیامده بودند. فلک اوّل دریای ظلمت بـود و بزرگـی آن دریـا را هـم جـز خـدای تعالی کس نداند؛ یک دریا بود و افلاک و انجم پیدا نگشته بودند.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که بعضی می‌گویندکه باین عقل اوّل، که قلم خـدای اسـت، خطـاب آمدکه «برین فلک اول که لوح خدای است، بنـویس!» قلـم گفـت: «خداونـدا: چـه نویسـم؟» خطـاب آمـدکـه : «بنویس هرچه بود و هست و خواهد تا بقیامت. قلم این جمله را بنوشت، و قلم خشک گشـت «فـرغ الـربّ مـن الخلق و الرزق و الاجل».- و این طایفه این چنین می‌گویندکه گفته شد، امّا بنزدیک این بیچاره آن است که باین عقل اوّل، که قلم خدای است، خطاب آمدکه «برخود و برین فلک اوّل بنـویس!» در یـک طرفـة العـین بنوشـت: «انّما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون»، تا عقول و نفوس و طبـایع از عقـل اوّل پیـدا آمدنـد و افـلاک و انجم و عناصر از فلک اوّل پیـدا گشـتند و طبقـات شـدند، و از یکـدیگر جـدا گشـتند: «اَوَلَـم یَـرَ الـذین کفـروا انّ السموات و الارض کانتا رتقاً ففتقنا هما وجعلنا من الماء کلّ شیءٍ حیّ افـلاک یؤمنـون»، یعنـی عقـل اوّل اینهـا نوشت که پیدا آمدند؛ و اینها که پیدا آمدند آنچه با خود دارند از خود دارند و با خود آورده‌اند. و مفـردات عـالم تمام پیدا آمدند، و آبا و امّهات تمام شدند و قلم خشک گشت، از جهت آن که این قلم قلـم مفـردات بـود، و قلـم آبا و امّهات بود. مفردات که آبا و امّهات‌اند تمام شدند، وکار قلم تمام شد.

در بیان انسان کامل

بدان که در عالم کبیر سه سموات و سه ارض است یکی سموات و ارض خـاصّ در عـالم جـبروت اسـت و یکـی سموات و ارض خاصّ در عالم ملکوت است و یکی سموات و ارض خاصّ در عالم ملـک اسـت «تنـزیلاً ممّـن خلق الارض و السموات العلی»: این سموات و ارض اوّل‌اند. «الـرحمن علـی العـرش اسـتوی» ایـن سـموات و ارض دوّم‌اند. «له ما فی السموات و مـا فـی الارض و مـا بینهمـا» ایـن سـموات و ارض سـوّم‌انـد. «و مـا تحـت الثری»: ثری عبارت از مزاج است و در تحت مـزاج عـالم مرکّبـات اسـت. و در مرکّبـات هـم سـه سـموات و سـه ارض است؛ جمله شش می‌شوند. «هو الذی خلق السموات و الارض فی ستّة ایّام». یوم عبارت از مرتبـه اسـت، یعنی «در شش مرتبه بیافریدیم». «ثمّ استوی علی العرش» ثمّ بر تر آن اسـت، یعنـی «بعـد ازیـن شـش مرتبـه بـر عرش مستوی شد. مراد ازین انسان کامل است که در نزول از سه سموات و سه ارض بگذشت، و در عروج از سه سموات و سه ارض بگذشت، آنگاه بر عرش مستوی شد؛ یعنی از عقل اوّل بیامد، و باز بعقل اوّل رسید، و دایـره تمام کرد. و عقل اوّل بر عرش مستوی است، وی هم بر عرش مستوی شد. و تفسیر این آیه باین آیهٔ دیگر مـی‌کنـد که می‌آید: «یدّبر الامر من السماء الی الارض ثمّ یعرج الیه فی یوم کان مقداره الف سنه».

ای درویش! الف سنة اقلّ است، و خمسین الف سنة اکثر است. از آن کمتر نباشـد، و ازیـن زیـادت نبـود. «والتـین و الزیتون و طور سینین و هذا البلد الامین»، تین عبارت از دوات است، که دریای کلّ و جـامع نـور و ظلمـت اسـت،

«و زیتون» عبارت از عقل اوّل است، که قلم خدای است، و «طور سینین» عبارت از فلک اوّل است، که عرش خدای است، و «هذا البلد الامین» عبارت از انسان کامل است که زبده و خلاصهٔ موجودات است، وجامع علوم و مجمع انوار است، «بلد» از جهت آن می‌گویندکه انسان کامل مصر جامع است، و بتمام اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته است؛ و «امین» از جهت آن می‌گویندکه انسان کامل خوف آن ندارد که از راه بازگردد و ناقص بماند. انسان کامل بشهری رسیده است که «من دخله کان آمناً».

در بیان دوات و قلم و لوح عالم صغیر

بدان که یک نوبت درین رساله گفته شدکه نطفه دوات عالم صغیر است، اکنون بدان که این نطفه چون در رحم افتاد، و مدّتی برآمد، خطاب آمدکه «بشکاف!» بشکافت و بدو شاخ شد. یک شاخ وی طبیعت شد، که قلم عالم صغیر است، و یک شاخ وی علقه گشت که لوح عالم صغیر است؛ و ابتداء اعضاء انسانی ازین علقه است: «خلق الانسان من علق».

ای درویش! نطفه دریای کلّ بود، از جهت آن که دریای صافی و ذرو بود و شامل محسوس و معقول بود. چو بشکافت، و بدو شاخ شد و یک شاخ وی طبیعت شد، و یک شاخ وی علقه گشت، اکنون طبیعت خاصّ شد مر صافی و معقول را، و علقه خاصّ گشت مر ذروی و محسوس را.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که بعضی می‌گویندکه باین طبیعت، که قلم عالم صغیر است، خطاب آمدکه «برین علقه، که لوح عالم صغیر است، بنویس!»- قلم گفت که «چه نویسم؟» -خطاب آمدکه «بنویس هر چه درین عالم صغیر بود و هست و خواهد بود تا آن روزکه این کس بمیرد». قلم این جمله را بر پیشانی این فرزند بنوشت و قلم خشک گشت «فرغ الربّ من الخلق و الرزق و الاجل». این طایفه این چنین می‌گویندکه گفته شد، امّا این بیچاره می‌گویدکه باین طبیعت، که قلم عالم صغیر است، خطاب آمدکه «بر خود وبرین علقه، که لوح عالم صغیر است، بنویس!»- بنوشت تا تمامت اعضاء انسانی اندرونی و بیرونی پیدا آمدند، و بتدریج ظاهر شدند و بکمال رسیدند، و جسم و روح آدمی تمام شدند، یعنی طبیعت اینها نوشت که پیدا آمدند؛ و اینها که پیدا آمدند آنچه با خود دارند، از خود دارند و با خود آورده‌اند. این بود بیان دوات و قلم و لوح عالم کبیر، و دوات و قلم و لوح عالم صغیر.

ای درویش! دوات عالم کبیر مبداء نزول است، و دوات عالم صغیر مبداء عروج است. و ازین جهت است که درعالم کبیر اوّل عقل است و آخر طبیعت، و در عالم صغیر اوّل طبیعت است و آخر عقل.

ای درویش! عالم کبیر یک عالم بود. چون تمام شد، قلم عالم کبیر خشک گشت. امّا عالم صغیر بی‌حساب و بی شماراند. هر عالمی که تمام شود، قلم آن عالم خشک می‌گردد. پس قلم مطلق عالم صغیر هرگز خشک نگردد و همیشه خواهد نوشت، از جهت آن که این کلمات هرگز بنهایت نخواهد رسید «قل لوکان البحر مداداً لکلمات ربّی لنفد البحر قبل آن تنفدکلمات ربّی و لو جئنا بمثله مدداً».

در بیان نصیحت

ای درویش! بیقین بدان که درین عالم خوشی نیست. طلب خوشی مکن که نیابی، از جهت آن که درین عالم امن نیست. کسی که نمی‌داندکه ساعتی دیگر چه باشد، و چون باشد وکجا باشد او را امن چون بود؟ و چون امن نیابد، خوشی ازکجا باشد؟ پندار خوشی باشد و پندار خوشی هم بجائی باشدکه عقل نبود.

ای درویش! بیقین بدان که هرکه را عقل باشد، بیقین داندکه درین عالم خوشی نباشد. در عالمی که ممکن است

که نبی معصوم را در موضعی کنند و آتش در ایشان زنند تا جمله بسوزند، و این چنین کردند، و ممکن است که صد ولی بی گناه را بر دارکنند تا هلاک شوند و این چنین هم کردند، و ممکن است که صد پادشاه نیک محضر، نیک اخلاق، عادل در اوّل جوانی، با آن که چندین حکیم و طبیب حاذق بر سر ایشان باشند و محافظت ایشان کنند، بیک تب هلاک شوند و این چنین هم شدند امن با خوشی بود؟ هرکه را ذرّه‌اي عقل بود، داندکه درین عالم امنی و خوشی نیست.

بیت

هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنان که در آیینه تصور ماست

ای درویش! می‌باید ساخت، و سازگاری می‌بایدکرد. باشدکه بسلامت بگذری. و الحمدلله ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ چهاردهم

رسالهٔ پانزدهم در بیان لوح محفوظ و در بیان جبر و اختیار و در بیان حکم و قضا و قدر

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتّقین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

امّا بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیزبن محمّد النسفی، که جماعت درویشان-کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در بیان لوح محفوظ، در بیان جبر و اختیار و در بیان حکم و قضا و قدر رساله‌ئی جمع کنید. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان لوح محفوظ

بدان که لوح محفوظ عامّ هست، و لوح محفوظ خاص هست. لوح محفوظ عامّ آن باشدکه هر چیزکه درین عالم بودو هست و خواهد بود، جمله در وی مکتوب بود و لوح محفوظ خاصّ آن بودکه بعضی در وی مکتوب بود.
چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که لوح محفوظ چهار است. اوّل جبروت است، و جبروت لوح محفوظ عامّ است، ازجهت آن که ماهیّات موجودات جمله بیک بار در جبروت بودند و از وی پیدا آمدند. دوّم عقل اوّل است، و عقل اوّل لوح محفوظ خاصّ است، از جهت آن که عالم ملکوت جمله در عقل اوّل پیدا بودندو از وی پیدا آمدند. سوّم فلک اوّل است که فلک الافلاک است؛ و فلک اوّل لوح محفوظ خاصّ است، از جهت آن که عالم ملک جمله در فلک اوّل بودند و از وی پیدا آمدند. چهارم نطفهٔ آدمی است، و نطفه لوح محفوظ عالم صغیر است، از جهت آن که هر چیزکه در عالم صغیر موجود شدند، آن جمله در نطفهٔ وی موجود بودند. لوح محفوظ اوّل رقّ منشور است، و دوّم بیت معمور است و سوّم سقف مرفوع است، و چهارم بحر مسجور است.

چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی، روشن‌تر ازین بگویم. بدان که مفردات، که آبا و امّهات است، لوح محفوظ و کتاب خدایند. و هر چیزکه در مرکّبات، که موالید است، بودو هست و خواهد بود، جمله درین لوح محفوظ و کتاب خدای نوشته است، و هیچ چیز نیست که درین کتاب خدای ننوشته است: «ولا رطب ولایابس الا فی کتاب مبین».

ای درویش! اگرچه موالید هم کتاب خدای‌اند، امّا موالیدکتاب پیدایند، و آبا و امّهات کتاب پیداکننده‌اند؛ و هر چیزکه درکتاب پیداکننده نوشته است، درین کتاب پیدا آن پیدا می‌آید. چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی، روشن تر ازین بعبارت دیگر بگویم.

در بیان افلاک و انجم

بدان که افلاک و انجم لوح محفوظ وکتاب خدای‌اند، و هر چیزکه بودو هست و خواهد بود، جمله درین لوح محفوظ وکتاب خدای نوشته است، و قلم خشک گشته است: «فرغ الربّ من الخلق و الرزق و الاجلّ»، و هیچ چیز نیست که درکتاب خدای ننوشته است: «و لا رطب و لایابس الا فی کتاب مبین». و هر چیزکه در لوح محفوظ وکتاب خدای نوشته است، درین عالم سفلی آن چیز ظاهر خواهد شد و هر چیزکه در لوح محفوظ و کتاب خدای نوشته است، هیچ کس را بر آن اطّلاع نیست. منجمّان استراق سمع می‌کنند و چیزی از آن در می یابند، و با مردم می‌گویند؛ و شهاب ثاقب شرع است که بر ایشان می‌زند تا مطعون شوند «کذب المنجّم و ربّ

الکعبة»، «من آمن بالنجوم فقدکفر»، و مانند این آمده است.
ای درویش! اگرچه علم نجوم علمی شریف است، و منجّم اگر در حساب غلط نکند، و در زمان و مکان سهو نکند، راست می‌گوید، امّا پیغمبر- علیه السلام- مصلحت نمی‌دیدکه منجّمان حکم کنند. و حقّ بدست پیغمبر- علیه الصّلوة و السّلام- بود از جهت آن‌که مردم نادان متردّد خاطر شوند.
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان‌که برین سخن دو سؤال می‌کنند، یکی آن‌که می‌گویندکه اگر جملهٔ چیزها درکتاب خدای نوشته است و قلم خشک‌گشته است و هر چیز که درکتاب خدای نوشته است درین عالم سفلی آن چیز ظاهر خواهد شد، پس ما در رنج و راحت و در سعادت و شقاوت و در خیر و شرّ مجبور باشیم، اکنون اگر مجبوریم، سعی وکوشش ما و پرهیز و احتیاط ما از برای چیست و دعوت انبیا و تربیت اولیا چراست، و تدبیر عقلا و معالجت حکما را فایده چیست؟ و دیگر آن‌که می گویندکه اگر جملهٔ چیزها درکتاب خدای نوشته است، و هر چیزکه درکتاب خدای نوشته است، درین عالم سفلی ظاهر می‌شوند بی تربیت و بی‌نسق ظاهر می‌شوند، همچون ظلم و تغلّب، و خون بنا حقّ و مانند این؟ می بایست که جمله کارها درین عالم سفلی بترتیب و با نسق بودی، از جهت آن‌که درکتاب خدا هیچ چیز بی تربیت و بی نسق ننوشته است.
جواب. بدان‌که شکّ نیست که افلاک و انجم لوح محفوظ وکتاب خدای‌اند، و هر چیزکه درین عالم بود و هست و خواهد بود، جمله درکتاب خدای نوشته است، و قلم خشک‌گشته است، و هر چیزکه درکتاب خدای نوشته است، درین عالم سفلی آن چیز ظاهر خواهدگشت. امّا بدان‌که احکامی که در افلاک و انجم نوشته است، احکام کلّی است، نه احکام جزوی؛ و اثرهاکه درین عالم سفلی از حرکات افلاک و انجم ظاهر می شوند، بر وجه کلّی ظاهر می‌شوند، نه بر وجه جزوی. باین سبب ما را اختیاری هست، و حاصل کردن آنچه می خواهیم و دفع کردن آنچه نمی‌خواهیم بسعی وکوشش ما باز بسته است.
اگر چنان بودی که در افلاک و انجم احکام جزؤی نوشته بودندی، و اثرهاکه از حرکات افلاک و انجم درین عالم ظاهر می‌شوند، بر وجه جزوی ظاهر شدندی، ما را در هیچ چیز اختیار نبودی، و سعی وکوشش ما ضایع بودی و دعوت انبیا و تربیت اولیا و تأدیب علما عبث بودی و تدبیر عقلا و معالجت حکما بی‌فایده بودی.

در بیان کار حرکات افلاک و انجم

بدان‌که بعضی از شعرا از افلاک و انجم شکایت می‌کنند، و می‌گویندکه افلاک و انجم تربیت جاهلان می کنند و تربیت عالمان نمی‌کنند. این شکایت نه بجای خود است و نمی‌دانندکه چه می‌گویند. اگر چنان بودی که افلاک و انجم را اختیار بودی که هرکه را خواستندی تربیت کردندی، هرکه را نخواستندی تربیت نکردندی، آن راکه تربیت نکردندی جای شکایت بودی؛ امّا افلاک و انجم را اختیار نیست. آفتاب چون ظاهر شود، بر همه کس یکسان تابد و اختیار نداردکه بر بعضی تابد و بر بعضی نتابد؛ امّا بعضی را بسازد و بعضی را بسوزد، و این باختیار آفتاب نیست. امّا ما را اختیاری هست؛ اگر خواهیم، درآفتاب باشیم و اگر نخواهیم درآفتاب نباشیم. دفع حرارت آفتاب از عالم ممکن نیست، امّا از خود ممکن است؛ و در حرکات جملهٔ کواکب همچنین می‌دان. و آن‌که می‌گویدکه بعضی ازکارها درین عالم بی‌ترتیب و بی‌نسق می‌رود، هم ازین جهت است که افلاک و انجم مدّبران عالم سفلی‌اند، اختیار ندارند، کار ایشان آن است که همیشه درین عالم رنج و راحت می پاشند، و سعادت و شقاوت می‌افشانند بطریق کلّی، نه بطریق جزؤی، تا نصیب هرکس چه می‌آید. یکی را مال و جاه می‌آید، و یکی را مال و جاه می‌رود. در آن زمان‌که درین عالم سعادت می‌پاشند، تا نطفه که در رحم می

افتد، سعادت بآن نطفه همراه شد؛ و در آن زمان که شقاوت درین عالم می‌افشانند، تا نطفه که در رحم مـی‌افتـد، شقاوت بآن نطفه همراه شد: «السعید من سعد فی بطن امّه و الشقّی من شقی فی بطن امّه».

در بیان سؤال دیگر

بدان که برین سخن یک سؤال دیگر می‌کنند؛ می‌گویندکه اگر چنین است که تـدبیر افلاک و انجم دریـن عـالم سفلی بطریق کلّی است، نه بطریق جزؤی، می‌بایست که ما را در جمله کارها اختیار بـودی و نیسـت. و بیقـین مـی دانیم که در بعضی کارها مختاریم و در بعضی کارها مجبوریم.

جواب. بدان که در اوّل رساله گفته شدکه لوح محفوظ چهار است، یکـی رقّ منشـور اسـت و یکـی بیـت معمـور است، و یکی سقف مرفوع است، و یکی بحر مسجور است. آنچه در رقّ منشور و بیت معمـور بودنـد، اکنـون آن جمله در سقف مرفوعند، از جهت آن که سقف مرفوع مظهر آن جمله است، و آلت و دست افراز آن جمله است، دست افرازی چنین با عظمت و پرحکمت ساز داده‌اند تا هر زمان نقشی پیدا آید. پس اکنـون بحقیقـت مـا را دو لوح محفوظ است، یکی سقف مرفوع و یکی بحر مسجور. سقف مرفوع افلاک و انجم‌اند، و بحر مسجور نطفهٔ آدمی است.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون آنچه در افلاک و انجم نوشته است، دریـن عـالم سـفلی آن ظـاهر خواهـد شد، و ما را در آن اختیار است، و حاصل کردن آن از خود، و دفع کردن آن از خود بسـعی وکوشـش مـا بـاز بسـته است. و هر چه در نطفهٔ آدمی نوشته است، در آدمی آن ظاهر خواهد شد و آدمـی را در آن اختیـار نیسـت، و دفـع کردن آن از خود بهیچ وجه ممکن نیسـت، از جهـت آن کـه هرچـه در افـلاک و انجـم نوشـته اسـت، بطریـق کلّـی نوشته است، و هر چه در نطفهٔ آدمی نوشته است، بطریق جـزؤی نوشـته اسـت. سـخن دراز شـد و از مقصـود دور افتادیم. غرض ما بیان حکم قضا و قدر بود.

در بیان حکم قضا و قدر

بدان که علم خدای باینها که گفته شد، حکم خدای است؛ و آنچه در افلاک و انجم نوشته است، قضـای خـدای است و اثرها افلاک و انجم که درین عالم سفلی ظاهر می‌شوند قدر خدای اسـت، و ایـن سـخن تـرا جـز بمثـالی معلوم نشود.

بدان که اگرکسی خواهدکه آسیائی بنهد، اوّل با خود اندیشه کندکه این آسیا را چه مایه بکار می‌باید از سـنگ، و چرخ و آب و مانند این با خود تصوّرکند. آنگاه سنگ و چرخ و آب حاصل گردانـد، آنگـاه اسـباب را درگـردش آورد و آرد ظاهرکند. پس سه مرتبه آمد، اوّل اندیشه کردن که چه مایه بکار باید، حکم اسـت؛ و چـون آنچـه بکـار می‌باید حاصل کند قضاست؛ و چون درگردش آورد و آرد ظاهرکـرد، قـدر اسـت. همچنـین علـم خـدا بـافلاک و انجم و عناصر و طبایع حکم خدای است؛ و چـون افـلاک و انجـم و عناصـر و طبـایع پیـدا آورد، قضـای خـدای است؛ و چون درگردش آوردو اثرهای افلاک و انجم درین عالم ظاهر شد، قدر خدای است.

چون معنی حکم و قضا و قدر دانستی، اکنون بدان که ردّ حکم و ردّ قضا ممکن نباشد، امّا ردّ قدر ممکن باشـد. و ردّ قدر از عالم ممکن، امّا ردّ قدر از خود ممکن است، و از خود که ممکن است، ردّکلّ ممکن نیست. امّـا ردّ بعضی ممکن است؛ و ردّ آن بعضی که ممکن است، بعضی می‌گویدکه بعقل است، و بعضی می‌گویدکه بـدعا و صدقه است. باری، ردّ قدر از خود ممکن است، بهر وجه که توانند ردّکنند.

ای درویش! ردّ قدر هم بقدر توان کردن، از جهت آن که ردّ آهن هم بـآهن تـوان کـردن، مـثلاً سـرما در افـلاک و

انجم نوشته است، و این قضای خدای است و درین عالم ظاهر می‌شود، و این قدر خدای است. وگرما هم در افلاک و انجم نوشته است، و این قضای خدای است و درین عالم ظاهر می‌شود و این قدر خدای است. پس ردّ سرما بگرما توان کردن، و ردّ گرما بسرما توان کردن، و ردّ سردی بگرمی، و ردّ گرمی بسردی توان کردن، و ردّ مکر بمکر، و ردّ لشکر بسپاه توان کردن و مانند این.

می‌خواستم که درین رساله در لوح محفوظ خاصّ، که لوح محفوظ عالم صغیر است، و در جبر و اختیار بحثی زیادت ازین بکنم و نتوانستم کرد. باشدکه درین رساله که می‌آیدکرده شود.

در بیان نصیحت

ای درویش! هر بزرگ که ترا نصیحت کند، بایدکه قبول کنی و از خدای شنوی. و هرکه فرود تو باشد، بایدکه نصیحت از وی دریغ نداری؛ که نصیحت قبول کردن از بالای خود، و نصیحت کردن بفرد خودکاری مبارک است و فواید بسیار دارد. هرکه نصیحت بزرگان قبول نکند، علامت بدبختی است، و هرکه نصیحت بزرگان قبول کند، علامت نیک بختی است. و دیگر بایدکه صحبت با نیکان و صالحان داری و از صحبت بدان و فاسقان دور باشی که صحبت نیکان اثرهای قوی و خاصیّتهای عظیم دارد. و الحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ پانزدهم

رسالهٔ شانزدهم در بیان لوح محفوظ عالم صغیر

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتّقین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

امّا بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیزبن محمّد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در لوح محفوظ عالم صغیر رساله‌ئی جمع کنید، و لوح محفوظ عالم صغیر را بشرح تقریرکنید. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد: «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان آن‌که در بعضی چیزها آدمی مجبور است

بدان- اعزّک اللّه فی الدّارین- که لوح محفوظ عالم صغیر نطفه است، از جهت آنکه هر چیزکه در آدمی پیدا آید، آن جمله در نطفهٔ وی نوشته بود، همچون سعادت و شقاوت و دیانت و امانت و خیانت و زیرکی و حماقت و بخل و سخاوت و همّت عالی و خساست و توانگری و درویشی و مانند این، جمله با نطفهٔ آدی همراه است؛ و آدمی را دفع اینها از خود بهیچ وجه ممکن نیست، و آدمی در اینها مجبور است. پس هرکه سعید است، سعادت از شکم مادر با خود آورده است؛ و هرکه شقی است، شقاوت از شکم مادر با خود آورده است: «السعید من سعد فی بطن امّه و الشقّی من شقی فی بطن امّه». و این چنین‌که در سعادت و شقاوت دانستی، در جمله احوال فرزند همچنین می‌دان. و این جمله در نطفهٔ آدمی نوشته است و سبب این نوشتن آن است که جمله کارهای عالم سفلی باز بسته است بعالم علوی، و هر چیزکه در عالم علوی نوشته است در عالم سفلی آن پیدا خواهد آمدن. پس اینها که در نطفه پیدا آمد، از آن بود که در عالم علوی نوشته بود؛ امّا در عالم علوی بطریق عموم نوشته بود، نه بطریق خصوص، و در نطفه بطریق خصوص نوشته شد. لاجرم دفع آن از خود ممکن است، ودفع این از خود ممکن نیست.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان‌که درین عالم سفلی آن راکه سعادت همراه است، نه از آن است که وی را دوست می‌دارند، و سعادت را با وی همراه کرده‌اند؛ نصیب وی خود چنین افتاد. و آن راکه شقاوت همراه است، نه از آن است که وی را دشمن می‌دارند و شقاوت را با وی همراه کرده‌اند؛ نصیب وی خود چنین افتاد، از جهت آن‌که کار انجم و افلاک آن است که همیشه سعادت، و شقاوت و زیرکی و حماقت و بخل و سخاوت و همّت عالی و خساست و توانگری و درویشی درین عالم سفلی بر وجه عموم، نه بر وجه خصوص، می‌پاشند تا نصیب هرکس چه می‌آید؛ یعنی حرکات افلاک و انجم درین عالم اثرها دارند. و یکی از آن اثرها آن است که در زمان خاصیّتها پیدا می‌آید. زمانی می‌باشدکه در آن زمان هرکه سفرکند، نیک آید، و زمانی می باشدکه در آن زمان هرکه سفرکند، نیک نیاید. و زمانی باشدکه در آن زمان نطفهٔ هرکه در رحم افتد، آن فرزند سعید باشد. و زمانی باشدکه در آن زمان نطفهٔ هرکه در رحم افتد، آن فرزند شقی باشد. و زمانی هست که در آن زمان نطفهٔ هرکه در رحم افتد، آن فرزند توانگر بود و زمانی هست که در آن زمان نطفهٔ هرکه در رحم افتد، آن فرزند درویش بود؛ و مانند این در هر زمانی خاصیّتی پیدا می‌آید. چون لوح محفوظ عالم صغیر را دانستی، اکنون بدان‌که برین سخن سؤالی می‌کنندو می‌گویندکه اگر چنین است که سعادت و شقاوت و توانگری و درویشی و مانند این با نطفهٔ آدمی همراه است، چرا احوال بعضی مردم می‌گردد و بعضی را در اوّل عمر مال و جاه می‌باشد و در آخر عمر مال و جاه نمی‌باشد؛ و بعضی را در اوّل عمر مال و جاه نمی‌باشد و در آخر عمر پیدا

می‌آید و در جمله چیزها همچنین می‌دان؛
جواب. بدان‌که این گشتن احوال اثر خاصیّت ازمنهٔ اربعه است.

در بیان ازمنهٔ اربعه

بدان‌که گفته شدکه بسبب گردش افلاک و انجم و اتّصالات ایشان در هر زمانی خاصیّتی پیدا می‌آید، و هر زمانی شایستهٔ کاری می‌گردد. چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان‌که آن زمان‌که نطفه در رحم می‌افتد و آن زمان‌که صورت فرزند پیدا می‌آید و آن زمان‌که حیوة بفرزند می‌پیوندد و آن زمان‌که فرزند از شکم مادر بیرون می‌آید این هر چهار زمان اثرهای قوی و خاصیّتهای عظیم دارد در احوال فرزند. اگر چنان اتفاق افتدکه این هر چهار زمان دلیل باشند بر علم و حکمت آن فرزند، و با وجود این هر چهار زمان، آن فرزند سعی وکوشش بسیارکند در تحصیل علوم، و با وجود سعی وکوشش بسیار اتفاقات حسنه دست دهد، آن فرزند در علوم یگانه شود، بلکه در علم و حکمت پیشوا گردد، و صاحب مذهب یا صاحب ملت شود. و اگر چنان اتفاق افتدکه این هر چهار زمان دلیل باشند بر مال و جاه آن فرزند، و با وجود این هر چهار زمان آن فرزند سعی وکوشش بسیار کند در تحصیل مال و جاه، و با وجود سعی وکوشش بسیار اتفاقات حسنه دست دهد، آن فرزند یگانه شود در مال وجاه بلکه پادشاه گردد و پادشاهی باشد با لشکر بسیار و خزینهٔ تمام. و اگر برعکس این اتفاق افتدکه گفته شد، بر عکس این باشدکه گفته شد، یعنی اگر چنان باشدکه این هر چهار زمان دلیل باشند بر نحوست و بی چیزی آن فرزند، آن فرزند هر چند مال و جاه بسیار بمیراث بگیرد، در چند روز هیچ بوی نماند؛ و هر چند سعی وکوشش بسیارکند در طلب قوت یک روزه، بی‌فایده باشد و میسر نشود. اگر قوت بامداد باشد، شبانگاه نبود، و اگر شبانگاه باشد بامداد نبود. و اگر چنان اتفاق افتدکه این هر چهار زمان دلیل باشند بر اخلاق نیک آن فرزند، آن فرزند بغایت متواضع و حلیم وکریم و عادل و با دیانت و راحت رسان شود و راست شود و راست گوی و نیکوکردار باشد. و اگر چنان اتّفاق افتدکه این هر چهار زمان دلیل باشند بر اخلاق بد آن فرزند، آن فرزند بغایت سفیه و بخیل و ظالم و بی دیانت و آزاررسان باشد، و دروغ گوی و بدکردار بود و در جملهٔ احوال فرزند این چنین می‌دان همچون زهد و ترک و حرص و طمع و تقوی و صلاحیت و فسق و فجور و مانند این.
ای درویش! این چنین‌کم افتدکه این هر چهار زمان اقتضای یک چیزکنند، این بنادر در هر وقتی یکی این چنین می‌افتد، و در هر اقلیمی یکی این چنین باشد. باقی در اکثر اوقات و اغلب ازمان این چهار زمان مختلف افتند، و احوال آن فرزند مختلف باشد، یعنی اگر چنان اتّفاق افتدکه دو زمان اوّل دلیل باشند بر سعادت فرزند، و دو زمان آخر دلیل باشند بر شقاوت فرزند، آن فرزند در اوّل عمر بمراد برآید و در آخر عمر بنامرادی بگذراند، و اگر بر عکس این باشد، بر عکس این بود. و اگر چنان اتّفاق افتدکه این هر چهار زمان مختلف باشند، احوال آن فرزند هم مختلف باشد، از اوّل عمر تا بآخر عمر افتان و خیزان بگذراند. این است بیان لوح محفوظ عالم صغیر.

در بیان آن‌که آدمی درکردن افعال مختار است

بدان‌که در اوّل این رساله گفته شدکه نطفهٔ آدمی لوح محفوظ آدمی است، از جهت آن‌که هر چیزکه در آدمی پیدا آمد، آن جمله در نطفهٔ وی نوشته بودند و هر چیزکه در نطفهٔ آدمی نوشته است، آدمی در آن مجبور است. پس هر سؤالی‌که در رسالهٔ اوّل می‌کردند، یعنی ماقبل این، درین رساله هم می‌کنند؛ یعنی اگر آدمی در رنج و راحت و سعادت و شقاوت و طاعت و معصیت و توانگری و درویشی مجبور است، سعی وکوشش آدمی و پرهیز

و احتیاط آدمی از برای چیست، و دعوت انبیا و تربیت اولیا چراست، و تدبیر عقلا و معالجت حکما را فایده چیست.
جواب. بدان که این مسئله همان مسئله است که در رسالهٔ ما قبل گفتیم که هر چیزکه در عالم علوی، که لوح محفوظ عالم سفلی است، نوشته است بطریق کلی نوشته است، نه بطریق جزؤی. باین سبب ما را باین چیزها اختیار است، یعنی حاصل کردن آن چیزها خود را و دفع کردن آن چیزها از خود بسعی وکوشش ما باز بسته است.درین رساله همان می‌گوئیم، یعنی هر چیزکه در نطفهٔ آدمی بطریق کلی نوشته است، ما در آن چیزها مختاریم، و هر چیزکه در نطفهٔ آدمی بطریق جزوی نوشته است، ما در آن چیزها مجبوریم.
چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که در نطفهٔ آدمی جسم و روح آدمی، و استعداد و افعال آدمی نوشته است، و آدمی در بودن جسم و روح خویش مجبور است، و در بودن استعداد خود هم مجبور است: امّا در کردن افعال خود مختار است، از جهت آن که جسم و روح و استعداد آدمی در نطفهٔ آدمی بطریق جزؤی نوشته است، و افعال آدمی بطریق کلّی نوشته، یعنی کمیّت وکیفیّت روح و جسم و استعداد در نطفه نوشته است، و جسم و روح و استعداد آدمی مقدّر است، امّا کمیّت وکیفیّت افعال در نطفه ننوشته است، و افعال آدمی مقدّر نیست.
ای درویش! اگر آدمی در افعال خود مجبور است، چرا فاعل خیر مستحقّ مدح است، و فاعل شرّ مستوجب ذمّ است و چرا عاقلان و دانایان امر معروف و نهی منکرکرده‌اند و می‌کنند، و چرا نصیحت و مشورت را پسندیده داشته‌اند و می‌دارند؟
ای درویش! غرض ازین درازکشیدن آن است که تا ترا بیقین معلوم شودکه آدمی در استعداد خود مجبور است، و در افعال خود مختار است و هیچ شکّ نیست که این چنین است. چون دانستی که آدمیان در اقوال و افعال خود مختاراند، هرچه می‌خواهند می‌گویند و هر چه می‌خواهند می‌کنند، و هر چه می‌خواهند می‌خورند، پس دعوت انبیا و تربیت اولیا بجای خود است و تدبیر عقلا و معالجت حکما هم بجای خود است و سعی وکوشش آدمی و پرهیز و احتیاط آدمی هم بجای خود است.
ای درویش! گفتن وکردن و خوردن آدمی هر سه برابر است. اگر مقدّر است، هر سه مقدّر است؛ و اگر مقدّر نیست، هر سه مقدّر نیست، اختیار بدست آدمی است. اگر خواهد راست گوید، و اگر خواهد دروغ گوید؛ اگر خواهد بسیارگوید و اگر خواهد اندک گوید؛ اگر خواهد طاعت کند و اگر خواهد معصیت، اگر خواهد بسیارکند و اگر خواهد اندک، اگر خواهد حلال خورد و اگر خواهد حرام خورد، اگر خواهد بسیار خورد و اگر خواهد اندک خورد؛ یعنی قول و فعل آدمی مقدّر است، امّا قول و فعل مطلق، نه قول و فعل مقیّد بخلاف استعداد.
ای درویش! تقلید مادر و پدر حجابی عظیم است، و هرکس که در پس این حجاب بماند، هیچ چیز را چنان که آن چیز است ندانست و ندید. معنی این حدیث که «فرغ الرّب من الخلق و الرزق و الاجل» راست است، و رزق مقدّر است، و اجل مقدّر است، امّا رزق مطلق و اجل مطلق، نه رزق مقیّد و اجل مقیّد. اگر رزق و اجل مقیّد نبودندی، و تقدیر رزق و اجل نکرده بودندی، رزق و اجل در عالم موجود نبودندی. و این چنین که در رزق و اجل دانستی، در قول و فعل و علم و خُلق و طاعت و معصیت و مانند این همچنین می‌دان. سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم.

در بیان استعداد وسعی

بدان که می‌گویندکه ما را بیقین معلوم شدکه آدمی در استعداد خود مجبور است ودر افعال و اقوال خود مختار است، امّا برین سخن یک سؤال دیگر می‌کنند و می‌گویندکه چون در نطفهٔ آدمی نوشته است که این فرزند سعید

است یا شقی است، عالم است یا جاهل است، توانگر است یا درویش است، فراخ روزی است یا تنگ روزی است، و مانند این، می‌بایست که اینها وی را حاصل بودی و نیست؛ یعنی هر چیزکه در نطفهٔ این فرزند نوشته است، می‌بایست که بی سعی وکوشش این فرزند وی را حاصل بودی و نیست و چون بسعی وکوشش وی موقوف است، تا آن چیزکه در نطفهٔ وی نوشته است بوی رسد، چه فرق باشد میان وی و دیگر فرزندان که ننوشته است در نطفهٔ ایشان؟

جواب. بدان که در نطفهٔ آدمی علم و مال و جاه و رزق و مانند این ننوشته است، یعنی در نطفهٔ آدمی ننوشته است که این فرزند علم چند آموزد و چون آموزد، و مال چند حاصل کند و چون حاصل کند و در جمله چیزها همچنین می‌دان. در نطفهٔ آدمی استعداد تحصیل علم و حکمت، و استعداد تحصیل مال و جاه نوشته است. چون استعداد تحصیل علم و حکمت در نطفهٔ این فرزند نوشته است، علم و حکمت نصیب این فرزند است، امّا موقوف است بسعی وکوشش این فرزند؛ و در جمله چیزها همچنین می‌دان. و تفاوت میان این فرزند و دیگر فرزندان آن باشدکه تحصیل علم و حکمت، یا تحصیل مال و جاه برین فرزند آسان باشد؛ بأندک سعی وکوشش که این فرزندکند بمقصود و مراد برسد، از جهت آن که نصیب خود می‌طلبد، یعنی چیزی می‌طلبدکه وی را از برای آن چیز آفریده‌اند: «کلّ میسّر لما خلق له» بخلاف فرزندان دیگرکه در نطفهٔ ایشان این استعداد ننوشته است. تحصیل علم و حکمت یا تحصیل مال و جاه بر ایشان دشوار باشد، و با آن که دشوار باشد، بی فائده بود. از جهت آن که چیزی می‌طلبندکه ایشان را از برای این چیز نیافریده‌اند.

ای درویش! بیقین معلوم شدکه آدمی باستعداد و سعی وکوشش بمقصود و مراد می‌رسد، ودر استعداد مجبور است و در سعی وکوشش مختار است. پس آن کس که می‌گویدکه همه جبر است، خطا می‌گوید و آن کس که می‌گویدکه همه قدر است هم خطا می‌گوید؛ و آن کس که می‌گویدکه جبر هست و قدر هست، جبر بجای خود و قدر بجای خود، حقّ می‌گوید.

ای درویش! طریق مستقیم در میان جبر و قدر است. چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازین بگویم. بدان که آدمی دو چیز داردکه آن دو چیز او را بمقصود و مراد می‌رساند، اوّل عقل، دوّم عمل؛ و آدمی در بودن عقل مجبور است، و درکردن عمل مختار است. پس جبر و قدر دو بال آدمی‌اند. و اگر این دو بال نباشند، یا یکی ازین دو بال نبود، هرگز بمقصود و مراد نرسد. و عقل دو قسم است، یکی عقل غریزی است و آن استعداد است و یکی عقل مستفاد است و آن کمال عقل است و عمل هم بر دو قسم است، عمل قلب و عمل قالب.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که استعداد هر چیزی مناسب حال آن چیز باشد؛ مثلاً استعداد تحصیل علم و حکمت قوّت ادراک و قوّت حفظ است: هر چیزکه بشنود، دریابد، و هر چیزکه دریابد، نگاه دارد. باز این استعداد در حقّ هرکس بر تفاوت باشد؛ استعدادی باشدکه بأندک سعی وکوشش علم و حکمت بسیار حاصل کند، و استعدادی باشدکه بسعی وکوشش بسیار علم و حکمت اندک حاصل شود و این چنین که در علم و حکمت دانستی، در همه چیزها همچنین می‌دان. هر چیزی استعدادی دارد، و در نطفهٔ هر فرزندکه استعداد چیزی نوشته‌اند، آن چیز نصیب آن فرزند است، و آن فرزند را از برای آن چیز آفریده‌اند و عمل آن چیز بر وی آسان کرده‌اند. این است بیان جبر و قدر. ماهیّت آدمی قابلیّت و استعداد دارد، و آن قابلیّت و استعداد عامّ است، و انسان کلّی استعداد بسیارکارها دارد و چون ماهیّت بنطفه رسید، در آن نطفه بواسطهٔ ازمنهٔ اربعه آن استعداد عامّ خاصّ گشت و چون آن نطفه فرزند شد، و ازمادر بوجودآمد، در آن فرزند بواسطهٔ مادر و پدر و بواسطهٔ هم صحبتان آن استعداد خاصّ بنسبت خاصّ خاصّ گشت.

در بیان نصیحت

ای درویش! عاقلان چون دانستندکه حال چنین است که بیشترکارهای ایشان را پیش از آمدن ایشان ساخته‌اند و پرداخته‌اند، راضی و تسلیم شدند وبا دادهٔ خدای تعالی قناعت کردند و از خود و از دیگران آنچه ننهاده بودند، طلب نکردند ودر هرکه استعدادکاری مشاهده کردند، وی را بر آن کار داشتند تا مال ایشان و عمر وی ضایع نشود، و سعی هر دو مشکور باشد.

ای درویش! اگر بآنچه داری راضی شوی، وشکر آن چیز بگذاری، و آنرا بغنیمت داری، همیشه مجموع دل و آسوده خاطر باشی و اگر بآنچه داری، راضی نشوی و طلب زیادت کنی، همیشه پراکنده خاطر ودر زحمت باشی از جهت آن که بایست نهایت ندارد و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است.

بیت

اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی   وگر بداده قناعت کنی بیآسائی

ای درویش! بیقین بدان که فراغت و جمعیّت در ترک است، هرکجا ترک بیشتر، فراغت و جمعیّت بیشتر و الحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ شانزدهم

رسالهٔ هفدهم در بیان احادیث اوائل

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتّقین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در احادیث اوائل رساله‌ئی جمع کنید و بیان کنیدکه مراد ازین احادیث یک جوهر است یا مراد از هر حدیثی جوهری جداگانه است. در حدیثی آمده است که «اوّل ما خلق اللّه العقل»، ودیگر آمده است که «اوّل ما خلق اللّه القلم»، ودیگر آمده است که «اوّل ما خلق اللّه العرش»، و مانند این آمده است. و دیگر می‌بایدکه بیان کنیدکه ملک چیست و شیطان چیست. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان عقل و قلم او

بدان که اوّل چیزی که خدای تعالی در عالم ملکوت بیافرید عقل اوّل بود که قلم خدای است؛ و اوّل چیزی که خدای تعالی در عالم ملک بیافرید فلک اوّل بود که عرش خدای است.

عقل اوّل، که قلم خدای است، دریای نور بود، وفلک اوّل که عرش خدای است، دریای ظلمت بود: باین قلم خطاب آمدکه برین عرش بنویس! قلم گفت: «خداوندا! چه نویسم؟ خطاب آمدکه هرچه بود و هست و خواهد بود تا بقیامت بنویس! قلم بنوشت. «انّ اللّه تعالی خلق الخلق فی ظلمةٍ ثمّ رشّ علیهم من نوره. فمن اصاب من ذلک النور اهتدی، و من ضلّ فغوی».

ای درویش! می‌دانی که رشّ نور چه بود و چون بود. نور سه حرف است، نون است و واو است. نون عبارت از نبی است، و واو عبارت از ولی است و را عبارت از رشد است. رشّ نور عبارت ازدادن رشد است و عبارت از فرستادن نبی و ولی است. هرکه را رشد و عقل دادند، و هرکه را از بیرون نبی فرستادند نور عام یافت، و هرکه را با ولی آشنا کردندنور خاص یافت «یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار نور علی نوریهدی اللّه لنوره من یشاء و یضرب اللّه الامثال للناس و اللّه بکلّ شیء علیم». سخن دراز شد و از مقصود باز ماندیم.

ای درویش! خدای تعالی در عالم کبیر قلمی آفریده است، و آن عقل اوّل است و در عالم صغیر قلمی هم آفریده است و آن عقل آدمی است.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که عقل آدمی در ظاهر دو قلم دارد، و آن دو قلم یکی زبان است و یکی دیگر دست است. زبان آلت ظهور علم است، و دست آلت ظهور عمل است، و زبان و دست اگر چه قلم‌اند و همیشه درکتاب‌اند، امّا قلم حقیقی عقل است، از جهت آن که مظهر علم و قدرت آدمی عقل آدمی است، و زبان و دست آدمی صورت عقل آدمی‌اند، و علم و قدرت عقل آدمی جز بواسطهٔ این دو قلم در عالم شهادت ظاهر نمی‌شوند. زبان سخن عقل بحاضران می‌رساند وکتاب سخن عقل بغاییان می‌برد. حکمتهای فطرتی و نکته‌های معقول از زبان ظاهر می‌شودو حکمتهای علمی و صنعتهای محسوس ازدست پیدا می‌آید.

ای درویش! عقل آفریده است از جهت آن که عقل گویا است، و زبان هم گویا است، عقل معلّم است و زبان هم معلّم است؛ و عقل رسول خدای است، و زبان رسول عقل است. اهل جبروت صورتی دارند و اهل ملکوت صورتی دارند، و اهل ملک صورتی دارند، امّا صورت هر چیزی مناسب حال آن چیز باشد. اهل ملک صورت حیّ دارند، و اهل ملکوت صورت عقلی دارند، و اهل جبروت صورت حقیقی دارند. خدای تعالی ملک را بر

صورت ملکوت آفریده است، و مظهر صفات ملکوت گردانیده، و ملکوت را بر صورت جبروت آفریده است و مظهر صفات جبروت گردانیده و از اینجا است که اهل جبروت بر ملکوت عاشق‌اند و اهل ملکوت بر ملک هم عاشق‌اند از جهت آن که اهل جبروت در ملکوت جمال خود را می‌بینند، و صفات خود را مشاهده می‌کنند و اهل ملکوت در ملک هم جمال خود را می‌بینندو صفات خود را مشاهده می‌کنند و از اینجا گفته‌اندکه وجود مملوء از عشق است، و بر خود عاشق است. جمله در حرکات‌اند، و حرکت شوقی دارند، خود را می‌طلبند. هرچند می‌خواهم که سخن دراز نشود بی اختیار من دراز می‌شود.

ای درویش! چون در عالم صغیر این معلوم کردی، در عالم کبیر نیز همچنین می‌دان. بدان که عقل اوّل در عالم سفلی هم دو قلم دارد و آن دو قلم یکی نبی و یکی دیگر سلطان است. نبی مظهر علم است و سلطان مظهر قدرت است. و نبی و سلطان اگرچه مظهر علم و قدرت‌اند و علم و قدرت همیشه ازیشان روانه است، امّا قلمِ حقیقی عقل اوّل است، و نبی و سلطان صورت عقل اوّل‌اند، از جهت آن که مظهر علم و قدرت خدای عقل اوّل است و علم و قدرت عقل اوّل درین عالم جز بواسطهٔ این دو قلم ظاهر نمی‌شود و شایدکه یک کس هم مظهر علم و هم مظهر قدرت بود، و هم نبی و سلطان باشد. و ازین جهت فرمود «انّ اللّه تعالی خلق آدم علی صورة الرحمن».

ای درویش! آدم که نبی است، صورت عقل اوّل است، و عقل اوّل در آدم جمال خود را می‌بیند و صفات و اسامی خود را مشاهده می‌کند. خدای تعالی آدم را بر صورت عقل اوّل آفریده است.

ای درویش! اگرچه عقل اوّل در عالم ظاهر چهار قلم دارد و عقل آدمی در عالم ظاهر هم چهار قلم دارد، امّا اگر هر هشت را بیان می‌کردم دراز می‌شد. چون سررشته بدست زیرکان دادم، زیرکان بفکر خود بیرون می‌کنند و اگرکسی زیادت از هشت گوید، هم راست باشد از جهت آن که عالم ملک آلت و دست افراز عالم ملکوت است، هر فردی از افراد ملک آلت ظهور صفت ملکوت است «ن و القلم و ما یسطرون» : «ن» عبارت از جبروت است و «قلم» عبارت از ملکوت است، «مایسطرون» عبارت از ملک است که صورت قلم‌اند.

ای درویش! اگر جبروت را دوات گویند، و ملکوت را قلم گویند و ملک را لوح گویند، راست بود و اگر جبروت را دوات گویند و ملکوت را قلم گویند و ملک را صورت قلم و آلت و دست افراز قلم گویند هم راست باشد.

ای درویش، اگر ملک صورت قلم و آلت و دست افراز قلم است، پس بقلم خطاب آمدکه بنویس، معنی آن باشد که از مراتب پیدا کن و از ملک مظهر صفات خود و آلت و دست افراز خود ظاهرگردان، قلم اینها بنوشت. و معنی «جفّ القلم» آن باشدکه قلم مراتب خود و آلت و دست افراز خود تمام پیدا کرد و مفردات تمام پیدا شدند. اکنون مفردات هرچه کنند، با خود آورده‌اند.

در بیان آن که عقل مظهر صفات و افعال خدای است

بدان که در اوّل این رساله گفته شدکه اوّل چیزی که خدای تعالی در عالم ملکوت بیافرید جوهری بود، و نام آن جوهر عقل اوّل است که قلم خداست و اوّل چیزی که خدای تعالی در عالم ملک بیافرید، جوهری بود، و نام آن جوهر فلک اوّل است که عرش خداست و این عقل اوّل بر عرش خدای مستوی است و این عقل اوّل مظهر صفات و اسامی خدای است، و صفات و اسامی و افعال خدای از عقل اوّل ظاهر می‌شوند.

ای درویش! حیوة و علم و ارادت و قدرة و سمع و بصر و کلام صفات عقل اول‌اند، و ایجاد و احیا و تعلیم افعال عقل اوّل‌اند. عظمت و بزرگواری عقل اول را جز خدای کسی دیگر نمی‌داند. بسیارکس از مشایخ کبار باین عقل اول رسیده‌اند، و باین عقل اول بازمانده‌اند، از جهت آن که صفات و افعال عقل اوّل را دیده‌اند و

بالای حکم او حکمی دیگر ندیده‌اند و بالای امر او امری نیافته‌اند: «انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون». گمان برده‌اندکه مگر خدای اوست و مدّتی او را پرستیدند، تا عنایت حق تعالی در رسیده است و بالای حکم او حکمی دیده‌اند و بالای امر او امری یافته: «و ما امرنا الاواحدة کلمح بالبصر». آنگاه برایشان روشن شده است که او خلیفهٔ خداست، نه خداست، و او مظهر صفات و افعال خدای است.
ای درویش! در قرآن و احادیث ذکراین عقل اوّل بسیار است.

در بیان اسامی مختلفه عقل اوّل

بدان که این عقل اوّل را باضافات و اعتبارات با اسامی مختلفه ذکرکرده‌اند.
ای درویش! اگر یک چیز را بصد اعتبار نام بخوانند، در حقیقت آن یک چیز باین صد نام هیچ کثرت پیدا نیاید. مثلا اگر یک آدمی را باعتبارات مختلفه باسامی مختلفه ذکرکنند، همچون حدّاد و نجّار و خبّاز و خیّاط و مانند این راست باشد، و آن آدمی هم حدّاد و هم نجّار و هم خبّاز و هم خیّاط بود وباین اسامی مختلفه در حقیقت آن یک آدمی در هیچ کثرت پیدا نیاید.
چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که انبیا جوهری دیده‌اند، زنده بود و دیگری را زنده می‌گردانید. نامش روح کردند. از جهت آن که روح حیّ و محی است، و چون همین جوهر را دیدندکه دانا بود و دیگری را دانا می‌گردانید، نامش عقل کردند از جهت آن که عقل عالم و معلم همه است و چون همین جوهر را دیدندکه پیدا بود و دیگری را پیدا می‌گردانید، نامش نورکردند از جهت آن که نور ظاهرو مظهر است.
ای درویش! اگر تعریف هر یکی می‌کنم، دراز می‌شود و چون همین جوهر را دیدندکه نقّاش علوم بود بر دلها، نامش قلم کردند. و چون همین جوهر را دیدندکه هرچه بود و هست و خواهد بود، جمله در وی نوشته بود، نامش لوح محفوظ کردند و اگر همین جوهر را بیت اللّه و بیت العتیق و بیت المعمور و بیت اوّل و مسجد اقصی و آدم و رسول خدای و ملک مقرّب و عرش عظیم گویند هم راست باشد. این جمله اسامی عقل اوّل است.

در بیان ملک و شیطان

بدان که بعضی می‌گویندکه ملک کاشف است و شیطان ساتر است. و بعضی می‌گویندکه ملک سبب است، و شیطان هم سبب است، سبب کشف ملک است، و سبب ستر شیطان است، سبب خیر ملک است، و سبب شرّ شیطان است، سبب رحمت ملک است و سبب عذاب شیطان است. هرکه ترا بکارهای نیک دعوت می‌کند و از کارهای بد باز می‌دارد ملک تست و هرکه ترا بکارهای بد دعوت می‌کند و ازکارهای نیک باز می‌دارد شیطان تست.
ای درویش! در ولایت خود بودم در شهر نسف، شبی پیغمبر را- صلّی اللّه علیه و سلّم- بخواب دیدم. فرمودکه یا عزیزا! دیو اعوذ خوان و شیطان لاحول خوان را می‌دانی؟ گفتم: «نی، یا رسول اللّه» فرمودکه فلانی دیو اعوذ خوان است، و فلانی شیطان لاحول خوان است از ایشان بر حذر باش هر دو را می‌شناختم و با ایشان صحبت می‌داشتم، ترک صحبت ایشان کردم.

در بیان ملائکه

بدان که بنزدیک این ضعیف آن است که کارکنان عالم علوی وکارکنان عالم سفلی جمله ملائکه‌اند. علم هر یک معلوم است، و عمل هر یک معلوم است، و مقام هر یک معلوم است «و ما منّا الا له مقام معلوم». علم ایشان زیادت نشود و عمل ایشان دیگرگون نگردد. هر یک بعمل خود مشغول‌اند، و آن علم و عمل را ازکسی نیاموخته

اند، علم و عمل ایشان ذاتی ایشان است و با ذات ایشان همراه است. نتوانندکه آن عمل نکنند، و نتوانندکه برخلاف آن عمل دیگری کنند. «لایعصون اللّه ما امرهم و یفعلون ما یومرون».

ای درویش! عقل اوّل تنها یک صفّ است، و ملائکهٔ عالم علوی و عالم سفلی جمله یک صفّ‌اند از جهت آن که جمله مراتب وی‌اند و مبداء جمله وی است و بازگشت کاملان بوی خواهد بود. بهشت اهل کمال است: «یوم یقوم الروح و الملائکة صفاً لایتکلّمون الا من اذن له الرحمن و قال صواباً ذلک الیوم الحقّ فمن شاء اتخذ الی ربّه مآبا»، «ما لایتکلمون» یعنی جملهٔ افراد موجودات سخن نمی‌توانندگفت الا آدمی. «ذلک الیوم الحقّ»: یوم عبارت از مرتبه است، یعنی این مرتبهٔ انسانی حقّ است، از جهت آن که تا باین مرتبهٔ انسانی نمی رسند، استعداد آن ندارندکه بازگردند. و مبداء و معاد خود را بدانند و پروردگار خود را بشناسند؛ اکنون درین مرتبه هرکه خواهد، بازگردد: «فمن شاء اتخذ الی ربّه مآباً».

در بیان نصیحت

بدان که آدمیان، چون بی‌اختیار خود باین عالم آمدند، از صد هزارکس که بیامدند و برفتند یکی چنان بود که خود را بحقیقت دانست، و این عالم را چنان که این عالم است بشناخت و بدانست که ازکجا می‌آید و بکجا می رود، یعنی مبداء و معاد خود را بعلم الیقین و عین الیقین بشناخت و بدید. باقی جمله نابینا آمدند و نابینا رفتند: «من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضلّ سبیلا». هر یک در مرتبه‌ئی از مراتب حیوانی فرو رفتند و بمرتبهٔ انسانی نرسیدند، از جهت آن که درین عالم بشهوت بطن و بشهوت فرج و دوستی فرزند مشغول بودند و از اوّل عمر تا بآخر عمر سعی وکوشش ایشان و جنگ و صلح ایشان از بهر این بود و بغیر ازین سه چیز چیزی ندانستند و ندیدند: «و لقد ذرأنا لجهنم کثیراً من الجنّ و الانس لهم قلوب لایفقهون بها و لهم آذان لایسمعون بها و لهم اعین لایبصرون بها اولئک کالانعام بل هم اضلّ اولئک هم الغافلون». و بعضی کسان ازین سه بت خلاص یافتند و بسه بت دیگر، عظیم‌تر ازین گرفتار شدند و ازین سه حجاب بگذشتند و بسه حجاب دیگر، قوی تر ازین فرو ماندند و آن دوستی آرایش ظاهر، و دوستی مال و دوستی جاه است. و این سه بتان عظیم‌تراند و این سه حجاب قوی‌تر است.

ای درویش! دنیا همین بیش نیست،و این هر شش شاخهای دنیااند. و این سه شاخ آخرین چون قوی شوند و غالب گردند، آن سه شاخ اوّل ضعیف شوند و مغلوب گردند و اهل دنیا هر یک در زیر سایهٔ یکی ازین شاخها نشسته‌اند، یا در زیر جمله نشسته‌اند و پناه بسایهٔ این شاخها برده‌اند، از جهت آن که تا راحتی و لذّتی بنفس ایشان برسد و مراد نفس ایشان حاصل گردد، نمی‌دانندکه در زیر هر مرادی ده نامرادی تعبیه است، بلکه صد، بلکه هزار، وکسی از بهر یک خوشی تحمّل هزار ناخوشی چون کند؟ دانا هرگز این تحمّل نکند، ترک آن یک خوشی کند، امّا نادان ترک آن یک خوشی نکند از سبب غفلت بنا بر غفلت، یعنی نادان طلب آن یک خوشی کند و غافل باشد از آن که این یک خوشی را چندین ناخوشی از غفلت است: «اولئک کالانعام بلهم اضلّ اولئک هم الغافلون».

ای درویش! این شاخهای دنیا که گفته شد خود سایه است، نه آن که این شاخها سایه‌ئی دارد از جهت آن که دنیا خود سایه است و وجود ظلّی دارد، می‌نماید امّا حقیقتی ندارد و ازین سایه راحتی بکسی نرسد، بلکه ازین سایه رنج و زحمت زیادت شود، از جهت آن که این سایه خنکی ندارد و دفع گرما نمی‌کند، بلکه حرارت و آتش می انگیزد. «وانطلقوا الی ظلّ ذی ثلاث شعب لاظلیل و لایغنی من اللهب انّها ترمی بشررکالقصرکانّه جمالة صفر». سخن دراز شد و از مقصود باز افتادم.

ای درویش! بحقیقت حجاب هفت آمد، یکی دوستی نفس و دوستی این شش چیز دیگر از برای نفس. این هفت چیز هر یک دوزخی‌اند، دوزخهای بی پایان و هر یکی نهنگی‌اند، نهنگان گرسنه. هر زمانی چندین هزار کس فرو می‌برد و همچنان گرسنه‌اند. جمله اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده در آدمی بواسطهٔ این هفت چیز باز پیدا می‌آیند و این چندین هزار بلا و فتنه و رنج و عذاب که با آدمی رسد، در دنیا و آخرت بواسطهٔ این هفت چیز می‌رسد و آدمی ازین همه غافل و بغفلت روزگار می‌گذارد: «اولئک کالانعام بلهم اضلّ واولئک هم الغافلون». چون از خواب غفلت بیدار شود، و از مستی شهوت هشیارگردد، و بمرتبهٔ انسانی بکمال عقل رسد، و این عالم را چنان‌که این عالم است بداند و ببیند، البتّه ازین عالم سیر شود و نفرت گیرد و علامت این آن باشد که درین عالم چنان باشدکه مرغ در قفس، یا کسی که در زندان بود. و علامت این آن باشدکه در وقتی که ازین عالم خواهدکه بیرون رود، سخن او این باشدکه «فزتُ و ربّ الکعبة».

ای درویش! بسیارکس از بزرگان چون این بلاها و فتنه‌ها درین عالم دیده‌اند، و این چند رنج و عذاب گوناگون در دنیا و آخرت مشاهده کرده‌اند، گفته‌اندکه کاشکی از مادر نیامده بودمی وکاشکی که خاک بودمی، که از خاک فروتر مرتبهٔ دیگر نیست، وگرنه آن مرتبه تمنّا کردندی. والحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ هفدهم

رسالۀ هژدهم در بیان وحی و الهام و خواب دیدن

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

امّا بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در وحی و الهام و خواب دیدن رساله‌ئی جمع کنید. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد: «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان روح انسانی

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که هر وقت که آدمی اندرون خود را پاک کند، و آیینۀ دل را صافی گرداند بملائکۀ سماوی نزدیک گردد، از جهت آن که ملائکۀ سماوی جمله پاک و صافی‌اند و علم و طهارت دارند.

ای درویش! روح انسانی از جنس ملائکۀ سماوی است و جوهری پاک و صافی است، امّا بواسطۀ بدن آلوده گشته است، و تیره شده است. چون ترک لذّات و شهوات بدنی کند، و علم و طهارت حاصل کند، و بیرون و اندرون خود را پاک گرداند، و آیینۀ دل را صافی کند، باز پاک و صافی شود. چون پاک و صافی گشت، روح او را با ملائکه سماوی نسبت پیدا آید. چون مناسبت پیدا آمد، همچون دو آیینۀ صافی باشندکه در مقابلۀ یکدیگر بدارند. هرچه در آن باشد، درین پیدا آید، و هر چه درین بود، در آن ظاهر شود و این ملاقات در بیداری باشد و در خواب هم بود در خواب بسیارکس را باشد، امّا در بیداری اندک بود. و این ملاقات در بیداری سبب وجد و وارد و الهام و خاطر ملکی بود، و در خواب سبب خواب راست باشد.

در بیان ملائکۀ سماوی

بدان که ملائکۀ سماوی جمله پاک و صافی‌اند و جمله علم و طهارت دارند، و ملائکۀ هر آسمانی که بالاتر است، پاکتر و صافی‌تر است و علم و طهارت وی بیشتر است. پس آدمی بریاضات و مجاهدات هرچند پاکتر و صافی‌تر می‌شود و علم و طهارت بیشتر حاصل می‌کند مناسبت او با ملائکۀ بالاتر حاصل می‌شود تا بجائی برسدکه در پاکی و صفا و در علم و طهارت از جملۀ ملائکه بگذرد و بعقل اوّل رسد بعضی می‌گویندکه از عقل اوّل در نتواندگذشت و ازعقل اول فیض قبول کند، و عقل اول واسطه باشد میان وی و خدا از جهت آن که عقل اول ملک مقرّب است، بغایت بزرگوار و دانا است، و داناتر از وی و مقرّب‌تر از وی چیزی دیگر نیست. و بعضی می‌گویندکه از عقل اول هم بگذرد، و با خدای بی‌واسطۀ ملک بگوید و بشنود. این نهایت مقامات آدمی است؛ و علامت این آن باشدکه هیچ چیز از ملک و ملکوت و جبروت و مبداء اول بر وی پوشیده نماند، تمامت اشیاء و تمام حکمت و طبیعت و خاصیّت و حقیقت اشیا راکماهی بداند و ببیند، و آن چنان که دیگران در خواب ارواح انبیا و اولیا و ملائکه را ببینند، و با ایشان سخن گویند، و از ایشان مدد و یاری خواهند، وی در بیداری ارواح انبیا و اولیا و ملائکه را ببیند، و با ایشان سخن گوید و از ایشان مدد و یاری خواهد. این است معنی کشف و وحی و الهام، و این چنین کس را انسان کامل گویند، و هرکه باین مقام رسید، اهل عالم را از وی مدد و یاری بسیار باشد، از جهت آن که آن چنان که عقول و نفوس عالم علوی مؤثراند درین عالم سفلی، وی هم مؤثر باشد. درین عالم سفلی هرکه از وی مدد خواهد، مدد دهد، و همت وی را اثرها باشد هم درکار دنیا و هم

درکار آخرت. و اگر بعد از وفات وی بر سر قبر وی بزیارت روند، و مدد خواهند، هم مددها یابند. و صورت زیارت‌کردن و دعاکردن آن چنان است‌که بر سر تربهٔ چنین‌کس رود ودور بایستد، و متوجه آن تربهٔ شود. و آن ساعت از هر چیزها باز آید و آیینهٔ دل را پاک و صافی‌گرداند تا روح زائر با روح مزور بواسطه قبر ملاقاتی افتد. آنگاه اگر مطلوب زائر علم و معرفت باشد، در همان ساعت آن مسئله‌که وی درخواست می‌کند، بر دل وی پیدا آید. اگر استعداد دریافت آن دارد، و اگر مطلوب زائر مدد و یاری باشد، درکارهای دیگر بعد از زیارت اجابت دعا ظاهر شود و مهمات وی‌کفایت‌گردد از جهت آن‌که روح آن مزور قربتی دارد نزد خدا، از خدا درخواست کند تا مهمات وی راکفایت‌گرداند. و اگر روح مزور قربت ندارد نزد خدا و قربت دارد نزد مقرّبان خدا، وی از ایشان درخواست‌کند تا خدا مهمات وی راکفایت‌گرداند.

در بیان دل انسان‌کامل

بدان‌که هر بلائی یا عطائی‌که از عالم غیب روانه شود، تا باین عالم شهادت آید، پیش از آن‌که باین عالم شهادت رسد، بر دل وی پیدا آید و وی را از آن حال معلوم شود. آن چنان‌که دیگران درخواب بینند، وی در بیداری ببیند، و آن چنان‌که کرّوبیان و روحانیان دریابند، وی هم دریابد؛ یعنی بعضی از سالکان چنان باشندکه ازکرّوبیان و روحانیان فیض قبول‌کنند و عکس بستانند. اول کرّوبیان و روحانیان از آن عطا یا از آن بلا با خبر شوند، آنگاه از ایشان عکس آن بر دلهای سالکان پیدا آید؛ و بعضی از سالکان چنان باشندکه بی‌واسطهٔ کرّوبیان و روحانیان از آن عطا یا از آن بلا باخبر شوند آن چنان‌که کرّوبیان و روحانیان درمی‌یابند و باخبر می‌شوند، ایشان هم دریابند و باخبر شوند، بلکه بیشتر و بیشتر ازکرّوبیان و روحانیان دریابند و باخبر شوند. «قلب المؤمن عرش الله الاکبر».

ای درویش! چندین‌گاه است‌که می‌شنوی‌که در دریای محیط آیینهٔ‌گیتی نمای نهاده‌اند، تا هر چیزکه در آن دریا روانه شود، پس از آن‌که بایشان رسد، عکس آن چیز در آیینهٔ‌گیتی نمای پیدا آید و نمی‌دانی‌که آن آیینه چیست و آن دریا کدام است. آن دریا عالم غیب غیب است، و آن آیینه دل انسان‌کامل است. هر چیزکه از دریای عالم غیب غیب روانه می‌شود تا بساحل وجود رسد، عکس آن بر دل انسان‌کامل پیدا می‌آید، و انسان‌کامل را از آن حال خبر می‌شود و هرکه بنزدیک انسان‌کامل درآید، هر چیزکه‌در دل آن‌کس باشد، عکس آن در دل انسان کامل پیدا آید. بغیر سالکان قومی دیگر هستندکه دلهای ایشان در اصل ساده و بی‌نقش افتاده است، چیزها بر دلهای ایشان هم پیدا آید، و از احوال آینده خبر دهند و از اندرون مردم و از احوال مردم خبر دهند و بر دلهای حیوانات هم پیدا آید، که دلهای ایشان هم ساده و بی‌نقش است و آن حیوانات خبر مردم دهند. بعضی مردم فهم کنند، و بعضی فهم نکنند.

ای درویش! این ظهور عکس بکفر و اسلام تعلّق ندارد، ظهور عکس بدل ساده و بی نقش تعلقّ دارد. و این ظهور عکس درکامل و ناقص پیدا آید و در صالح و فاسق ظاهر شود. و اگر در صالح پیدا آید، صلاحیت وی زیادت شود و بسیارکس بواسطهٔ او سود کنند؛ و اگر در فاسق پیدا آید، فسق وی زیادت شود و بسیارکس بواسطهٔ وی زیان‌کار شوند سخن دراز شد واز مقصود دور افتادم.

در بیان سخن اهل شریعت

بدان‌که اهل شریعت می‌گویندکه ملائکهٔ سماوی وقتها مصوّر شوند و با بعضی از آدمیان سخن‌گویند و می گویندکه ما ملک و رسول خداییم و بکاری آمده‌ایم، چنان‌که در قرآن از قصّه مریم و از قصّهٔ ابراهیم خبر می‌دهد

و در قرآن و احادیث ذکر این معنی بسیار است. و وقت باشدکه این صورت بر آدمی ظاهر نشود، امّا بـآدمی سخن گوید و کاری فرماید و از حالی خبر دهد. و آن آواز را آواز هاتف گویند.
چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که هر وقت که ملائکهٔ سماوی سخن بدل آدمیان القا کنند، آن القا اگر در بیداری باشد، نامش الهام است؛ و اگر در خواب باشد، نامش خواب راست است. و هر وقت که ملائکه مصوّر شوند و بر انبیا ظاهرگردند و سخن خدای بانبیا رسانند، نامش وحی است. این بود سخن اهل شریعت در بیان وحی و الهام و خواب راست و در بیان مصوّر شدن ملائکه.

در بیان سخن اهل حکمت

بدان که اهل حکمت می گویندکه این صورتها که گفته شد برکسی ظاهر شوندکه آن کس را قوّت خیالی غالب باشد و این هرکسی را نباشد، بعضی کسان را باشد، از جهت آن که آدمی سه قوّت دارد یکی قوّت ادراک، و یکی قوّت عملی و یکی قوّت خیالی. بعضی کسان را این هر سه قوّت قوی افتاده باشد و بعضی کسان را این هر سه قوّت ضعیف افتاده باشد، و بعضی کسان را متفاوت بود، یعنی این سه قوّت بعضی قوی و بعضی ضعیف باشد. غرض ما ازین سخن آن است که هرکه را قوّت خیال قوی افتاده باشد، این صورتها بسیار بیند و مصوّر این صورتها اندرون همین بیننده است. چنان که در خواب صورتها پیدا می کند، در بیداری هم پیدا می‌تواندکرد. در خواب همه کس را باشد، اما در بیداری اندک بود. وقت باشدکه کس در خواب تشنه باشد، صورتی پیدا اید و قدح آب بر دست گرفته باشد و بوی دهد تا باز خورد و از خوردن آن آب لذتی هرچه تمام‌تر بوی رسد و تشنگی وی ساکن شود. و چون بیدار شود از آن لذّت چیزی باقی باشد و هیچ شکّ نیست که آن صورت و آن آب همه خیال است و مصوّر این صورت و این آب اندرون همین بیننده است. در بیداری نیز وقت باشدکه کسی در بیابانی تشنه باشد، و تشنگی بکمال رسد و آب نباشد؛ صورتی پیدا آید و قدح بردست گرفته باشد و بوی دهد تا باز خورد، و از خوردن آن آب لذّتی هرچه تمامتر بوی رسد، و تشنگی وی ساکن شود و درگرسنگی نیز همچنین می‌دان. صورتی پیدا آید و نان گرم بوی دهد و از خوردن آن لذتی هرچه تمامتر بوی رسد، وگرسنگی ساکن شود و مانند این قوت خیال و وهم صورتها انگیزاند در اندرون و بیرون. بوهم مردم تشنه شوند، و بوهم سیراب شوند، بلکه بوهم مردم بیمار شوند و بوهم بمیرند وهم اثرهای قوی دارد در آدمی.
ای درویش! و هم در مقابلهٔ عقل است و در اغلب اوقات وهم غالب می‌آید بر عقل. سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم. غرض ازین سخنان آن بود که حکما می گویندکه این صورتها نه ملائکه‌اند، از جهت آن که ملائکهٔ سماوی همیشه در مقام خود باشند و بکار خود مشغول بودند و بغیرکار خود کاری دیگرنتوانندکرد، اما ملائکهٔ سماوی جمله پاک و صافی‌اند و جمله علم و طهارت دارند. هرکه بریاضات و مجاهدات خود را پاک و صافی گرداند و علم و طهارت حاصل کند او را با ملائکهٔ سماوی مناسبت پیدا آید. و چون مناسبت پیدا آید، همچون دو آیینهٔ صافی باشندکه در مقابلهٔ یکدیگر بدارند، چنانکه یک نوبت گفته شد و این ملاقات در بیداری سبب الهام است و در خواب سبب خواب راست است. این است سخن حکما در معنی مصوّر شدن ملائکه و این است معنی دیدن خضر و الیاس و این است معنی دیدن مردان غیب و این است معنی صورتها که سالکان در خلوت خانه می‌بینند همچون شیخ الغیب و صورتهای دیگرکه بغیر صورت آدمی باشند، و صورتهای نورانی همچون شعلهٔ نور آفتاب و ماه و ستاره.

در بیان دانستن غیب

بدان که اگرکسی سؤال کندکه چون ملائکه غیب نمی‌دانند، از چه می‌دانندکه فردا چه باشد و سال آینده چه خواهد بود؟

جواب. بدان که ملائکه در عالم غیب‌اند، خود عالم غیب‌اند. و درعالم غیب دی و امروز و فردا نیست، پار و امسال و سال آینده نیست. صد هزار سال گذشته و صدهزار سال نیامده بی‌تفاوت حاضراند، از جهت آن که عالم غیب عالم اضداد نیست، عالم شهادت عالم اضداد است.

ای درویش! زمان و بعد زمان پیش ماست که فرزند افلاک و انجمیم و در عالم شهادتیم. در عالم غیب زمان و بعد زمان نیست، هر چه بود و هست و خواهد بود حاضراند. پس ملائکه غیب نمی‌دانند، آنچه حاضر است می دانند.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که آنچه معین شدکه از عالم غیب باین عالم شهادت آید، ملائکه دانستند. و چون ملائکه دانستند، عکس آن در آیینهٔ دل ما پیدا آمدو ما هم دانستیم و آن خبر شایدکه بعد از یک روز، و شایدکه بعد از یک سال و شایدکه بعد از دو سال، و شایدکه بعد از صد سال و شایدکه بعد از هزار سال دیگر از عالم غیب باین عالم شهادت آید.

ای درویش! این سخن تفصیلی دارد، اگر بشرح می‌نویسم دراز می‌شود. اما چون سررشته بدست زیرکان دادم، باقی بفکر خود بیرون آرند.

در بیان خواب و بیداری و در بیان خواب دیدن

بدان که آدمی را حالتی هست و آن حالت را بیداری می‌گویند و حالتی دیگر هست و آن حالت را خواب می خوانند. و خواب و بیداری عبارت از آن است که روح آدمی از راه حواس بیرون آید تا کارهای بیرونی ساز دهد، و چون کارهای بیرون ساز داد، باز باندرون می‌رود تا کارهای اندرونی ساز دهد. چون بیرون می‌آید و حواس در کار می‌آید، این حالت را بیداری می‌گویند؛ و چون باندرون می‌رود و حواس ازکارها معزول می‌شوند، این حالت را خواب می‌خوانند. و اندرون رفتن روح را سبب‌ها بسیار است، اما مراد ما درین موضع بیان خواب است.

چون معنی خواب و بیداری دانستی، اکنون بدان که سبب خواب دیدن دو چیز است، یکی از حواس اندرونی است و یکی از ملائکهٔ سماوی است، آن که از حواس اندرونی است از خیال و حافظه است، خیال خزینه‌دار حس مشترک است وحافظه خزینه‌دار وهم است. هر دو خزینه داراند و بروزگار دراز از ایشان چیزها یادگرفته‌اند صوری و معنوی و در خزینه نهاده‌اند، تا بوقت آن که طلب کنند بر ایشان عرض کنند.

ای درویش! چیزها یادگرفتن و حفظ کردن عبارت ازین است که خزینه داران چیزها از ایشان می‌گیرند و در خزینه می‌نهند و نگاه می‌دارند. و یاد آوردن چیزها عبارت از آن است که خزینه داران چیزها بوقت طلب بر ایشان عرض کنند. اگر زود عرض کنند، گویندکه زود یاد آمد؛ و اگر دیر عرض کنند، گویندکه دیر یاد آمد و اگر اصلا خود عرض نکنند، نسیان عبارت ازین است. و سبب دیر عرض کردن، و سبب اصلا خود عرض ناکردن آن باشدکه خللی در خزینه داران آمده باشد.

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم! وقت باشدکه خزینه داران بوقت آن که از ایشان چیزی طلب کنند، آن چیز را عرض کنند؛ و وقت باشدکه بی آن که از ایشان چیزی طلب کنند ایشان خود عرض کنند. اگر در بیداری عرض کنند، مردم گویندکه فلان چیز یا فلان کس در خاطر ما آمد و با یاد ما آمد.

ای درویش! احوال گذشته همچون صورتهای خوب که وقتی دیده باشند، یا طعامهای صالح که وقتی خورده بودند، یا جمعیتها و صحبتها که وقتی با یاران بوده باشد در خاطرکسی آمد، جمله ازین قبیل است. این فکری باشد بی‌فایده و اندیشه‌ئی بود بی‌معنی. صوفیان گویندکه نفی خواطر یکی از شرایط تصوّف است، و علما گویند که خیالات فاسد را ترک بایدکرد و اگر در آینده هم ازین نوع اندیشه‌ها در خاطر آید، هم بی‌معنی بود. گذشته و آینده را نفی بایدکرد. این احوال بیداری بود و اگر در خواب عرض کنند، آن خفته در خواب چیزها بیند، و این خواب دیدن را اعتباری نباشد و این خواب را تعبیر نبود، آن چنان که در بیداری عرض می‌کنند و آن عرض بی فایده و بی‌معنی است، در خواب هم بی‌فایده و بی معنی است. و قسمی دیگر هست که نه ازین قبیل است، اما از حواسّ اندرونی است. و آن خواب دیدن را اعتبار است، و آن خواب را تعبیر است.

ای درویش! اگر در بدن آدمی یکی ازین اخلاط اربعه غالب شود، مثلا اگر صفرا غالب شود، قوت خیال چیزها زرد مصوّرکند و در خواب عرض کند، همچون گل زرد و انجیر زرد و جامهٔ زرد، و موضع پرآتش که شعله می‌زند و مانند این. تعبیر این آن باشدکه خلط صفرا برین بیننده غلبه‌کرده باشد. مصلحت آن باشدکه دفع صفرا بکند؛ و اگرنه، بیماریهای صفراوی پیدا آید.

اگر در بدن صفرا اندک باشد، گل زرد بیند؛ و اگر قوی‌تر ازین باشد، انجیر زرد بیند؛ و اگر قوی‌تر ازین باشد، جامهٔ زرد بیند، و اگر قوی‌تر ازین باشد، موضعی پرآتش بیندکه شعله می‌زند. اگرگل زرد بیند، بیمار نشود، از جهت آن‌که صفرا اندک بود، باندک تسکینی که بکند، ساکن شود و اگر انجیر زرد بیندکه می‌خورد اگر دفع صفرا نکند، بیمار شود و تب صفرائی پیدا آید؛ و اگر یکی خورده باشد، یک تب بیاید؛ و اگر دو خورده باشد، دو تب بیاید؛ همچنین بعدد آن‌که خورد تب بیاید. و اگر جامهٔ زرد بیندکه پوشیده است، و دفع صفرا نکند، یرقان پیدا آید. و اگر موضعی پر آتش بیندکه شعله می‌زند جگر آن‌کس بغایت گرم باشد و خوف آن باشدکه از غایت گرمی بسوزد و بیشتر آن باشدکه این چنین‌کس نزید و هلاک شود و این چنین‌که در خلط صفرا دانستی، در آن اخلاط دیگر همچنین می‌دان. اگر خون غالب شود، قوّت خیال چیزهای سرخ مصوّر می‌کند و در خواب عرض کند؛ و اگر بلغم غالب شود، قوّت خیال چیزهای سپید و آبهای روان مصوّرکند و در خواب عرض کند؛ و اگر سودا غالب شود، قوّت خیال چیزهای سیاه و جایهای تاریک مصوّرکند و در خواب عرض کند. این هر دو قسم که گفته شد، از حواس اندرونی‌اند؛ و آن قسم اول را اعتبار و تعبیر نیست، و این قسم دوم را اعتبار و تعبیر هست. و آن قسم دیگرکه از ملائکهٔ سماوی است: چون بواسطهٔ خواب حواس معزول می‌شود و اندرون جمع می‌شود و آیینهٔ دل صافی می‌گردد، در آن ساعت دل را با ملائکهٔ سماوی مناسبت پیدا آید و همچون دو آیینهٔ صافی باشندکه در مقابلهٔ یکدیگر بدارند. چیزی از آنچه معلوم ملائکه باشد، عکس آن در دل خواب بیننده پیدا آید، چنان که چند نوبت گفته شد. این خواب دیدن را اعتبار هست و این خواب را تعبیر هست، و خواب راست عبارت ازین است. و این خواب است که یک جزو است از چهل و شش جزو نبوّت.

در بیان نصیحت

ای درویش! بهر طریقی که تو زندگانی کنی، خواهدگذشت، اگر بطریق صلاحیت وکم آزاری گذرد، بهتر باشد. و الحمدلله ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ هژدهم

رسالهٔ نوزدهم در بیان سخن اهل وحدت

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که درین هژده رساله سخن علما و حکما و مشایخ مستوفی گفته شد، و درین دو رساله که می‌آید سخن اهل وحدت تقریر خواهد شد.

ای درویش! سخن این دو رساله بسخنان آن رساله‌های دیگر نمی‌ماند، بغایت دور از یکدیگراند، چنان که هرچه آن قوم اثبات کرده‌اند، و آن را عین الحقیقة نام نهاده‌اند، این قوم می‌گویندکه جمله خیال است، و آن قوم اهل خیال‌اند.

ای درویش! سخن بی‌میل آن است که هیچ قوم بایدکه عیب یکدیگر نکنند، و جمله یکدیگر را معذور دارند؛ از جهت آن که این وجود وجودی پر عظمت و پرحکمت است، و هیچ کس این وجود را کماهی در نتواند یافت.

ای درویش! در خلقت و آفرینش مگسی چندان حکمت تعبیه است، که اگر حکیمی سالها در حکمت یک مگس فکرکند، بتمامت حکمتهای وی نتواند رسید با آن که مگس خلق الساعه است. اندیشه کن که این کارخانه چه کار باشدکه خار و خاشاکش چنین است. هرکس را بقدر مرتبهٔ خود ازین وجود چیزی داده‌اند «کلّ حزب بما لدیهم فرحون».

در بیان ظاهر و باطن وجود

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که وجود یکی بیش نیست، و این یک وجود ظاهری دارد و باطنی دارد، و باطن این و خود یک نور است و این نور است که جان عالم است، و عالم مالامال آن نور است، نوری است نامحدود و نامتناهی و بحری است بی‌پایان و بی‌کران. حیوة و علم و ارادت و قدرت موجودات ازین نور است، بینائی و شنوائی وگویائی وگیرائی و روائی موجودات ازین نور است، طبیعت و خاصیّت و فعل موجودات ازین نور است، بل خود همه این نور است. و ظاهر این وجود تجلّی این نور است، و آیینهٔ این نور است، و مظهر صفات این نور است.

ای درویش! این نور می‌خواست که جمال خود را ببیند، و صفات و اسامی و افعال خود را مشاهده کند. تجلّی کرد و بصفت فعل ملتبس شد، و از ظاهر بباطن و از غیب بشهادت و از وحدت بکثرت آمد، و جمال خود را بدید و صفات و اسامی و افعال خود را مشاهده کرد.

ای درویش! اگر صاحب جمالی خواهدکه جمال خود را ببیند، تدبیرش آن باشدکه کان آهن پیدا کند، و از آن کان خاک آهن بیرون آرد و خاک را در بوته کند و بگدازد تا غلّ و غش از آهن جدا شود و آهن پاک و صافی گردد، آنگاه آن آهن پاک و صافی را می‌تابد و می‌گوید تا مراة شود، آنگاه آن مراة را مسوّی و مجلّی گرداندو جمال خود را ببیند.

ای درویش! اگرچه هر فردی از افراد موجودات آیینهٔ این نوراند، امّا جام جهان نمای و آیینهٔ گیتی نمای آدمی است. موجودات بر آدمی ختم شد و آدمی ختم موجودات آمد، یعنی بوجود آدمی عالم تمام شد و آیینه تمام گشت، و صفات و اسامی و افعال این نور تمام ظاهر شدند و این نور جمال و جلال خود را درکمال آدمی بدید و صفات و اسامی و افعال خود را مشاهده کرد و هر چیزکه تمام شد ختم شد.

ای درویش! اگر در همه عالم یک آدمی بکمال رسید، این نور جمال خود را دید، و صفات و اسامی و افعال

خود را مشاهده کرد. حاجت نیست که جملهٔ آدمیان بکمال رسند، اگر جمله آدمیان بکمال رسند، صفات و اسامی و افعال این نور تمام ظاهر نشوند، ونظام عالم نباشد، می‌بایدکه آدمیان هر یک در مرتبه‌ئی باشند، و هر یک مظهر صفتی بوند، و هر یک را استعدادکاری بود تا صفات و اسامی و افعال این نور تمام ظاهر شوند، و نظام عالم باشد.

ای درویش! تسویه عبارت از استعداد است، یعنی استعداد قبول نور، و نفح روح عبارت از قبول نور است و سجدهٔ کسی کردن عبارت ازکار از برای آن کس کردن است و مسخّر و منقاد آن کس شدن است «فاذا سوّیته و نفحت فیه من روحی فقعوا له ساجدین».

ای درویش! تمام موجودات اجزای آدمی‌اند. جمله اجزاء عالم درکار بودند ودر ترقی و عروج بودند تا بآخر آدمی پیدا آمد. معلوم شدکه معراج موجودات ازین طرف است، و معلوم شدکه کمال اینجاست که آدمی است، از جهت آن که کمال در میوه باشد و میوهٔ درخت موجودات آدمی است. چون کمال اینجاست، و معراج ازین طرف است، پس آدمی کعبهٔ موجودات باشد از جهت آن که جملهٔ موجودات روی در آدمی دارند، و مسجود ملائکه باشد، از جهت آن که جمله کارکنان آدمی‌اند «و سخّر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعاً».

ای درویش! سجده کردن نه آن است که پیشانی بر زمین نهد، سجدهٔ کسی کردن آن باشدکه کار از برای وی کند. پس جملهٔ موجودات سجدهٔ آدمیان می‌کنند، و موجودات سجدهٔ آدمیان از برای آن می‌کنندکه انسان کامل در میان آدمیان است. پس جملهٔ آدمیان طفیل انسان کامل‌اند.

ای درویش! مراد ما از آدم انسان کامل است، یعنی این که می‌گوییم که آدم جام جهان نما و آیینهٔ گیتی نمای است، و مظهر صفات این نور است، مراد ما انسان کامل است، در موجودات بزرگوارتر و داناتر از انسان کامل چیزی دیگر نیست، از جهت آن که انسان کامل زبده و خلاصهٔ موجودات است از اعلی تا باسفل مراتب انسان کامل است و ملائکهٔ کروبیان و روحانیان و عرش وکرسی و سموات وکواکب جمله خادمان انسان کامل‌اند و همیشه گرد انسان کامل طواف می‌کنند وکارهای انسان کامل بساز می‌دارند.

ای درویش! این شرف وکرامت که آدمیان دارند، ازموجودات هیچ چیز دیگر ندارد، از جهت آن که هرچیز دیگران دارند، آدمیان آن دارند و آدمیان چیزی دارندکه دیگران ندارندو آن عقل است. عقل بآدمیان مخصوص است، و فضیلت آدمیان بر دیگر موجودات بعقل است، و فضیلت عاقلان بر یکدیگر بعلم و اخلاق است.

ای درویش! آن امانت که بر جمله موجودات عرض کردند و جمله اباکردند و قبول نکردند و آدمی قبول کرد و بآن بکمال رسید آن امانت عقل است.

در بیان مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه

چون دانستی که وجود یکی بیش نیست، اکنون بدان که این وجود هم قدیم است و هم حادث، هم اوّل است و هم آخر، هم ظاهر است و هم باطن، هم خالق است و هم مخلوق، هم رازق است و هم مرزوق، هم ساجد است و هم مسجود، هم عابد است و هم معبود، هم شاهد است و هم مشهود، هم حامد است و هم محمود، هم عالم است و هم معلوم، هم مرید است و هم مراد هم قادر است و هم مقدور، هم محّب است و هم محبوب، هم عاشق است و هم معشوق، هم مرسِل است و هم مرسَل، هم خیال است و هم حقیقت و در جمله صفات همچنین می دان.

ای درویش! اگر از عالم کثرت درگذری و بدریای وحدت رسی، و در دریای وحدت غوص کنی، عاشق و معشوق و عشق را یکی بینی، و عالم و معلوم و علم را یکی یابی، این اسامی جمله در مرتبهٔ وجه‌اند. چون ازوجه

درگذری و بذات رسی، هیچ ازین اسامی نباشد، ذات مجرّد باشد از جهت آن‌که هر صفتی و هر اسمی و هر فعلی‌که در عالم است، جمله صفات و اسامی و افعال این وجوداند؛ امّا صفات در مرتبهٔ ذات‌اند، و اسامی در مرتبهٔ وجه‌اند و افعال در مرتبهٔ نفس‌اند. و هر فردی از افراد موجودات این سه مرتبه و دو صورت دارد، مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه و مرتبه نفس و صورت جامعه و صورت متفرقه. و صفات جمله در مرتبهٔ ذات‌اند، و اسامی جمله در مرتبهٔ وجه‌اند، و افعال جمله در مرتبهٔ نفس‌اند؛ و صورت جامعه صورت ذات است و صورت متفرقه صورت وجه است و مرتبهٔ ذات لیلة القدر و لیلة جمعه است و مرتبهٔ وجه یوم القیمة و یوم الجمعة است.

در بیان مظاهر صفات

ای درویش! چون دانستی‌که وجود یکی بیش نیست، و دانستی‌که این وجود یک نور است‌که جان عالم است و عالم مالامال این نور است، اکنون بدان‌که برین سخن‌کسی سؤال می‌کندکه چون یک نور است‌که جان عالم است، و عالم مالامال این نور است، چرا در عالم‌کثرت پیدا آمد و چرا در عالمیان چندین تفاوت بسیار ظاهر شد؟

جواب. بدان‌که گفته شدکه باطن این وجود یک نور است و این نور است‌که جان عالم است و عالم مالامال این نور است و ظاهر این وجود تجلّی این نور است و مظهر صفات این نور است. افراد عالم مظاهر صفات این نوراند. و این نور صفات بسیار داشت، مظاهر صفات هم بسیار می‌بایست، تا صفات این نور تمام ظاهر شوند. باین سبب در عالم‌کثرت پیدا آمد و اگر این‌کثرت نبود، توحید را وجود نبودی.

یک سؤال دیگر می‌کنند و می‌گویندکه چون هر فردی از افراد موجودات مظهر صفتی آمد، و آدمی مظهر صفتی آمد، و آدمی مظهر صفت علم آمد، می‌بایست‌که در آدمیان تفاوت نبودی و جمله در مظهر علم یکسان بودندی.

جواب. بدان‌که در عالم هر یک از موجودات هر چیزی‌که دارند، بنا بر استعداد دارند؛ و هر یک از آدمیان هر چیزکه یافتند، بنا بر استعداد یافتند. مظاهر صفات این نور در استعداد ظهور صفات بر تفاوت‌اند، هر چیزی استعداد ظهور چیزی دارد. اگر جمله چیزها یک استعداد داشتندی، صفات این نور تمام ظاهر نشدی و غرض از مظاهر آن است‌که تا صفات این نور تمام ظاهر شوند. پس هر چیزی استعداد ظهور چیزی دارد، و آدمی استعداد ظهور علم دارد! امّا آدمیان‌که استعداد ظهور علم دارند در استعداد ظهور علم هم بر تفاوت‌اند، از جهت آن‌که انواع علم بسیار است، و هر نوعی استعداد خاصّ دارد. بعضی استعداد یک نوع علم دارند، و بعضی استعداد دو نوع علم دارند و بعضی استعداد ده نوع علم دارند و بعضی استعداد صد نوع علم دارند. و استعداد بعضی ناقص است و استعداد بعضی میانه است و استعداد بعضی‌کامل است باین سبب در آدمیان تفاوت بسیار پیدا آمد.

ای درویش! بسیار از آدمیان صورت آدمیان دارند، امّا معنی آدمیان ندارند، ازحساب بهایم‌اند و صفات و افعال بهایم در ایشان ظاهر است.

ای درویش! علامت آدمی چهارچیز است، اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف. هرکه این چهارچیز دارد، آدمی است و هرکه ندارد نه آدمی است، هرکه این چهار چیز بکمال رسانید او انسان‌کامل است.

ای درویش! بعضی استعداد را خاصیّت نام نهاده‌اند و می‌گویندکه آدمی هر یک خاصیّتی دارند، چنان‌که یکی شعر می‌گوید و دیگران نمی‌توانندگفت، و یکی شعر خوب می‌خواند و دیگران نمی‌توانند خواند و یکی اندیشه های راست می‌کند و دیگران نمی‌توانندکرد و یکی تحصیل علم و یکی تحصیل مال می‌کند ودیگران نمی‌توانند کرد و مانند این جمله را خاصیّت نام نهاده‌اند. و شک نیست‌که این جمله باستعداد است، هر یک استعداد

چیزی دارندو آن استعداد را با خود آورده‌اند و استعداد جمله کسبی نیست، استعداد جمله بخاصیّت ازمنهٔ اربعه است. و استعداد اگرچه کسبی نیست امّا استعداد بتربیت و پرورش زیادت شود، و اگر تربیت و پرورش نیابدکم شود. چنان که یکی استعداد آن داردکه خواب راست بسیار بیند، و یکی استعداد آن داردکه در بیداری اندرون وی عکس چیزها زود قبول می‌کند، چنان که هرکس که بنزدیک وی آید، و آن کس را چیزی در خاطر باشد یا در خاطر آید، در حال عکس آن در اندرون وی پیدا آید. این دوکس می‌توانندکه این استعداد را بریاضات و مجاهدات بجائی رسانندکه هر چیزکه از عالم غیب روانه شود تا باین عالم شهادت آید، پیش از آن که باین عالم شهادت رسد، این دوکس را از آن حال خبر شود وعکس آن چیزکه می‌آید در اندرون ایشان پیدا آید و آن عکس اگر در خواب پیدا آید نامش راست است؛ و اگر در بیداری پیدا آید، نامش الهام است.

ای درویش! اگرچه هر فردی از افراد موجودات مظهر صفت این نور است، امّا دو مظهر بغایت قوی افتاده‌اند، یکی انسان کبیر و یکی انسان صغیر. انسان کبیر مظهر قدرت است و انسان صغیر مظهر علم است، یعنی افلاک و انجم و عناصر مظهر قدرت‌اند و انسان کامل مظهر علم است و از اینجاست که عالمیان درین عالم آنچنان می توانند بودکه اقتضاهای گنبد خضرا است.

ای درویش! گنبد خضرا لوح محفوظ وکتاب خدا است، هرچه درکتاب خدا نوشته است، قضای خداست و درین عالم آن ظاهر می‌شودکه درکتاب خدا نوشته است.

در بیان تناسب

ای درویش! چون دانستی که یک نور است که جان عالم است و عالم مالامال این نور است، اکنون بدان که امتیاز چیزها از یکدیگر بصورت وصفت است، از جهت آن که یک نور است که جان عالم است، امّا این یک نور صفات بسیار داشت مظاهر هم بسیار می‌بایست تا صفات این نور تمام ظاهر شود. این نور تجلّی کرد و بچندین هزار صورت ظاهر شد؛ هر صورتی مظهر صفتی شد، و هر صفتی بصورتی مخصوص گشت تا صفات این نور تمام ظاهر شدند. آن صورت همیشه با آن صفت و آن صفت پیوسته با آن صورت خواهد بود. و از صورتها هیچ صورتی بکمال‌تر از صورت انسان نیست، لاجرم بصفتی مخصوص شدکه از صفتها هیچ صفتی بکمالتر از آن صفت نبود، و آن نطق است. پس انسان بصورت انسانی و بصفت نطق از جملهٔ حیوانات ممتاز شد، و بعلم و اخلاق از اقران خود ممتازگشت و بکمال رسید. و دیگر چون دانستی که یک نور است که جان عالم است، و عالم مالامال این نور است، و افراد موجودات مظاهر صفات این نوراند، پس اگرگویندکه مائیم که بودیم و مائیم که هستیم و مائیم که باشیم، راست باشد؛ و اگرگویندکه نه مائیم که بودیم و نه مائیم که هستیم و نه مائیم که باشیم، هم راست باشد. و دیگر چون دانستی که یک نور است که جان عالم است و عالم مالامال این نور است و این نور اوّل و آخر ندارد، و افراد موجودات مظاهر صفات این نوراند، پس هر صورتی که باین عالم آید، و بصفتی موصوف شود و باسمی مسمّی گردد، چون این صورت ازین عالم برود، و صورتی بیاید و بهمان صفت موصوف شود و بهمان اسم مسمیّ گردد، وی آن است از روی تناسب نه از روی تناسخ، از جهت آن که اگر هزار بار از دریا آب برداری و باز در دریا ریزی، هر نوبت که برداری همان آب باشد از روی تناسب امّا نه آن آب باشد از روی حقیقت.

ای درویش! این تقریرکه درین رساله کرده شد، نه سخن اهل حلول است، ونه سخن اهل اتّحاد، از جهت آن که حلول میان دو چیز باشد، یعنی دو وجود؛ و اتّحاد هم میان دو وجود بود و درین رساله می‌گویدکه وجود یکی بیش نیست، و اثبات یک وجود می‌کند. پس حلول و اتّحاد باطل باشد.

در بیان نصیحت

ای درویش! صحبت با نیکان دار و صحبت با بدان مدارکه هرکه هر چه یافت از نیکی، از صحبت نیکان یافت، و هرکه هر چه یافت از بدی، از صحبت بدان یافت. و اگر می‌خواهی که آدمی نیک و آدمی بد را بشناسی، بدان که آدمی نیک آن است که راست گفتار و راست کردار و نیکو اخلاق و راحت رسان بود و آدمی بد آن است که راست گفتار و راست کردار نباشد، و بد اخلاق و آزاررسان بود.

ای درویش! جهدکن تا راست گفتارو راست کردار و نیکو اخلاق و راحت رسان شوی، تا تو از خود ایمن گردی و دیگران از تو ایمن شوند. هرکجا امن هست، بهشت است و هرکجا امن نیست، دوزخ است. هیچ نعمتی برابر آن نیست که آدمی بهشتی باشد، و در بهشت بود. و هیچ محنتی برابر آن نیست که آدمی دوزخی باشد و در دوزخ بود. آدمی راست گفتار و راست کردار و نیکو اخلاق و راحت رسان بهشتی است. چون بصحبت راست گفتار و راست کردار و نیکو اخلاق و راحت رسان رسد، در بهشت باشد.

ای درویش! زهی سعادت کسی راکه بهشتی است، و زهی شقاوت کسی راکه دوزخی است، زهی سعادت کسی که چون بصحبت وی رسد، در بهشت باشد، و زهی شقاوت کسی که چون بصحبت وی رسد در دوزخ باشد. والحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ نوزدهم

رسالۀ بیستم سخن اهل وحدت در بیان عالم

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی- که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه بیان کنیدکه اهل وحدت بیان عالم چون می‌کنند و بنزدیک ایشان عالم علوی و عالم سفلی کدام است، و آسمان اوّل و آسمان هفتم کدام است درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد: «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان آنکه عقل وعلم مخصوص بادمی باشد

بدان که- اعزّک اللّه فی الدارین- که ابوتراب نسفی، که یکی از اهل وحدت است، چنین می‌گویدکه عقل و علم جز در آدمی نیست، و غرض ابوتراب ازین سخن آن است که نفی سخن علما و حکما می‌کند، از جهت آن که علما و حکما می‌گویندکه افلاک و انجم عقل وعلم و ارادت و قدرت دارند، یعنی هر فلکی عقلی دارد، نه فلک است و نه عقل دایم در اکتساب علوم و اقتباس انواراند، و حرکات ایشان باختیار است. و علما می‌گویند که ملائکه علم دارند، امّا علم ایشان زیادت نمی‌شود. هر یک آنچه می‌دانند دانش ذاتی ایشان است. و ابوتراب این هر دو سخن را قبول نمی‌کند، و نفی این هر دو سخن می‌کند و می‌گویدکه افلاک و انجم و ملائکه عقل و علم ندارند، عقل و علم مخصوص است بآدمی. افلاک و انجم و ملائکه دایم درکاراند، هر یک عملی دارند و بعمل خود مشغول‌اند؛ امّا نتوانندکه آن عمل نکنند و نتوانندکه بغیر آن عمل عملی کنند؛ پس آن عمل بی‌علم و ارادت ایشان ازیشان در وجود می‌آید، و افلاک و انجم و ملائکه در عمل خود مجبوراند. افلاک و انجم و ملائکه مظهر عمل‌اند و آدمیان مظهر علم‌اند.

ای درویش! حیوانات حسّ دارند و مدرک جزؤیات‌اند، و در حرکات اختیار دارند؛ و آدمی عقل و علم دارد. باقی بغیر از حیوانات هیچ چیز دیگر عقل و علم و حسّ و اختیار ندارند از موجودات. و دیگر ابوتراب می‌گوید که افلاک و انجم و عناصر و موالید اینچنین که هستند اینچنین بوده‌اند، و اینچنین که هستند خواهند بود: هیچ چیز را از روی هستی اوّل نیست، و هیچ چیز را از روی نیستی آخر نیست؛ یعنی چیزها می‌آیند و می‌روند و صورتی که دارند رها کنند، و صورت دیگر می‌گیرند. بعضی چیزها نمی‌آیند و نمی‌روند و صورتی که دارند رها نمی‌کنند. و غرض ابوتراب ازین سخن آن است که می‌گویدکه امکان نداردکه هست نیست شود، و نیست هست گردد. نیست همیشه نیست باشد، و هست همیشه هست باشد. هست شدن و نیست گشتن چیزها عبارت از آن است که مفردات مرکّب می‌شوند و باز مرکّب مفردات می‌گردد، و ازعالم قوّت اعراض بعالم فعل می‌آیند و باز از عالم فعل بعالم قوّت باز می‌گردند و بسبب ترکیب مزاج پیدا می‌آید و در مزاج بسبب تسویه روح ظاهر می شودو باین واسطه مرکبات مستعدّ ترّقی می‌گردد.

در بیان مزاج و تسویه

بدان که چون عناصر و طبایع چنان که شرط آن است با یکدیگر بیامیزند، البّته از آن میان چیزی متشابه الاجزا پیدا آید، آن چیز متشابه الاجزا را مزاج می‌گویند.

چون معنی مزاج را دانستی، اکنون بدان که معنی تسویه برابرکردن است، و معنی مساوات برابری. در هر مزاجی

که اجزاء عناصر و طبایع برابر باشند، و در میان آن اجزا مساوات بود، آن مزاج معتدل باشد، و آن مزاج مستوی بود و مزاج معتدل می‌بایدکه تا شایستهٔ صورت انسانی گردد، و مزاج مستوی می‌بایدکه تا قابل روح انسانی شود و در هر مزاجی که اجزای عناصر و طبایع برابر نباشد، و در میان آن اجزا مساوات نبود، آن مزاج غیر معتدل باشد، و آن مزاج غیر مستوی بود. تسویه بحقیقت استعداد است، یعنی قبول روح و معنی استعداد این است که گفته شد و مزاج غیر معتدل از سه حال بیرون نباشد؛ یا قریب باشد باعتدال یا بعید بود از اعتدال، یا متوسّط باشد میان قرب وبعد.

آنچه بعید بودند، مزاج معدن شدند و روح معدنی پیدا آمد؛ و آنچه متوسّط بودند، مزاج نبات شدند و روح نباتی پیدا آمد؛ و آنچه قریب بودند، مزاج حیوان شدند و روح حیوانی پیدا آمد و انسان یک نوع است از انواع حیوان. پس از مزاج آنچه بغایت قریب بودند باعتدال، مزاج انسان شد و روح انسانی پیدا آمد و این مزاج را معتدل می‌گویند، از جهت آن‌که بغایت نزدیک است باعتدال، پس مزاج انسان معتدل آمد بنسبت.

چون این مقدّمات را معلوم کردی، اکنون بدان‌که معتدل حقیقی را وجود نیست، از جهت آن‌که مکان معتدل و غذای معتدل نیست. و اگر مزاج معتدل بودی، و مکان معتدل و غذای معتدل یافتی، آن مزاج هم باقی بودی و استعداد هر دو داشتی، یعنی استعداد بقا و استعداد ترّقی از جهت آن‌که مفردات استعداد بقا دارند امّا استعداد ترّقی ندارند؛ و مرکّبات استعداد ترّقی دارند، امّا استعداد بقا ندارند از جهت آن‌که در مرکّبات اضداد جمع‌اند و اسبابی‌که مزاج را منحرف می‌گرداند بسیاراند؛ و ممکن است‌که ساعة فساعة بسببی از اسباب مزاج منحرف شود و یکی از اضداد غالب آید یا مغلوب شود، آن ترکیب خراب گردد، اگر در آن حال‌که مزاج منحرف می شود، اتّفاق حسنه دست دهد و آن مزاج باز باصل خودبازگردد، و آن مزاج روزی چند دیگر باقی ماند و اگر میسّر نشود و آن مزاج باصل خود باز نگردد، و فساد ظاهر شود و خرابی پیدا آید تا بجائی رسدکه هر یک باصل خود بازگردد و آن مزاج نماند، گویندکه آن چیز نماند. راست می‌گویند یعنی مرکّب نماند، مفردات شدند.

ای درویش! اگرکسی را مزاج درست وسلیم باشد، و آفتی نرسد، ممکن است‌که تا بصد و بیست سال باقی ماند، و این را اجل مسمیّ می‌گویند و اگر آفت رسد در آن وقت‌که آفت رسد، آن مزاج خراب شود، آن را اجل قضا می‌خوانند. و در افلاک وانجم مفردات‌اند، این خللها نیست، لاجرم از حال نمی‌گردند و صورتی‌که دارند رها نمی‌کنند. و ازین جهت افلاک و انجم را عالم بقا و ثبات می‌گویند و عناصر و طبایع و معدن و نبات و حیوان را عالم‌کون و فساد می‌خوانند.

ای درویش! هر چندکه ازین درخت بالاتر می‌آید، نازکتر می‌شود و شریفتر و لطیفتر می‌گردد، و چون نازکتر می شود آفت پذیر می‌شود یعنی ابوتراب نسفی می‌گویدکه تمام موجودات یک درخت است، و فلک اوّل، که فلک الافلاک است، محیط موجودات سات، و ساده و بی نقش است، زمین این درخت است و فلک دوّم‌که فلک ثابتات است، بیخ این درخت است و هفت آسمان، که هر یک‌کوکبی سیّاره دارند، ساق این درخت است. زحل که از ما دورتر است، زیرتر است و بر آسمان اوّل است، و قمرکه بما نزدیکتر است، بالاتر است و بر آسمان هفتم است، یعنی هر چیزکه بما نزدیکتر است، بالاتر است؛ و هر چیزکه از مادورتر است، زیرتر است. و عناصر و طبایع چهارگانه شاخهای این درخت‌اند؛ و معدن و نبات و حیوان برگ وگل و میوهٔ این درخت‌اند. پس از آنجا که زمین این درخت است، تا باینجا که میوهٔ درخت است، هرچند بالاتر می‌آید، نازکتر می‌شود و شریفتر و لطیفتر می گردد. چون مراتب این درخت را دانستی، اکنون بدان‌که میوه بر سر درخت باشد، و زبده و خلاصهٔ درخت بود و شریفتر و لطیفتر از درخت باشد، و ازدرخت هر چیزکه بمیوه نزدیکتر باشد، بالاتر و شریفتر و لطیفتر بود.

ای درویش! بنزدیک ابوتراب افلاک و انجم عالم سفلی‌اند، و عناصر و طبایع و معدن و نبات و حیوان عالم

علوی‌اند. و این چنین می‌بایدکه باشد، از جهت آن که زبده و خلاصهٔ موجودات مائیم، جای ما می‌بایدکه بالای همه باشد؛ و هر چیزکه بما نزدیکتر بود، بالاتر و شریفتر و لطیفتر باشد و از اینجا گفته‌اندکه افلاک و انجم لوح محفوظ وکتاب خدای‌اند، و همه چیز درکتاب خدای نوشته است، و قلم خشک گشته است و هر چیزکه در کتاب خدای نوشته است، درین عالم آن ظاهر خواهد شد. و شک نیست که این چنین باشد، از جهت آن که هر چیزکه در بیخ و شاخ درخت باشد، البّته بر شاخهای درخت آن ظاهر شود و امکان نداردکه چیزی که در بیخ و ساق درخت نباشد، بر شاخهای درخت ظاهر شود.

در بیان آنکه وجود از خود است

بدان که ابوتراب می‌گویدکه ایندرخت را بیخ از خود است و ساق از خود است و شاخ از خود است و برگ از خود است وگل از خود است و میوه از خود است و خورنده از خود است و باغبان از خود است و زمین از خود است و آب از خود است و هوا از خود است و آفتاب از خود است و صحّت و حیوة و ممات از خود است و ملک و ملکوت و جبروت از خود است و همه با خود دارد و همه از خود دارد و این درخت همه است و همه این درخت است. این است سخن اهل وحدت در بیان عالم و عالمیان.

در بیان خاتمهٔ بیست رساله

ای درویش! بیست رساله تمام شد و درین بیست رساله سخن بسیارگفته آمد و این گمان مبرکه این سخنان من گفته‌ام، و بغیر از من کسی دیگر نگفته است؛ و این مپندارکه اینها من دانسته‌ام، و بغیر از من کسی دیگر ندانسته است، که هیچ سخنی از تو، و هیچ علمی از تو و هیچ عملی از تو بجهان نیاید،از جهت آن که هیچ سخن نگفته نمانده است، جمله گفته‌اند و می‌گویند: و هیچ علم نادانسته نمانده است، جمله دانسته‌اند و می‌دانندو هیچ عملی ناکرده نمانده است، جمله کرده‌اند و می‌کنند. و از اینجا گفته‌اندکه هرچه هست، بوده است و خواهد بود؛ و هر چه نیست، نبوده است و نخواهد بود.

ای درویش! چون نیک تأمّل کردم، اصل خلاف آدمیان سه چیز دیدم؛ و چندین هزار سال است تا این خلاف در میان آدمیان بوده است و خواهد بود؛ یکی آن که بعضی می‌گویندکه عالم اوّل و آخر دارد؛ و این طایفه علمااند. دوّم آن که بعضی می‌گویندکه عالم اوّل دارد و آخر ندارد؛ و این طایفه حکمااند. سوّم آن که بعضی می گویندکه عالم اوّل و آخر ندارد، و این چنین که هست، همیشه این چنین بوده است و پیوسته این چنین خواهد بود؛ و این طایفه اهل وحدت‌اند. و دیگر چون نیک تأمّل کردم، بیقین دانستم که این خلاف از میان علما و حکما هرگز برنخیزد. و این علم بخواندن کتب و ببحث و مناظره ایشان را معلوم نشود و روشن نگردد، از جهت آن که این علم نصیب اهل کشف است، و این معرفت نصیب اهل ذوق است. هرکه شکر ندیده باشد، هر چندکه باوی گویند، بحقیقت نداندکه صورت شکر چون است؛ و هرکه شکر نخورده باشد، هر چند با وی گویند، بحقیقت نداندکه طعم شکر چون است.

ای درویش! بحقایق چیزها اهل کشف رسیدند، و چیزها راکماهی اهل کشف دیدند ودانستند، باقی جمله در خواب‌اند، و در خواب می‌بینند و در خواب با یکدیگر حکایات می‌کنند.

ای درویش! اگر نمی‌توانی که سالهای بسیار بریاضات و مجاهدات مشغول باشی، از اوّل عمر تا بآخر عمر در صحبت دانایان ثبات نمای تا بمقام کشف رسی و از اهل ذوق گردی، و حقایق چیزها راکماهی بدانی و ببینی. باری! این نصیحت از من قبول کن، و بیان نصیحت کارکن تا رستگار شوی.

در بیان نصیحت

بدان‌که دانایان این عالم را بدریا و احوال این عالم را بموج دریا تشبیه‌کرده‌اند؛ و بآن می‌ماند، از جهت آن‌که هر زمان صورتی پیدا می‌آید، و هر زمان نقشی ظاهر می‌شود و هیچ یک را بقا و ثبات نمی‌باشد. صورت اوّل هنوز تمام نشده و استقامت نیافته‌که صورتی دیگر آمد و آن صورتهای اوّل را محوگردانید. و بعضی احوال این عالم را بچیزها‌که در خواب می‌بینند هم تشبیه‌کرده‌اند و بآن هم می‌ماند از جهت آن‌که چیزها می‌نماید و مردم بآن فریفته می‌شوند و دل بر آن چیزها می‌نهند و در ساعتی دیگر آن چیزها را نمی‌بینند و بآتش فراق می‌سوزند.

ای درویش! شک نیست‌که این چنین است‌که دانایان‌گفته‌اند، و این چنین بوده است و این چنین خواهد بود. امّا با وجود آن‌که این چنین است، هر چندکه می‌آیند، بستهٔ این عالم می‌شوند و باین عالم فریفته می‌گردند و باین واسطه در بلاها و فتنه‌ها می‌افتند، و بعذابهای‌گوناگون‌گرفتار می‌شوند و بآتشهای معنوی می‌سوزند و بعضی در آتش حسد می‌گدازند، و بعضی در آتش بایست می‌نالند و فریاد می‌کنند ونمی‌دانندکه در خواب‌اند و این هم در خواب می‌بینند «النّاس نیام فاذا ماتوا انتبهوا».

ای درویش! نصیحت تو این مقدار بیش نیست، که سبب جملهٔ بلاها و فتنه‌ها و عذابهای‌گوناگون دوستی دنیا است.

ای درویش! این سخن نه تنها با تو می‌گویم، با خود هم می‌گویم‌که اگرچه احوال این عالم ثباتی ندارد، امّا چون بوی فریفته می‌شویم و اگر نمی‌شویم، احتیاج باین عالم داریم و بواسطهٔ احتیاج با ناجنسان هم صحبت می باید بود، و با بی‌خبران دست درکاسه می‌بایدکرد تحمّل همه چیزها می‌توان‌کردن امّا تحمّل آن نمی‌توان‌کردکه با ناجنسان صحبت می‌باید داشت و با بی‌خبران دست درکاسه می‌بایدکرد. چه بودی اگر نبودمی!

ای درویش! چون بودیم بزیرکی بدر می‌باید برد، و جهد آن می‌بایدکرد تا بسلامت بگذریم و در فتنه‌ئی از فتنه‌ها و آفتهای این عالم نیفتیم، که عالم پر از بلا و فتنه است! و پر از عذاب و محنت است؛ و با وجود این همه بلا و فتنه پر از خرس و خوک است، و پر ازگرگ و پلنگ است، و پر از مار وکژدم است، و با اینان صحبت می‌باید داشت، و روز و شب هم صحبت ایشان می‌باید بود بلکه شب و روز خدمت ایشان می‌بایدکرد و محکوم ایشان می‌باید بود. نه حق بدست من است‌که می‌گویم چه بودی اگر نبودمی! چه سود ازین فریاد و ازین ناله، و چه فایده ازین درازکشیدن و بسیارگفتن. چون بودیم، تن در می‌باید داد و راضی و تسلیم می‌باید شد.

ای درویش! هرکه را خواهی‌که بدانی‌که ازین مراتب بهایم‌گذشته، و بمرتبهٔ انسانی رسیده و در مرتبهٔ انسانی بعلم و اخلاق آراسته شده است و این عالم را چنان‌که این عالم است شناخته و بوی از خدای یافته است او را چهار علامت است، اوّل ترک، دوّم عزلت، سوّم قناعت، چهارم خمول. هرکه این چهارچیز دارد و این چهار چیز می‌خواهد، و در بند آن است‌که این چهارچیز را بکمال رساند بیقین می‌دان‌که دانا و آزاد است؛ که بی‌دانش و آزادی این چهار چیز را ملک خود نتواندگردانید.

ای درویش! سالک و طالب را بایدکه چهار چیز باشد، که بی این چهار چیز سلوک میسّر نشود: کم خوردن، کم گفتن وکم خفتن و صحبت دانا. وکامل مکمّل را بایدکه چهار چیز دیگر باشد، که بی این چهارچیزکمال نباشد و تکمیل نتوان‌کردن: افعال نیک، و اقوال نیک و اخلاق نیک و معارف. وکامل آزاد را بایدکه چهارچیز دیگر باشد؛ ترک و عزلت و قناعت و خمول.

ای درویش! آدمی چون بکمال رسید، بعد ازکمال بعضی بتکمیل دیگران مشغول می‌شوند و بعضی آزاد و فارغ می‌باشند. کار آزادی و فراغت دارد، آزادان پادشاه‌اند.

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم! دانای آزاد سر موجودات است، موجودات بیکبار جمله تحت نظر

وی‌اند. هر یک را بجای خود می‌بیند و هر یک را در مرتبهٔ خود می‌شناسد و با هیچ کس و با هیچ چیز جنگ ندارد و با همه بصلح است و از همه آزاد و فارغ است و جمله را معذور می‌دارد امّا از مخالف می‌گریزد و با موافق می‌آمیزد. و علامت دانای آزاد این چهارچیز است که گفته شد و هرکه این چهار چیز را ندارد و نمی خواهد یعنی خمول نمی‌خواهد و شهرت می‌طلبد و قناعت نمی‌خواهد و تنعّم می‌طلبد و ترک عزلت نمی‌خواهد و مال و جاه می‌طلبد، و اختلاط خلق جوید علامت این است که خود را ندانسته است و هم صحبتان را نشناخته است، و این عالم را چنان که این عالم است ندیده است و بوئی از خدا نیافته است. در ظلمات است و بعذابهای سخت گرفتار است و هیچ نور ندارد از جهت آن که بایست شهرت ظلمت و عذاب سخت است؛ و بایست تنعّم هم ظلمت است و عذاب سخت است: «اوکظلمات فی بحر لجّی یغشیه موج من فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض اذا اخرج یده لم یکدیریها و مَن لم یجعل اللّه له نوراً فما له من نور».

ای درویش! هرکه را ذرّهٔ نور باشد، اعتماد بر مال و جاه این عالم بی‌ثبات نکند و بعمارت این عالم مشغول نشود، پس هرکه اعتماد می‌کند و بعمارت مشغول می‌شود از آن است که در تاریکی جهل مانده است و نور عقل وی پوشیده است و نمی‌داندکه احوال این عالم همچون خواب است که می‌بینند و همچون سراب است که می نماید: «والّذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعة یحسبه الظمئان ماءً حتّی اذا جاء لم یجده شیئاً و وجد اللّه عنده فوّفیه حسابه واللّه سریع الحساب».

و الحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ بیستم

رسالهٔ بیست و یکم در بیان ذات و نفس و وجه و در بیان صفت و اسم و فعل

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی- که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در بیان ذات ونفس و وجه و در بیان صفت و اسم و فعل رساله‌ئی جمع کنید. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان ذات و وجه

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که هر فردی از افراد مرکّب، و هر فردی از افراد بسیط مجازی و هر فردی از افراد حقیقی ذات و وجه و نفس دارند و صفات و اسامی و افعال دارند. ابتدا از افراد مرکّبات کنیم.

ای درویش! هر فردی از افراد موالید ذات و نفس و وجه دارند، و صفات و اسامی و افعال دارند، و صورت جامعه و صورت متفرّقه دارند جمله هشت چیز می‌شوند.

ای درویش! صورت جامعهٔ هر چیز مخصوص است بذات آن چیز و صورت متفرّقهٔ هر چیز مخصوص است بوجه آن چیز، و صفات هر چیز مخصوص‌اند بذات آن چیز و اسامی هر چیز مخصوص‌اند بوجه آن چیز و افعال هر چیز مخصوص‌اند بنفس آن چیز و این سخن ترا جز بمثالی معلوم نشود. بدان‌که درخت گندم ذات و وجه و نفس دارد و صفات و اسامی و افعال دارد و صورت جامعه و صورت متفرقه دارد.

ای درویش! مزاج و حبّه و بیضه و نطفه هر چهار مرتبهٔ ذات دارند، و ذات موالیداند. وذات موالید بیش ازین نیستند. و امکان نداردکه موالید بی این چهار چیز موجود شوند. هر یک برزخی‌اند میان عالم تفرید و عالم ترکیب. مفردات را بیان برازخ می‌باید آمد، و ازین برازخ می‌بایدگذشت تا بعالم ترکیب رسند. این چهار چیز هر یک جوهر اول بعضی از موالیداند، و هر یک از این چهارچیز را بچهار نام خوانده‌اند، کتاب خدای و لوح محفوظ و عالم جبروت و دوات گفته‌اند. و این جمله نامهای عالم اجمال است و ذات ازعالم اجمال است بلکه خود عالم اجمال است و وجه از عالم تفصیل است بلکه خود عالم تفصیل است. و ذات و وجه راکتاب خدای هم می‌گویند امّا ذات کتاب مجمل است، و وجه کتاب مفصّل است و هر چیزکه درکتاب مجمل نوشته باشد، در کتاب مفصّل آن چیز پیدا خواهد آمد و هر چیزکه درکتاب مجمل ننوشته باشد درکتاب مفصل پیدا نیاید. آنچه درکتاب مجمل نوشته است قضای خدای است؛ و آنچه درکتاب مفصل پیدا می‌آید قدر خدای است. پس قضا در مرتبهٔ ذات است و قدر در مرتبهٔ وجه است.

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، بدان‌که این چهارچیز چهار دوات‌اند و هر دواتی کاتب و لوح و قلم با خود دارند، و از خود دارند. طبیعت قلم موالید است و این قلم همیشه درکتابت است و این چندین کلمات که نوشت و خواهد نوشت جمله ازین چهار دوات می‌نویسد و خود می‌نویسد و از خود می‌نویسد و بر خود می نویسد. هر یک آنچه ما لابد ایشان است تا بکمال خود رسند با خود دارند و از خود دارند. و دیگر بدان‌که این قلم اگرچه هرگز خشک نشد و خواهد نوشت و همیشه درکتابت است، اما از هیچ دواتی دو بار مداد برنداشت، و هیچ کلمه را دوبار ننوشت، و هیچ قلمی دوکلمه را ننوشت و این کلمات هرگز بآخر و نهایت نرسیده است و نرسد «قل لوکان البحر مداداً لکلمات ربّی لنفد البحر قبل ان تنفدکلمات ربّی و لوجئنا بمثله مدداً».

ای درویش! موالید آبا و امّهات‌اند و تجلّیّات آبا و امّهات نهایت ندارند و با آن‌که نهایت ندارند مکرر نیستند. اگر مفردات را آبا و امّهات گویی، مرکبات اولاداند، و اگر مفردات را نویسندگان گویی، مرکبات کلمات‌اند. هر چند می‌خواهم که سخن دراز نشود بی اختیار من دراز می‌شود. غرض ما بیان ذات و وجه و نفس بود.

در بیان ذات و وجه و نفس

بدان‌که تخم گندم چون در زمین انداختند، آن تخم ذات درخت گندم است و چون درخت گندم از عالم اجمال بعالم تفصیل آید و بنهایت خود رسد آن نهایت درخت گندم وجه درخت گندم است؛ و مجموع هر دو مرتبه نفس درخت گندم است؛ پس درخت گندم را سه مرتبه آمد مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه و مرتبهٔ نفس. چون ذات و وجه و نفس درخت گندم را دانستی، اکنون بدان‌که صورت جامعه صورت ذات است از جهت آن‌که هر چیزکه در درخت گندم پیدا خواهد آمد از ساق، و شاخ و برگ وگل و میوه آن جمله در ذات درخت گندم جمع‌اند و پوشیده و مجمل‌اند و صورت متفرقه صورت وجه است، از جهت آن‌که هر چیزکه در ذات درخت گندم جمع بودند، و پوشیده و مجمل بودند اکنون در مرتبهٔ وجه آن جمله ظاهر شدند و متفرق و منفصل گشتند. پس تقدیر همه چیز در مرتبهٔ ذات کرده‌اند؛ و اندازهٔ همه چیز در مرتبهٔ ذات معیّن گردانیده‌اند؛ اما جمله مجمل بودند نه مفصّل و جمله پوشیده بودند نه ظاهر. در مرتبهٔ وجه آن جمله از اجمال بتفصیل آمدند و آنچه پوشیده بودند، ظاهرگشتند و ازین جهت مرتبهٔ ذات را لیلة القدر و لیلة الجمعه می‌گویند و مرتبهٔ وجه را یوم القیمه و یوم الجمعة و یوم الفصل و یوم البعث می‌خوانند. چون صورت جامعه و صورت متفرقه را دانستی، اکنون بدان‌که صفات درخت گندم در مرتبهٔ ذات‌اند و اسامی درخت گندم در مرتبهٔ وجه‌اند، و افعال درخت گندم در مرتبهٔ نفس‌اند از جهت آن‌که صفت صلاحیت است و اسم علامت است و فعل خاصیت است.

ای درویش! تخم درخت گندم صلاحیت آن داشت که از وی نشو و نما ظاهر شود و صلاحیت آن داشت که از وی ساق و شاخ و برگ وگل و میوه پیدا آید. صلاحیت این چیزها و صلاحیت هرچه دارد صفات‌اند و در مرتبهٔ ذات‌اند. و ساق و شاخ و برگ وگل و میوه چون از مرتبهٔ اجمال بمرتبهٔ تفصیل آمدند و از یکدیگر جدا گشتند هر یک علاماتی خاص دارندکه بآن علامت از یکدیگر ممتاز می‌شوند. این علامات اسامی‌اند و در مرتبهٔ وجه اند، و آنچه از مجموع هر دو مرتبه حاصل است افعال‌اند و در مرتبهٔ نفس‌اند از جهت آن‌که بیخ و ساق و شاخ و برگ وگل و میوه هر یک فعلی دارند و این افعال جمله در مرتبهٔ نفس‌اند.

در بیان اسم و صفت

بدان‌که اسامی دوقسم‌اند، یکی اسم حقیقی و یکی اسم مجازی. اسم حقیقی هر چیز علامت حقیقی آن چیز است که بان چیز همراه است، و آن چیز را از دیگر چیزها ممتاز می‌گرداند و اسم مجازی هر چیز علامت مجازی آن چیز است که با آن چیز همراه نیست و دیگران بروی نهاده‌اند. و اسم مجازی هر چیز اسم علم آن چیز است. پس این خلاف که میان علما افتاده است که اسم عین مسمیّ است یا غیر مسمیّ، از این جهت است. آن‌کس که می‌گویدکه اسم عین مسمیّ است، اسم حقیقی می‌خواند؛ و شک نیست که اسم حقیقی عین مسمیّ است، و آن کس که می‌گویدکه اسم غیر مسمّی است، اسم مجازی می‌خواند؛ و شک نیست که اسم مجازی غیر مسمیّ است. و دیگر بدان‌که صفات هم بر دو قسم‌اند. یکی صفت حقیقی و یکی صفت مجازی. صفت حقیقی هر چیز صلاحیت آن چیز است که با آن چیز همراه است و مظهر ذات است و صفت مجازی هر چیز عرض آن چیز است که بسببی از اسباب بر آن چیز عارض شده است و با آن چیز همراه نیست، و مظهر ذات نیست ازین جهت

این قسم را اعراض می‌گویند. پس آن‌کس که می‌گویدکه صفت عین موصوف است، صفت حقیقی می‌خواند؛ و شک نیست که صفت حقیقی عین موصوف است و آن‌کس که می‌گویدکه صفت غیر موصوف است، صفت مجازی می‌خواند؛ و شک نیست که صفت مجازی غیر موصوف است و این چنین‌که در درخت گندم دانستی در جملهٔ افراد موالید همچنین می‌دان.

در بیان وجود بسیط

بدان‌که ذات و وجه و نفس مرکب دیگر است و ذات و وجه و نفس بسیط دیگر و بسیط دو قسم است، بسیط حقیقی و بسیط مجازی و در هر دو قسم نه همچون مرکّب است. و نظر تیزبین و باریک‌بین می‌باید تا ذات و وجه و نفس بسیط را دریابد. آنچه گفتیم جمله در مرکّبات بود. یک نظر دیگر در بسیط مجازی بگویم، آن‌گاه بیان ذات و وجه و نفس احد حقیقی کنیم.

ای درویش! آب بسیط مجازی است و ذات و وجه و نفس دارد. نظر بهستی آب دیگر است، و نظر بـآن‌که آب عامّ است تمام نبات را دیگر است و نظر مجموع هر دو مرتبه دیگر است. چون این سه مرتبـه را دانستی اکنون بدان‌که هستی آب ذات آب است و عموم آب جمله نباتات را وجه است و مجموع هر دو مرتبه نفس آب است. چون ذات و وجه و نفس آب را دانستی، اکنون بدان‌که صفات آب در مرتبهٔ ذات‌اند و اسامی آب در مرتبهٔ وجه اند، و افعال آب در مرتبهٔ نفس‌اند.

ای درویش! آب صلاحیّت بسیار چیزها دارد، که نباتات و اشجار مختلفه وگلها و میوه‌های متنوّع پیدا آینـد و از عالم اجمال بعالم تفصیل رسند. هریکی را علامتی خاصّ هست که بآن علامت از یک دیگر ممتاز می‌شوند آن علامت اسامی‌اند و در مرتبهٔ وجه‌اند.

ای درویش! آب دو عالم دارد. یکی عالم اجمال و یکـی عـالم تفصیل. عـالم اجمـال ذات است و صفات آب درین مرتبه‌اند. و آب را با هر نباتی ملاقاتی خاصّ هست، و طریق خاصّ هست، و روئی خاص هست، آن روی را وجه آب می‌گویند و وجه صورت متفرقه دارد. پس تو بهر نباتی که روی آوری روی بوجـه آن آورده باشـی تـا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم! آمدیم بمقصود سخن.

ای درویش! وجود خدای تعالی در مکان و جهت نیست، فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس نـدارد، از جهت آن‌که وجود خدای تعالی نوری است نامحدود و نامتناهی و بحری است بی‌پایـان و بـی‌کران. اوّل و آخر وحدّ و نهایت و اجزا و ترکیب ندارد و قابل تغییر و تبدیل. و قابل فنا و عدم، و قابل تجزی و تقسیم نیست احد حقیقی است و در ذات وی بهیچ نوع کثرت نیست.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان‌که این نور، که احد حقیقی است و نامحدود و نامتناهی است ذات و وجه و نفس دارد، و صفات و اسامی و افعال دارد. و صفات این نور در مرتبـهٔ ذات‌انـد و اسامی ایـن نـور در مرتبهٔ وجه‌اند و افعال این نور در مرتبهٔ نفس‌اند.

بدان‌که نظر به هستی این نور دیگر است، ونظر بآن‌که این نور عامّ است تمام موجـودات را دیگـر اسـت، و نظـر بهستی و عموم این نور دیگراست. چون این سه نظر را دانستی، اکنـون بـدان‌کـه هستی ایـن نـور ذات ایـن نـور است، و عموم این نور تمام موجودات را وجه این نور است، و مجموع این هردو مرتبه نفس این نور است.

ای درویش! چون دانستی که این نور عامّ است تمام موجودات را، و بقای موجودات ازیـن نـور اسـت، هـیچ ذرّه ئی از ذرّات موجودات نیست که خدای بذات بآن نیست و بر آن محیط نیست، و از آن آگاه نیست. این عمـوم و این احاطت را وجه این نور می‌گویند. پس تو بهر چیزکـه روی آری، روی بوجـه ایـن نـور آورده باشـی: «فاینما

تولّوا فثمّ وجه اللّه»، «کلّ شیء هالک الاوجهه».
ای درویش! هرکه هر چیز راکه می‌پرستد خدای را می‌پرستد، از جهت آن‌که هرکس روئی بهر چیزکه آورده است، روی بوجه خدا آورده است. و آن چیز فانی است و وجه خدا باقی است: «کلّ من علیها فان و یبقی وجه ربّک ذوالجلال و الاکرام». رسول- علیه السلام- با مشرکان می‌گفت‌که شما یک خدا را می‌پرستید، مشرکان را عجب می‌آمد و می‌گفتند: «اجعل الالهة الهاً واحداً انّ هذا لشیئٌ عجابٌ».
ای درویش! خدای می‌فرمایدکه من جنّ و انس را نیافریدم الّا از جهت آن تا مرا بپرستند: «و ما خلقت الجنّ و الانس الا لیعبدون» وگفت خدای خلاف نباشد. پس بیقین بدان‌که هرکه هر چیز راکه می‌پرستد، خدای را می پرستد و امکان نداردکه کسی بغیر خدای چیزی دیگر را تواند پرستید. و این سخن بغایت خوب است؛ هرکه دریابد، کارهای دشوار بر وی آسان شود و درهای علم بر وی گشوده گردد و با خلق عالم صلح کند و از اعتراض و انکار آزاد آید.
ای درویش! هرکه بوجه خدای رسید و وجه خدای را دید خدا می‌پرستد امّا مشرک است: «و ما یومن اکثرهم باللّه الا و هم مشرکون»؛ و همه روز با مردم بجنگ است، و در اعتراض و انکار است و هرکه از وجه خدای بگذشت، و بذات خدای رسید و ذات خدای را دید، هم خدای می‌پرستد، امّا موحّد است و از اعتراض و انکار آزاد است و با خلق عالم بصلح است.

در بیان مشکاة

بدان‌که چنان‌که نور ذات و وجه و نفس دارد و صفات و اسامی و افعال دارد و مشکاة نور هم ذات و وجه و نفس دارد و صفات و اسامی و افعال دارد و چنان‌که صفات نور در مرتبهٔ ذات‌اند و اسامی در مرتبهٔ وجه‌اند و افعال در مرتبهٔ نفس‌اند. صفات مشکاة هم در مرتبهٔ ذات‌اند و اسامی در مرتبهٔ وجه‌اند و افعال در مرتبهٔ نفس‌اند.
چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان‌که اسامی و افعال این نور بی‌مشکاة ظاهر نمی‌شوند و اسامی و افعال مشکاة هم بی نور ظاهر نمی‌شوند، هر دو باهم ظاهر می‌شوند و چنین می‌بایدکه باشد از جهت آن‌که نور از جهتی وقایهٔ مشکاة است و مشکاة از جهتی وقایهٔ نور است. پس نور بی وقایه چون ظاهر شود و مشکاة بی وقایه چون پیدا آید؟ ذات و وجه و نفس با یکدیگراند: «و هو معکم اینما کنتم» «ان الذین یبایعونک انّما یبایعون اللّه». و اسامی و افعال هر دو با یکدیگراند «و ما رمیت اذ رمیت ولکنّ اللّه رمی» «کنت له سمعاً و بصراً و یداً و لساناً بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق».

در بیان نور

ای درویش! باین بحر محیط و بیان نور نامحدود و نامتناهی می‌باید رسید و این نور را می‌باید دید، و ازین نور در عالم نگاه می‌بایدکرد تا از شرک خلاص یابی. و حلول و اتّحاد باطل شود و اعتراض و انکار برخیزد و با خلق عالم صلح پیدا آید، از جهت آن‌که چون باین نور رسی و این نور را به بینی، بیقین بدانی و به بینی‌که قوام عالم و دارای موجودات اوست و هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات موجودات نیست‌که خدای بذات با آن نیست، و بر آن محیط نیست، و از آن آگاه نیست و از آن مرتبه‌گویا نیست.
تمام موجودات درجنب عظمت وی مانند قطره و بحر است، بلکه از قطره‌کمتر از جهت آن‌که تمام موجودات متناهی‌اند و ذات وی نامتناهی است؛ و متناهی را با نامتناهی بهیچ وجه نسبت نتوان کردن. افراد موجودات جمله بیکبار مظاهر صفات وی‌اند، و صفات وی ازین جمله ظاهر شده‌اند. پس هرکس روی بهر چیزکه آورده

است، روی بوی آورده است اگرچه آن کس نمی‌داند و هرکه هر چیز را که می‌پرستد وی را می‌پرستد، اگرچه آن کس خبر ندارد. شیخ این بیچاره می‌فرمود که من باین نور رسیدم، و این نور را دیدم، نوری بود نامحدود و نامتناهی، و بحری بود بی‌پایان و بی کران فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس نداشت. در آن نور حیران بماندم. خواب، و خورد و دخل و خرج از من برفت و نمی‌توانستم کرد. با عزیزی حکایت کردم که حال من چنین است فرمود که برو، و از خرمن گاه کسی مشتی کاه بی اجازت خداوند بردار. برفتم و برداشتم؛ آن نور را ندیدم. این بیچاره با شیخ گفت که یا شیخ، پیش من آن است که این نور را بچشم سر نتوان دیدن بچشم سِرّ توان دیدن از جهت آن که این نور محسوس نیست. شیخ فرمود: «یا عزیز! پیش من آن است که این نور را هم بچشم سر، هم بچشم سِرّ توان دیدن». گفتم: «یا شیخ! هرکه باین دریای نور رسیده باشد، علامت آن باشدکه درین دریای نور غرق شود من بعد هرگز خود را نبیند همه این دریای نور را بیند» شیخ فرمود: «مشاهده دایم نباشد». گفتم: «یا شیخ! مشاهده دیگر است و معاینه دیگر». گفت: «مشاهده دائم نباشد، امّا معاینه دائم باشد».

در بیان رسیدن این نور

ای درویش! باین نور نامحدود و نامتناهی رسیدن و این بحر بی‌کران و بی پایان دیدن کاری بغایت مشکل است و دشوار است و مقامی بغایت بلند است. ریاضات و مجاهدات بسیار بایدکشید و در ریاضات و مجاهدات سالهای بسیار ثبات می‌باید نمود تا این مقام روی نماید نه چنان که چند روز ریاضت کشد و چند روز دیگر فرو گذارد و با سرکار خود رود چنان که عادت اهل روزگار است که از چنین ریاضت کاری برنیاید و چیزی نگشاید.
ای درویش! اگر همّت کاری داری وکاری خواهی کردن اول ترک ما سوی بایدکرد و بتان درهم باید شکست و یک جهت و یک قبله باید شد و جمعیت و فراغت حاصل بایدکرد. آنگاه در صحبت دانائی سالهای بسیار در ریاضات و مجاهدات ثبات باید نمود، تا اول آبگینهٔ بدن تو پاک و صافی گردد و شفاف و عکس پذیر شود. چنان که آبگینه‌ئی که پاک و صافی باشد وی را باز شناسند از آنچه در وی بوده، آبگینهٔ بدن تو می‌بایدکه هم چنین بآتش ریاضت پاک و صافی شود و این اول این مقام است. آنگاه بتصقیل مجاهده آیینهٔ دل تو مصفی و منوّرگردد و نور اللّه پیدا آید و این آخر این مقام است و چون نور اللّه پیدا آمد سالک بیقین دانست و دیدکه خدای با همه است، هیچ ذره‌ئی از ذرّات موجودات نیست که خدا بذات با آن نیست، و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست. (مصراع) «هم نور تو بایدکه ترا بشناسد». آنگاه سالک باین نور نامحدود و نامتناهی رسید و این بحر بی پایان و بی کران دید او خود بزبان حال گویدکه چه کن.

در بیان آنکه هیچکس از ذات این نور خبر نداد

بدان که هرکه ازین نور خبر داد، جمله از وجه این نور خبر داد، هیچکس از ذات این نور خبر نداد از جهت آن که از ذات این نور خبر نتوان دادن.
ای درویش! از هست مطلق کس چون خبر دهدکه ساده و بی نقش باشد؛ تعریف وی چون کنند؟ از هست مقیّد خبر توان دادن از هست مطلق بیش ازین خبر نتوان دادن که نوری است که اوّل و آخر ندارد و حدّ و نهایت ندارد و مثل و مانند ندارد و امثال این توان گفتن. فرعون از موسی- علیه السلام- سؤال کردکه خدای تو چیست؟ موسی- علیه السلام- می‌دانست که از ذات سؤال می کند و می‌دانست که از ذات او خبر نتوان دادن از وجه خبر می‌داد. فرعون با جماعتی که حاضر بودند می گفت: پیغمبر شما دیوانه است، من از ذات سؤال می‌کنم وی از وجه جواب می گوید؛ «قال فرعون و ما ربّ العالمین. قال ربّ السموات و الارض و ما بینهما ان کنتم موقنین.

قال لمن حوله الا تستمعون. قال ربّکم و ربّ آبائکم الاولین. قال ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون. قال ربّ المشرق و المغرب و ما بینهما ان کنتم تعلمون».
ای درویش! فرعون قصداً این سؤال می‌کرد که تا موسی را پیش قوم خجل کندکه فرعون می‌دانست که از ذات خدا خبر نتوان دادن.
ای درویش! فرعون دانا بود، و خدا را می‌شناخت و موسی را می‌دانست که پیغمبر است، و مع ذلک می‌گفت «ان رسولکم الذی ارسل الیکم» و انکار موسی نمی‌کرد، امّا با موسی می‌گفت که من بزرگترم از تو، از جهت آن که تو علم داری و قدرت نداری من هر دو دارم، و تربیت خلق بهتر از تو می‌کنم «قال انا ربکم الاعلی»: «الاعلی»دلیل است بر آن که دعوی بزرگتری می‌کرد، نه انکار موسی می‌کرد.

در بیان نصیحت

ای درویش! بزرگ وکوچک را عزیز دار، تا بزرگ وکوچک ترا عزیز دارند. و دوست و دشمن را تواضع کن تا دوست دوست‌ترگردد و دشمن دشمن‌تر نگردد بلکه دوست شود. عادت خاصّ آن است که هرچند دوستی و محبّت زیاده می‌شود آداب و نگاه داشت زیاده می‌کنند: و عادت عوامّ آن است که هر چند دوستی و محبّت زیاده می‌شود آداب و نگاه داشت کمتر می‌کنند و این عادت بد است از جهت آن که بجائی رسدکه دوستی بدشمنی مبدّل گردد.
ای درویش! تحمّل از همه، و تواضع با همه و عزّت داشت همه و شفقت بر همه، اخلاق انبیا و اولیا است.
ای درویش! ظاهر خود را بدیگران مانند ده، و آن چنان که دیگران زندگانی می‌کنند تو هم می‌کن که سیرت اولیا این است و قبّهٔ اولیا این است جمله در زیر این قبّه‌اند.
ای درویش! اگر ترا با خدا معامله‌ئی هست، آن احوال دل است وکس را بر آن اطلّاع نیست. ترّقی و عروج باندرون تعلّق دارد وامتیاز تو از دیگران باندرون است نه به بیرون.و امتیاز زرّاقان از دیگران به بیرون است نه باندرون.
ای درویش! هرکه خود را انگشت نمای خلق کرده، خود را شیخی و زهد معروف گردانید. بیقین بدان که از خدا بوئی ندارد. انبیا را ضرورت است، اگر خواهند و اگر نخواهند، انگشت نمای خلق شوند. و علما را ضرورت است امّا اولیا و عارفان را ضرورت نیست. کار ایشان آن است که اگر به تشنه رسند، آب دهند؛ و در زیر قبّه می باشند و نظاره می‌کنند. پس ازین طایفه هرکه خود را انگشت نمای خلق می‌کند بیقین بدان که نه ولی نه عارف است، مال دوست و یا جاه دوست است، و باین طریق دنیا را حاصل می‌تواندکرد. وی نه همچون اهل دنیا باشد، از جهت آن که اهل دنیا بضرورت دنیا دنیا را حاصل می‌کنند منافق است، و بدترین آدمیان است. والحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ بیست و یکم

رسالهٔ بیست و دوم در بیان بهشت و دوزخ

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی- که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در بهشت و دوزخ رساله‌ئی جمع کنید و بیان کنیدکه حقیقت بهشت و دوزخ چیست و حقیقت خوشی و ناخوشی چیست؛ و بیان کنیدکه بهشت و دوزخ چند است وکدام بهشت بود که آدم و حوّا در آن بهشت بودند و کدام درخت بود که چون بآن درخت نزدیک شدند از آن بهشت بیرون آمدند. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

ای درویش! پیش ازین آدم و حوّائی بوده است، و قصّهٔ ایشان معروف است؛ و حالیا بنقد در ما آدمی و حوّائی هست. و بعد ازین بهشتی و دوزخی هست اوّل آنچه در ماست درین رساله بیان کنیم آنگاه آنچه بیرون ماست در رساله‌ئی دیگر تقریرکنیم «و ما توفیقی الا باللّه علیه توکّلت و الیه انیب».

در بیان بهشت و دوزخ حالی و در بیان آدم و حوّای حالی

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که حقیقت بهشت موافقت است و حقیقت دوزخ مخالفت است و حقیقت خوشی یافتن مراد است و حقیقت ناخوشی نایافتن مراد است و اگرکسی دیگر بعبارتی دیگرگفته باشد، یا بگوید معنی این همین باشدکه ماگفتیم. چون حقیقت بهشت و دوزخ را دانستی اکنون بدان که بهشت و دوزخ درهای بسیار دارند، جمله اقوال و افعال پسندیده، و اخلاق حمیده درهای بهشت‌اند؛ و جملهٔ اقوال وافعال ناپسندیده، و اخلاق ذمیمه درهای دوزخ‌اند از جهت آن که هر رنج و ناخوشی که بآدمی می‌رسد از اقوال و افعال ناپسندیده، و اخلاق ذمیمه می‌رسد و هر راحت و خوشی که بآدمی می‌رسد از اقوال و افعال پسندیده و اخلاق حمیده می رسد.

در بیان درهای دوزخ و درهای بهشت

بدان که بعضی می‌گویندکه درهای دوزخ هفت است، و درهای بهشت هشت است. این سخن هم راست است، از جهت آن که مشاعر آدمی هشت است، یعنی ادراک آدمی هشت قسم است، پنج حسّ ظاهر، و خیال و وهم و عقل و هر چیزکه آدمی ادراک می کند و درمی‌یابد ازین پنج درها درمی‌یابد. هرگاه که عقل با این هفت همراه نباشد و این هفت بی‌فرمان عقل کارکنند، و بفرمان طبیعت باشند، هر هفت درهای دوزخ بوند. و چون عقل پیدا آید، و برین هفت حاکم شود، و این هفت بفرمان عقل کارکنند هر هشت درهای بهشت شوند. پس جمله آدمیان را اوّل گذر بر دوزخ خواهد بود و آنگاه ببهشت رسند. بعضی در دوزخ بمانند و ازدوزخ نتوانندگذشت و بعضی از دوزخ بگذرند و ببهشت رسند: «و ان منکم الا واردها کان علی ربّک حتماً مقضیاً ثمّ ننجّی الذین اتّقوا و نذرُ الظالمین فیها جثیّاً».

ای درویش! بیشتر از آدمیان در دوزخ بمانند و از دوزخ نتوانندگذشت «و لقد ذرأنا لجهنّم کثیراً من الجن و الانس لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین لایبصرون بها و لهم اذان لایسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضلّ اولئک هم الغافلون».

ای درویش! این بود آنچه دیگران گفته بودند پیش از ما در معنی بهشت و دوزخ.

در بیان مراتب دوزخ و بهشت

بدان که دوزخ و بهشت مراتب دارند و راه سالکان جمله برین بهشتها و دوزخها بوده و دوزخ و بهشت ابلهان دیگر است، و دوزخ و بهشت عاقلان دیگر است؛ و بهشت و دوزخ عاشقان دیگر است. و دوزخ و بهشت ابلهان مخالف و موافق است؛ و دوزخ و بهشت عاقلان بایست و ترک است؛ و دوزخ و بهشت عاشقان حجاب وکشف است.

ای درویش! عشق آتشی است که در دل سالک می‌افتد و اسباب بیرونی و اندیشه‌های اندرونی سالک را، که جمله بتان نفس و حجاب راه سالک‌اند، بیکبار نیست گرداند، تا سالک بی قبله و بی بت می‌شود، و پاک و صافی و مجرّد می گردد «اللّه فرد و یحبّ الفرد».

ای درویش! عشق عصای موسی است، و دنیا ساحر است و همه روز در سحر است؛ یعنی همه روز خیالبازی می کند و مردم بخیالبازی دنیا فریفته می‌شوند. عشق دهان باز می‌کند دنیا را، و هر چه در دنیا است بیکبار فرو می برد و سالک را پاک و صافی و مجرّد می‌گرداند. اکنون سالک را نام صافی می‌شود تا اکنون صوفی نبود، از جهت آن که صافی نبود و چون صافی شد صوفی گشت.

ای درویش! سالک را چندین منازل قطع می‌بایدکرد تا بمقام تصوّف رسد و نام وی صوفی گردد و صوفی را چندین منازل قطع می‌بایدکرد تا بمقام معرفت رسد و نام وی عارف گردد و عارف را چندین منازل قطع می‌باید تا بمقام ولایت رسد و نام او ولی گردد. مقام تصوّف مقام بلند است از سالکان کم کسی بمقام تصوّف رسید مقام تصوّف سر حدّ ولایت است.

ای درویش! عقل تا بمرتبهٔ عشق نرسیده است، عصای سالک است، امّا عمارت دنیای سالک می‌کند وکارهای دنیای سالک بساز می‌دارد «قال هی عصای اتوکّؤ علیها واهشّ بها علی غنمی ولی فیها ما رب اخری»، از جهت آن که بعمارت دنیا مشغول می‌شود، که جان ندارد و جان عقل عشق است، عقل بی‌عشق بی جان است و مرده است و آن عزیز از سر این نظم فرموده است

نظم

گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ور عشق نباشد بچه کار آید دل

ای درویش! سالک خطاب می‌آیدکه عقل را بینداز، یعنی عقل رو بدنیا کرده است، و خوف آن است که ترا هلاک کند، رویش را بگردان، تا روی بما کند. سالک عقل را نمی‌تواند انداخت از جهت آن که عشق است که عقل را می‌اندازد و رویش را می گرداند و سالک در اوّل عشق ندارد. و چون سالک بمرتبهٔ عشق رسید عقل را بینداخت. چون بینداخت، عقل را ثعبان دید بترسیدکه خوف آن بود که سالک را هلاک کند.

ای درویش! «بضدّها تتبیّن الاشیاء» تا نور خدا ظاهر نمی‌شود، ظلمت دنیا را نمی‌توان شناخت. هرکه بدنیا گراید و بلذّات و شهوات وی بازماند هلاک شود. «فالقیها فاذا هی حیّة تسعی قال خذها و لاتخف سنعیدها سیرتها الاولی» یعنی چون عقل را مار دیدی، اکنون بگیر و مترس، که بازش عصا گردانیم؛ امّا تا اکنون کار دنیا داشت، اکنون روی در مولی دارد بلکه دنیا که تا اکنون ساحری می‌کرد و ترا از سلوک باز می‌داشت و خدمت خود می‌فرمود اکنون خدمتکار تو شود و در راه خدا مدد و معین توگردد، «قالو آمّنا بربّ العالمین».

ای درویش! آن امانت که بر جمله موجودات عرض کردند، جمله ابا کردند و قبول نکردند و آدمی قبول کرد آن امانت عشق است. اگر آدمی بدانستی که عشق کار سخت است، و بلای عظیم است، هرگز قبول نکردی «انّه کان ظلوماً جهولاً». سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم؛ غرض ما بیان بهشت و دوزخ بود.

در بیان آدم و حوا

بدان که هفت دوزخ و هشت بهشت است. هر بهشتی را دوزخی در مقابله است الا بهشت اوّل را که دوزخی در مقابله ندارد، باقی هفت بهشت دیگر هر یکی دوزخی در مقابله دارد، از جهت آن که اوّل مفردات‌اند و باز مرکّبات. مفردّات هر یک چنان که هستند، هستند؛ ترّقی و عروج ندارند و حسّ و علم ندارند، و الم و لذّت ندارند از جهت آن که این جمله تابع مزاج‌اند و در مفردات مزاج نیست و در مرکّبات هست. چون بهشت اوّل را دوزخی در مقابله نبود، و آدم و حوّا درین بهشت اوّل بودند چون درین بهشت وجود نبود، و اضداد نبود شیطان در مقابله نبود و ازین بهشت اوّل هر دو بخطاب «کن» بیرون آمدند، و از آسمان عدم بزمین وجود رسیدند، خطاب آمدکه: یا آدم! درین بهشت دوّم که مفردات‌اند، ساکن باش که درین بهشت گرسنگی و تشنگی و برهنگی نیست و زحمت گرما و سرما نیست، و بدرخت مزاج نزدیک مشو! که چون بدرخت مزاج نزدیک شوی ازین بهشت دوّم بیرون باید آمد؛ و چون ازین بهشت اوّل بیرون آئی، بدبخت گردی یعنی محتاج شوی؛ از جهت آن که گرسنگی پیدا آید و تشنگی ظاهر شود، و برهنه گردی و زحمت سرما وگرما ظاهر شود: «یا آدم انّ هذا عدوّ لک و لزوجک فلا یخرجنّکما من الجنّة فتشقی انّ لک الا تجوع فیها و لا تعری و انّک لا تظمؤ فیها و لاتضحی فوسوس الیه الشیطان».

بدرخت مزاج نزدیک شدند، خطاب آمدکه: «اهبطا منها جمیعاً بعضکم لبعض عدوّ». هر سه از بهشت دوّم بیرون آمدند و ببهشت سوّم درآمدند و هر سه از آسمان تفرید بزمین ترکیب رسیدند و درین بهشت محتاج شدند و گرسنه و تشنه وبرهنه گشتند و این بهشت سوّم بهشت ابلهان و اطفال است. باز خطاب آمدکه یا آدم، درین بهشت سوّم ساکن باش! که درین بهشت سوّم نعمت بسیار است و ترا منعی نیست و باز خواست و درخواست نیست. هر چه هرچه می‌خواهی و از هرکجا که می‌خواهی می‌خور! و بدرخت عقل نزدیک مشو! که چون بدرخت عقل نزدیک شوی، ازین بهشت سوّم بیرون باید آمد و چون ازین بهشت سوّم بیرون آئی ظالم گردی. «یا آدم اسکن انت و زوجک الجنّة وکلا منها رغداً حیث شئتما و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین فازلهما الشیطان عنها فأخرجهما مما کانا فیه» بدرخت عقل نزدیک شدند باز خطاب آمدکه «اهبطوا بعضکم لبعض عدوّ و لکم فی الارض مستقرّ و متاع الی حین». هر شش از بهشت سوّم درآمدند و در بهشت چهارم درآمدند.

ای درویش! از جهت آن ظالم شدندکه تا مادام که بدرخت عقل نزدیک نشده بودند، مکلّف نبودند و حلال و حرام بر ایشان پیدا نیامده بودند و مأمور و منتهی نگشته بوند و بازخواست و درخواست نبود. هرچه می‌گفتند، و با هرکه می‌گفتند و هر چه می‌کردند و با هرکه می‌کردند و هر چه می‌خوردند و از هرکجا که می‌خوردند ظالم نبودند. چون بدرخت عقل نزدیک شدند، مکلّف گشتند و امر و نهی پیدا آمد اگر امتثال اوامر و اجتناب نواهی نکنند، ظالم گردند.

ای درویش! از بهشت دوّم سه کس بیرون آمد، آدم و حوّا و شیطان؛ و از بهشت سوّم شش کس بیرون آمد، آدم و حوّا و شیطان و ابلیس و طاوس و مار. آدم روح است حوّا جسم است، شیطان طبیعت است، ابلیس وهم است، طاوس شهوت است، مار غضب است. چون آدم بدرخت عقل نزدیک شد از بهشت سوّم بیرون آمد و در بهشت چهارم درآمد. جملهٔ ملائکه آدم را سجده کردند الا ابلیس که سجده نکرد، و ابا کرد؛ یعنی جمله قوّتهای

روحانی و جسمانی مطیع و فرمان بردار روح شدند الا وهم که مطیع و فرمان بردار نشد، هر چند می‌خواهم که سخن دراز نشود بی اختیار من دراز می‌شود.

در بیان درخت

بدان که گفته شد که هشت بهشت است. اکنون بدان که در اوّل هر بهشتی درختی است، و هر درختی نامی دارد و آن بهشت را بآن درخت باز می‌خوانند. نام درخت اوّل امکان است، نام درخت دوّم وجود است، نام درخت سوّم مزاج است، نام درخت چهارم عقل است، نام درخت پنجم خلق است، نام درخت ششم علم است، نام درخت هفتم نوراللّه است، نام درخت هشتم لقا است. سالک تا بنور اللّه نمی‌رسد بلقا نمی‌رسد.

بیت

هم نور تو باشد که ترا داند دید — کین نور بصر ترا به نتواند دید

ای درویش! اخلاق نیک بهشتی بس فراخ است و خوش، و اخلاق بد دوزخی بغایت تنگ و ناخوش است. ولذّت اخلاق نیک در مقابلهٔ لذّت علم و معرفت مانند قطره و بحر است. لذّت ادراک لذّتی بغایت خوش است. چنان که شهوتهای بدنی و لذّتهای جسمانی بلذّت ادراک نمی‌رسد، جوهر اشیا را و حکمت جوهر اشیا را کماهی دانستن و دیدن و خود را و پروردگار خود را شناختن لذّتی عظیم است. هم چنین هر بهشتی که آخرتر است، خوشتر است؛ و هر دوزخی که آخرتر است، ناخوش‌تر است،ازجهت آن که هر بهشتی که آخرتر است، دانش در آن بهشت بیشتر است و چون دانش بیشتر است آن بهشت باین سبب خوشتر است. آدم هر چندکه بمراتب برمی‌آید، داناتر می‌شود و بازخواست و درخواست وی زیادت می‌گردد و کار بر وی دشوارتر می‌شود، از جهت آن دشوارتر می‌شود که داناتر می‌گردد: «انا اعملکم باللّه و اخوفکم من اللّه». هر چند داناتر می‌شود، محافظت بیرون می‌بایدکرد که تا چیزی نگوید و نکندکه نه بأدب و حرمت و عزّت باشد؛ و محافظت اندرون می‌بایدکرد که تا چیزی نیندیشدکه نه بأدب و عزّت و حرمت باشد. هر چند نزدیکتر می‌شود، محافظت زیادت می‌بایدکرد تا بجایی برسدکه همیشه حاضر باید بود و یک نفس غایب نباید شد و اگر یک طرفة العین غایب شود و یک کلمه نه از سر حضور گفته شود یا یک حرکت نه از سر حضور کرده آید، موخّذ باشد و در عتاب بود. «حسنات الابرار سیئات المقرّبین». این است حضور اهل تصوّف، و این است مقام خشیت، و این است مقام محبّت. خشیت و محبّت در یک قرینه‌اند، هر دو بعد از علم‌اند. و از سر همین نظر فرمود که «المخلصون علی خطر عظیم». و هر صوفی که بدین مقام نرسید، از تصوّف بوئی نیافت، و پنداشت که تصوّف سجّاده و تسبیح کردن است. ای بیچارهٔ دور مانده از مقام که مقام تصوّف مقامی بلند است، کسی را که پروای خودش نباشد، پروای سجّاده و تسبیح چون باشدش؟

ای درویش! هر چندکه آدم بمراتب برمی‌آید، داناتر می‌شود و حاضرتر می‌گردد و کار بر وی دشوارتر می‌شود. و ازین جهت اوّل آدم را خطاب آمدکه یا آدم درین بهشت دوّم ساکن باش، و بدرخت مزاج نزدیک مشو، که هرچند بمراتب برمی‌آیی، کار بر تو دشوارتر می‌شود و چون ببهشت سوّم رسید، بار دیگر خطاب آمدکه یا آدم! درین بهشت سوّم ساکن باش، و بدرخت عقل نزدیک مشو، و چون ببهشت چهارم رسید، خطاب آمدکه یا آدم چون در عروج بدرخت عقل رسیدی، و مکلّف شدی، و مأمور و منهی گشتی، مردانه‌وار تن درکار ده و قدم در راه نه که در راه ماندن نه کار مردان است! و برین دوزخها و بهشتها بگذر، و بهیچ خوشی التفات مکن و بستهٔ هیچ چیز مشو، و ازناخوشی مگریز، و از راه باز ممان، که این خوشی و ناخوشی از برای آن است، تا تو در سایه و آفتاب پرورده شوی، و خود را بملائکه نمایی که من در جواب ایشان گفته‌ام که من چیزی می‌دانم که شما نمی

دانید، و در سعی وکوشش می‌باش و در راه ایست مکن، تا آنگاه که بنور اللّه رسی و چون بنوراللّه رسیدی خود را و مرا شناختی و بلقای من مشرّف شدی و چون بلقای من مشرّف شدی و ببهشت حقیقی رسیدی، و دانش تو بکمال رسید. چون مرا یافتی، هر دو جهان یافتی و همه چیز را دانستی، چنان‌که در ملک و ملکوت و جبروت هیچ چیز برتو پوشیده نماند. بهشت این بهشت است، و لذّت این لذّت است.

ای درویش! سالک تا بلقای خدا مشرّف نشود، هیچ چیز راکماهی نداند و نبیند. کار سالک بیش ازین نیست که خدا را بداند و ببیند، و صفات خدا را بداند و ببیند. هرکه خدا را ندید، و صفات خدا را نشناخت، نابینا آمد و نابینا رفت. سالک چون بنوراللّه رسید، ریاضات و مجاهدات سخت تمام شد و بآن مقام رسیدکه خدا فرمود «کنت له سمعاً و بصراً و یداً و لساناً و بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق». و بآن مقام رسیدکه رسول اللّه- علیه السّلام- می‌فرماید: «اتّقوا فراسة المؤمن فانّه ینظر بنوراللّه». سالک چون بنور اللّه رسید، اکنون رونده نور اللّه است؛ تا اکنون رونده نور عقل بود. کار عقل تمام شد، اکنون رونده نور اللّه است، نور اللّه چندان سیران کندکه جمله حجابهای نورانی و ظلمانی از پیش سالک برخیزد، و سالک خدا را ببیند و بشناسد، یعنی نور اللّه بدریای نور رسد و دریای نور را ببیند. پس هم بنور او باشدکه نور او را بتوان دیدن، و او را بتوان شناختن.

ای درویش! این بهشت هشتم است، و بنزد این ضعیف آن است که این بهشت آخرین است و بغیر این هشت بهشت بهشتی دیگر نیست. امّا بعضی می‌گویندکه بغیر این هشت بهشت بهشتی دیگر هست، و در آن بهشتی درختی هست، و نام آن درخت قدرت است. سالک چون بنوراللّه می‌رسد، و بلقای خدای مشرّف می‌شود بعین الیقین می‌رسد؛ یعنی تا باکنون بعلم الیقین می‌دانست، اکنون بعین الیقین می‌بیندکه هستی خدای راست، هیچ ذرّه ای از ذرّات عالم نیست که نور خدای بذات بآن نیست، و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست، سالک از هستی خود برمی‌خیزد و هستی ایثار می‌کند و از غرور و پندار بیرون می‌آید.

ای درویش! سالک تا ازین چند حجاب ظلمانی و نورانی نمی‌گذرد، از خیال و پندار بیرون نمی‌آید و نمی‌تواند آمدن و چون از خیال و پندار بیرون آمد، و بیقین دانست و دیدکه این ظاهر بود، و این همه مشکوة بود، بذات خدا رسید؛ و چون بذات خدا رسید، و هستی خود را ایثارکرد، خدای تعالی سالک را بهستی خود هست می گرداند، و بصفات خود آراسته می‌کند تا هر چه سالک گوید، خدای گفته است، و هر چه سالک کند، خدای کرده است و سالک دانا و توانا می‌شود و صاحب قدرت و صاحب همّت می‌گردد: «فلم تقتلوهم ولکنّ اللّه قتلهم و ما رمیت اذ رمیت و لکنّ اللّه رمی». امّا فهم این ضعیف باین بهشت نهم نمی‌رسد، از جهت آن‌که ازین بهشت نهم، که این طایفه حکایت می‌کنند چیزی در خود ندیده‌ام و در اقران خود هم ندیده‌ام؛ امّا بسیار شنیده ام.

در بیان بهشت نهم‌که بعضی خبر می‌دهند و ما ازین خبر نداریم

بدان‌که بعضی می‌گویندکه قومی هستندکه هرچه ایشان می‌خواهند خدا آن می‌کند؛ و هر چیزکه ایشان را می باید، آن می‌شود؛ و همّت در هر چه می‌بندند، آن چنان می‌شودکه همّت ایشان می‌باشد: «ربّ اشعث اغبر ذی طهرین لو اقسم علی اللّه الابره». یعنی علم بکمال و قدرت بکمال و همّت بکمال دارند و جمله مرادات ایشان را حاصل است و هر چیزکه می‌خواهند آن چنان می‌باشد، از جهت آن‌که ایشان پیش از موت طبیعی بموت ارادی مرده‌اند و از دنیا گذشته‌اند و در آخرت‌اند.

مثلاً اگر این طایفه می‌خواهندکه باران آید، در حال‌که در خاطر ایشان بگذرد ابر ظاهر شود و باریدن آغازکند و

اگر خواهندکه باران نیاید در حالی که در خاطر ایشان بگذرد، ابر باریدن بس کند، و ابر ناپیدا شود و اگر خواهندکه کسی بیمار شود در حال بیمار شود؛ و اگر خواهندکه بیماری صحّت یابد در حال صحّت یابد؛ و در جمله چیزها همچنین می‌دان. و دیگر می گویندکه این قوم در یک ساعت از مشرق بمغرب می‌رود، و در یک ساعت از مغرب بمشرق می‌آیند. و اگر می‌خواهند بر آب می‌روند و اگر می‌خواهند در هوا می‌روند و اگر می خواهند در آتش می‌روند و اگر خواهند، مردم ایشان را می‌بینند و اگر خواهند مردم ایشان را نمی‌بینند، هر روز رزق ایشان آماده و پرداخته بی سعی وکوشش آدمی بایشان می‌رسد.

آورده‌اندکه موسی پیغمبر چون بصحبت خضر- علیهما الصلوة و السلام- رسید، و باهم می‌بودند، روزی در بیابانی گرسنه شدند. آهوئی بیامد و در میان هر دو بایستاد، آن طرف که پیش خضر بود، پخته بود و آن طرف که پیش موسی بود خام بود. خضر آغازکرد و می‌خورد و موسی نمی‌توانست خورد، خضر فرمود که یا موسی، آتش و هیزم حاصل کن وگوشت را بریان و پخته کن و بخور. موسی از خضر سؤال کرد که چون است که آن طرف تو پخته است و این طرف من خام است. خضر فرمود که یا موسی، من در آخرتم و تو دردنیا، رزق دنیا مکتسب است، و رزق آخرت آماده و پرداخته است، و رزق دنیا مستالف است، و رزق آخرت مستفرغ است. دنیا سرای عمل است، و آخرت سرای جزاست. رزق ما آماده و پرداخته رسد، و رزق شما موقوف بسعی وکوشش باشد: «کلما ما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقاً قال یا مریم انّی لک هذا قالت هو من عنداللّه انّ اللّه یرزق من یشاء بغیر حساب». این و امثال این از بهشت نهم حکایت می کنند.

ای درویش! امروزکه من این می‌نویسم، من این ندارم و یاران من هم این ندارند؛ و مع ذلک: انکاری درین نیست، باشدکه خدای تعالی بما بدهد و ببخشدکه او قادر برکمال است آنچه حالیا ما را روی نموده است آن است که قدرت آدمی اگرش روزی کنندکه آنچه امر و نهی شریعت است، و بواسطهٔ انبیا و اولیاء حقّ از طرف حقّ رسیده است، بگذاردن امر و دور شدن از نهی توانا گردد و همچنین آنچه ما دانیم و بآن رسیده‌ایم که کرامت آدمی علم حقّ و اخلاق حمیده است. هرکس که علم و اخلاق او زیاده است، کرامت او و قرب او بحضرت حقّ زیاده‌تر است.

ای درویش! بدان که آدمیان از پادشاه و رعیت و پیغمبر و امّت از دانا و نادان عاجز و بیچاره‌اند و بنامرادی زندگانی می کنند، مگر دران حال که در رضا بقضا بغایت کمال برسند، انبیا و اولیا و ملوک و سلاطین در بیشتر احوال بسیار چیزها می‌خواستندکه بودی و نمی‌بود؛ و بسیار چیزها نمی‌خواستندکه بودی و می‌بود. «وتفرّد حقّ بحکم» : در ملک و ملکوت و جبروت خود همین اقتضا می‌کند و نیز مراد آدمی و نامرادی نه هم آن است که موافق مصلحت و ناموافق مصلحت وی بود. «عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبّوا شیئاً و هو شرّ لکم». و الحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد

رساله اضافی در بیان ولایت و نبوّت و ملک و وحی و الهام و خواب راست

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی-که جماعت درویشان-کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در ولایت و نبوّت و ملک و وحی و الهام و خواب راست رساله‌ئی جمع کنید. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوندتعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد: «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان مقدمات

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین-که در رسالۀ اوّل گفته شدکه روح آدمی را از عالم علوی باین عالم سفلی بطلب کمال فرستاده‌اند وکمال بی آلت حاصل نمی‌توانست کرد؛ آلتی ازین عالم سفلی بروح دادند، و این آلت قالب است. پس آدمی مرکّب آمد از روح و قالب.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که آدمی بواسطۀ قالب بتدبیر دنیا و بواسطۀ روح بتحصیل آخرت محتاج شد. و باین دو سبب بمنذر و هادی محتاج گشت، و منذر و هادی می‌بایست که هم از نوع آدمی باشد تا استفاده میسّر شود وکمال حاصل گردد. چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازین بگویم.

در بیان احتیاج آدمیان بنبی

بدان که آدمی استعداد آن ندارد که بی خدای از خدای برخوردار شود؛ و جمله آدمیان استعداد آن ندارندکه از خدای فیض قبول کنند، و بوحی و الهام وی مخصوص گردند. پس بضرورت واسطه‌ئی می‌بایست که هم از نوع آدمیان باشد. حق تعالی بفضل وکرم خود بعضی از آدمیان را معصوم گردانید، و بذات و صفات و افعال خود دانا کرد، و بدوستی خود برگزید و مقرّب حضرت خود گردانید و بوحی و الهام خود مخصوص گردانید، و بخلق فرستاد تا خلق را از خدای خبرکنند و اوامر و نواهی خدا بخلق می‌رسانند، و صراط مستقیم بخلق می‌نمایند، تا خلق بامتثال اوامر و اجتناب نواهی مشغول شوند و بتحصیل کمال مشغول باشند و گواهان بر اثبات نبوّت ایشان با ایشان همراه کرد.

در بیان آن که نبوّت دو روی دارد

بدان که نبی دو روی دارد، یک روی بطرف خدای و یک روی بطرف بندگان خدای، ازجهت آن که از خدای فیض می‌گیرد و ببندگان خدای می‌رساند. آن روی را که بطرف خدای است، که از خدای فیض قبول می‌کند، ولایت نام است که ولایت نزدیکی است. و این روی را که بطرف بندگان خدای است، که سخن خدای ببندگان خدای می‌رساند نبوت نام است، که نبوّت آگاه کردن است. پس معنی ولی نزدیک باشد و معنی نبی آگاه کننده بود.

ای درویش! ولایت و نبوّت دو صفت نبی‌اند و ولی ازین دو صفت یکی بیش ندارد. وقتی در ولایت ما در شهر نسف، بلکه در تمامت ماوراء النهر این بحث درافتادکه صفت ولایت قوی‌تر است یا صفت نبوّت. و بعضی کس پنداشتندکه مگر این بحث در نبی و ولی است. چون در خراسان بخدمت شیخ المشایخ سعد الدین حموی-

قدس اللّه روحه- برسیدم، در نبی و ولی این بحث هم می‌کردند. و اکنون بعد از وفات وی اصحاب وی این بحث هم می‌کنند تا سخن دراز نشود، و از مقصود باز نمانیم!

ای درویش! این سخن مشکل نیست، چون معنی ولی را دانستی و معنی نبی را دریافتی، وکار هر یک را شناختی بایدکه این سخن بر تو پوشیده نماند. و اگر فهم نکردی، روشن‌تر ازین بگویم.

بدان‌که مقربان حضرت خدا دو طایفه‌اند. چون بحضرت خدا رسیدند، و مقرّب شدند، و ملازم حضرت او گشتند، و با خدای آرام‌گرفتند. بعضی در مشاهده و بعضی در معاینه و اینها اولیااند. و خدای تعالی بعضی از مقرّبان را بخلق فرستاد تا سخن خدای بخلق رسانند. و اینها انبیااند.

در بیان طبقات اولیا

بدان‌که اولیاء خدای در عالم سیصد و پنجاه و شش‌کس‌اند و این سیصد و پنجاه و شش‌کس همیشه در عالم بوده‌اند. چون از ایشان یکی از عالم می‌رود، یکی دیگر بجای وی می‌نشانند، تا از این سیصد و پنجاه و شش کس‌کم نشود و این سیصد و پنجاه و شش‌کس همیشه مقیم درگاه خدای‌اند و ملازم حضرت وی‌اند، آرام ایشان بذکر وی است، ودانش ایشان بمشاهده وی است، و ذوق ایشان بلقای وی است. و این سیصد و پنجاه و شش‌کس طبقات دارند، شش طبقه‌اند: سیصد تنان، و چهل تنان، و هفت تنان، و پنج تنان، و سه تنان و یکی. این یکی قطب است و عالم ببرکت وجود مبارک او برقرار است. چون وی ازین عالم برود، و دیگری نباشدکه بجای وی نشیند، عالم برافتد.

ای درویش! این قطب چون ازین عالم می‌رود، یکی از سه تنان بجای وی می‌نشانند، و یکی از پنج تنان بمقام سه تنان می‌آرند، و یکی از هفت تنان بمقام پنج تنان می‌آرند و یکی از چهل تنان بمقام هفت تنان می‌آرند، و یکی از سیصد تنان بمقام چهل تنان می‌آرند و یکی از تمامت روی زمین بمقام سیصد تنان می‌آرند، تا ازین سیصد و پنجاه و شش عدد همیشه در عالم باشند وکم نشوند.

ای درویش! چون آخر زمان شود، بیش از روی زمین در سیصد تنان نیارند. از سیصد تنان‌کم می‌شوند تا هر سیصد تمام شوند. آن‌گاه از چهل تنان‌کم می‌شوند تا هر چهل تمام شوند. آن‌گاه از هفت تنان‌کم می‌شوند تا هر هفت تمام شوند آنگاه از پنج تنان‌کم شوند تا هر پنج تمام شوند آنگاه از سه تنان‌کم شوند تا هر سه تمام شوند. آن‌گاه قطب تنها باشد، چون قطب ازین عالم برود و دیگری نباشدکه بجای وی نشیند، عالم برافتد.

در بیان چگونگی اولیا

بدان‌که این هر سیصد و پنجاه و شش‌کس دانا و مقرّب و صاحب‌کرامت و صاحب همّت و صاحب قدرت و مستجاب الدعوة‌اند. همّت ایشان اثرها دارد ودعای ایشان اثرها دارد از جهت آن‌که هر چیزی‌که از خدای می خواهند، خدای تعالی بایشان می‌دهد: «ربّ اشعث اغبر ذی طمرین لواقسم علی اللّه لابرّه». کرامت و قدر ایشان چنان است‌که خاک و آب و هوا و آتش و صحرا وکوه مانع نظر ایشان نمی‌شوند و اگر در مشرق‌اند، اهل مغرب را می‌بینند و سخن ایشان می‌شنوند و اگر در مغرب‌اند، اهل مشرق را می‌بینند و سخن ایشان می‌شنوند؛ و اگر می‌خواهندکه از مشرق بمغرب روند، در یک ساعت می‌روند. بر و بحر وکوه و دشت ایشان را یکسان است، و آب و آتش ایشان را برابر است، و مانند این‌کرامت و قدرت ایشان بسیار است و اگرچه هر سیصد و پنجاه و شش‌کس دانا و مقرّب و صاحب همّت و صاحب قدرت و مستجاب الدعوة‌اند امّا قطب از همه داناتر و مقرّب‌تر است، و قدرت و همّت وی بیشتر است و هرکدام‌که بقطب نزدیکتر است، داناتر و مقرب‌تر است.

ای درویش! هرکدام مرتبه که بالاتر است، فرود خود را بشناسد، امّا هرکدام مرتبه که فرودتر است، بالای خود را نشناسد.
ای درویش! این معنی حدیث بود که گفتیم، و بفهم سالکان این چنین تقریر نزدیکتر است امّا لفظ حدیث چنان است که سیصد تنان بر دل آدم‌اند و چهل تنان بر دل موسی‌اند و هفت تنان بر دل عیسی‌اند و پنج تنان بر دل جبرئیل‌اند و سه تنان بر دل میکائیل‌اند ویکی بر دل اسرافیل است و این سیصد و پنجاه و شش کس در تمامت عالم منتشراند، تا برکهٔ قدم و نظر ایشان بهمهٔ عالم برسد، اما مردم ایشان را نمی‌شناسند! «اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری». و ایشان چنان زندگانی نکنندکه مردم ایشان را بشناسند، یعنی خود را بپارسائی و زاهدی و شیخی منسوب نکنند، بظاهر همچون دیگران باشند و ظاهر خود را از دیگران ممتاز نگردانند؛ باطن ایشان از دیگران ممتاز باشد.
ای درویش! ترقی و عروج و دوستی خدای باندرون تعلّق دارد، نه ببیرون. باطن ایشان آراسته باشد بعلم و تقوی و ذوق و حضور، امّا ظاهر ایشان همچون ظاهر دیگران باشد.
ای درویش! اولیا شیخی و پیشوائی و دعوت و تربیت خلق نکنند از جهت آن که اولیا یک روی بیش ندارند. روی در خدا دارند. دایم بذکر خدای و مشاهده مشغول‌اند، آرام ایشان بذکر خدای است و ذوق ایشان بلقای خدای است. دعوت و تربیت کار انبیا است از جهت آن که انبیا دو روی دارند، یک روی در خدای دارند و یک روی در بندگان خدای دارند؛ از آن طرف می‌گیرند و باین طرف می‌دهند و بعد از انبیا دعوت و تربیت کار علما است. «العلماء ورثة الانبیاء». اظهار شریعت علما توانندکرد و نیابت انبیا از علما خوب آید، امّا علمائی که متقی و پرهیزگار باشند و پیروی پیغمبر بوند.

سخن شیخ سعد الدین در بیان اولیا

بدان که شیخ سعد الدین حموی می‌فرمایدکه پیش از محمّد- علیه السلام- در ادیان پیشین ولی نبود و اسم ولی نبود، و مقرّبان خدا را از جمله انبیا می‌گفتند، اگرچه در هر دینی یک صاحب شریعت بود و زیاده از یکی نمی بود، امّا دیگران خلق را بدین وی دعوت می‌کردند و جمله را انبیا می‌گفتند. پس در دین آدم- علیه السلام- چندین پیغمبر بودندکه خلق را بدین آدم دعوت می‌کردند، و در دین نوح و در دین ابراهیم و دردین موسی و در دین عیسی همچنین. چون کار بمحمّد رسید، فرمود که بعد از من پیغمبر نخواهد بود تا خلق را بدین من دعوت کنند. بعد از من کسانی که پیرو من باشند و مقرّب حضرت خدا باشند، نام ایشان اولیا است. این اولیا خلق را بدین من دعوت کنند. اسم ولی در دین محمّد پیدا آمد. خدای تعالی دوازده کس را از امّت محمّد برگزید، و مقرّب حضرت خودگردانید، و بولایت خود مخصوص کرد و ایشان را نایبان حضرت محمّدگردانیدکه «العلماء ورثة الانبیاء». در حق این دوازده کس فرمود «علماء امّتی کانبیاء بنی اسرائیل». بنزدیک شیخ ولی در امّت محمّد همین دوازده کس بیش نیستند. و ولی آخرین که ولی دوازدهم باشد خاتم اولیا است و مهدی و صاحب زمان نام او است.
ای درویش! شیخ سعد الدین در حق این صاحب زمان کتابها ساخته است و مدح وی بسیارگفته است. فرموده است که علم بکمال و قدرت بکمال دارد. تمامت روی زمین را در حکم خود آورد و بعدل آراسته گرداند. کفر و ظلم را بیکبار از روی زمین بردارد. تمامت گنجهای روی زمین بر وی ظاهرگردد.
ای درویش! هر چند صفت قدرت وی کنم از هزار یکی نگفته باشم. این بیچاره در خراسان در خدمت شیخ سعد الدین بودم، و شیخ مبالغت بسیار می‌کرد در حق این صاحب زمان، از قدرت وکمال وی، چنان که از فهم

ما بیرون می‌رفت و عقل ما بآن نمی‌رسید. روزی گفتم که یا شیخ، کسی که نیامده است، در حق وی این همه مبالغت کردن مصلحت نباشد، شایدکه نه چنین باشد. شیخ برنجید. ترک کردم و بیش ازین نوع سخن نگفتم.

بیت

ایشان دانند جانم ایشان دانند ایشان که سر زلف پریشان دانند

ای درویش! شیخ هرچه فرماید، از سر دید فرماید: امّا بسیارکس باین سخن زیان کردند و می کنند و بسیارکس سرگردان شدند و می‌شوند مراد من ازین سخن آن است که من در عمر خود چندین کس را در خراسان، وکرمان و پارس دیدم که این دعوی کردندکه این صاحب زمان که خبر داده‌اند مائیم و این احوال که خبر داده‌اند بر ما ظاهر شد؛ و نشد، و درین حسرت مردند و بسیارکس دیگر آیند، و این دعوی کنند و درین حسرت میرند.

ای درویش! درویشی کن، که هیچ مقام بزرگتر از درویشی نیست؛ و هیچ طایفه فاضلتر وگرامی‌تر به نزد خدا از درویشان نیستند، درویشانی که دانا و متقّی باشند و باختیار خود از سر دانش ترک کرده باشند، و درویشی اختیار کرده بوند. سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم. شیخ می‌فرمایدکه آن سیصد و پنجاه و شش کس را اولیا نمی‌گویند، ابدال می‌گویند و راست است که ایشان تربیت و پرورش خلق نکردند و نمی کنند.

در بیان آن که شش دین است

بدان که شش دین است، دین آدم و دین نوح و دین ابراهیم و دین موسی و دین عیسی و دین محمّد- علیهم السلام-. دین بیش ازین نیست، و صاحب شریعت بیش ازین نیستند و ازین شش پنج اولوالعزم‌اند، نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمّد. اولوالعزم بیش ازین نیست.

ای درویش! نبی آن است که او را وحی و معجزه باشد؛ و رسول آن است که او را وحی و معجزه وکتاب باشد؛ واولوالعزم آن است که او را وحی و معجزه وکتاب باشد و شریعت اوّل را منسوخ گرداند و شریعتی دیگر بنهد؛ و ختم آن است که او را وحی و معجزه وکتاب باشد، و شریعت اوّل را منسوخ گرداند و شریعتی دیگر بنهد، و پیغمبری بر وی ختم شود.

ای درویش! سخن انبیا معروف و مشهور است، و درکتب بسیار مسطور است. می‌گویندکه صد و بیست و چهار هزار بودند. اگر عدد ایشان معین نکنند بهتر باشد، از جهت آنکه بیقین کسی را معلوم نباشد. با محمّد می‌گویند که ما قصهٔ بعضی با توگفتیم، و قصهٔ بعضی با تو نگفتیم. چون قصّهٔ بعضی با محمّد نگفتند، پس بیقین کسی را عدد ایشان معلوم نباشد. ازین مجموع بعضی نبی، و بعضی رسول و بعضی اولوالعزم بودند و خاتم یکی بود بر محمّد ختم شد.

در بیان ملک و وحی و الهام و خواب راست

بدان که ملائکه وجود نورانی‌اند، و بهایم وجود ظلمانی‌اند و انسان مرکّب است از نور و ظلمت. ملائکه یک عالم بیش ندارند و بهایم یک عالم بیش ندارند، و انسان هر دو عالم دارد. انّ اللّه تعالی خلق الملائکة من عقل بلا شهوة و خلق البهایم من شهوة بلا عقل و خلق الانسان من عقل وشهوة. فمن غلب عقله شهوة فهو خیر من الملائکة و من غلبت شهوته فهو شرّ من البهایم.

چون معنی ملک را دانستی، اکنون بدان که ملائکه طبقات دارند. بعضی در عالم علوی‌اند و بعضی در عالم سفلی‌اند. آنچه در عالم علوی‌اند مراتب دارند، هر یک را مقام معلوم است و آنچه در عالم سفلی‌اند، هم مراتب دارند، هر یک را مقام معلوم است. علم و عمل جملهٔ ملائکه معلوم است. علم ایشان زیاده وکم نمی‌شود و عمل

ایشان دیگر نمی‌شود: «ما منا الا مقام معلوم». هر یک از مقام معلوم خود نمی‌توانندگذشت، و هر یک بکار خود مشغول‌اند: «لایعصون اللّه ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون».

و ملائکهٔ عالم علوی بعضی کرّوبی و بعضی روحانی‌اند. و این کرّوبیان و روحانیان وقتها بفرمان خدا از آسمان بزمین آیند، وکارها کنند و وقتها مصوّر شوند و با بعضی از آدمیان سخن گویندو گویندکه ما ملایکه و رسول خداییم و بکاری آمده‌ایم، چنان که در قرآن از قصّهٔ مریم و از قصّهٔ ابراهیم خبر می‌دهد و در قرآن و احادیث ذکر این معنی بسیار است. و وقت باشدکه مصوّر نشوند و بر آدمی ظاهر نشوند، امّا با آدمی بآواز بلند سخن گویند و کاری فرمایند، و از حالی خبر دهند. و این آواز را آواز هاتف گویند و وقت باشدکه بآواز بلند سخن نگویند، بدل آدمیان القا کنند.

چون این مقدمات معلوم کردی، اکنون بدان که هر وقت که ملائکهٔ سماوی سخنی بدل آدمیان القا کنند، آن القا اگر در بیداری باشد، نامش الهام است؛ و اگر در خواب باشد، نامش خواب راست است و هر وقت که ملائکهٔ سماوی از آسمان بزمین آیند و مصوّر شوند و بر انبیا ظاهر شوند و سخن خدای بانبیا رسانند، نامش وحی است و بعضی انبیا را همیشه وحی در خواب بوده است، و پیغمبر ما را در اوّل شش ماه وحی در خواب بوده است و ازین جهت فرمود که خواب راست یک جزواست از چهل و شش جزو از نبوت و مردم آنچه در بیداری ببینند یا شنوند، یا وقتی دیده باشند یا شنوده بوند و آن را در خواب بینند، آن خواب را اعتباری نیست، و آن خواب را تعبیر نیست.

در بیان نصیحت

ای درویش! حیوة را بغنیمت دار، و صحت را بغنیمت دار، و جوانی بغنیمت دار، و جمعیت و فراغت را بغنیمت دار، و یاران موافق را و دوستان مشفق را بغنیمت دار، که هر یک نعمتی عظیم‌اند و مردم ازین نعمتها غافل‌اند و هرکه نعمت نشناسد از آن نعمت برخورداری نیابد. و این نعمتها هیچ بقا و ثبات ندارند، اگر درنیابی خواهند گذشت و چون بگذرد، هر چند پشیمانی خوری، سود ندارد. امروزکه داری، بغنیمت دار، و هرکارکه امروز می توانی کردن بفردا میندازکه معلوم نیست که فردا چون باشد.

بیت

هزار نقش برآرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست

ای درویش! تو از اینها مباش که چون نعمت فوت شود آنگاهش قدر بدانی که بعد از فوت نعمت قدر دانستن هیچ فایده ندهد. با وجود نعمت، اگر قدر نعمت را بدانی توانی که آن را بغنیمت داری. این بود منزل اوّل، و علما جمله درین منزل‌اند، و حکما جمله در منزل دوّم‌اند. و الحمدللّه ربّ العالمین.

رساله اضافی در بیان فقر و زهد و توکّل و محبت خدای

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی- که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در فقر و زهد و توکل و محبت خدای رساله‌ئی جمع کنید. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد. «انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان فقر و مراتب فقرا

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که فقر عبارت از بی چیزی است و فقیرکسی را می‌گویندکه او را از دنیاوی هیچ چیزی نباشد.

ای درویش! بی چیزی نعمت عظیم است، و توانگری محنت عظیم است، امّامردم نمی‌دانندکه درویشی نعمت است، از درویشی می‌گریزند، ودرتوانگری می‌آویزند. و باین سبب در دنیا در بلاها و فتنه‌ها می‌افتند، و در آخرت بعذابهای گوناگون گرفتار می‌شوند.

ای درویش! چنانکه با عسل گرمی همراه است، و چنان که با کافور سردی همراه است، با مال و جاه تفرقه و پراکندگی همراه است،هرکه عسل خورد، اگر دانا و اگر نادان، گرمی عسل در وی اثرکند. همچنین هرکه را مال یا جاه پیدا آید، اگر دانا و اگر نادان، تفرقه و پراکندگی و بلا و فتنه روی بوی نهد.

ای درویش! پیغمبر ما- علیه السلام- درویشی اختیارکرده است، از جهت آن که خاصیّتهای درویشی و خاصیّتهای توانگری را دیده است و دانسته است. و با امّت می‌گویدکه هرکه راحت و آسایش می‌خواهد در دنیا و آخرت، بایدکه درویشی اختیارکند و هرکه تفرقه و پراکندگی و بلا و عذاب می‌خواهد در دنیا و آخرت بایدکه توانگری اختیارکند. درویشی یک عیب دارد و هنرهای بسیار و توانگری یک هنر دارد و عیبهای بسیار، امّا آن یک عیب درویشی ظاهر است و هنرها پوشیده و آن یک هنر توانگری ظاهر است و عیبها پوشیده. مردم آنچه ظاهر است می‌بینند و آنچه پوشیده است، نمی‌بینند.

ای درویش! توانگر بعد از چندین سال که زحمتهای گوناگون از توانگری کشیده باشد، و در بلاها و فتنه‌ها افتاده بود، آنگاه بیقین بداندکه توانگری محنت بزرگ و درویشی نعمت عظیم است.

چون معنی فقر را دانستی، اکنون بدان که فقرا مراتب دارند، و هر یک در مرتبه‌ئی‌اند. مرتبۀ اول آن است که او را از دنیاوی هیچ چیز نباشد، امّا وی از دنیا می‌خواهد، طلب دنیا می‌کند، و بحاجت وی حاجت از مردم سؤال می‌کند و این را فقیر حریص می‌گویند. مرتبۀ دوّم آن است که او را از دنیا هیچ چیز نباشد، و طلب دنیا نمی‌کند و دنیا نمی‌خواهد امّا بوقت ضرورت سؤال می‌کند و بقدر ضرورت چیزی می‌خواهد و بآن قناعت می‌کند و این را فقیر قانع می‌گویند. مرتبۀ سوّم آن است که او را از دنیاوی هیچ چیزی نباشد، و طلب دنیا نمی‌کند و دنیا نمی خواهد و بوقت ضرورت سؤال نمی‌کند و اگر چیزی نمی‌رسد، صبر می‌کند و بتوکل زندگانی می‌کند و این فقیر را صابر می‌گویند. مرتبۀ چهارم آن است که او را از دنیاوی هیچ چیزی نباشد، و طلب دنیا نمی‌کند و دنیا نمی خواهد و بوقت ضرورت سؤال نمی‌کند و اگر چیزی نمی‌رسد شکر می‌کند و بتوکل زندگانی می‌کند و این را فقیر شاکر می‌گویند. کار فقیر صابر و فقیر شاکر دارند، از جهت آن که در دنیا دوستان خدای‌اند و در آخرت

همنشینان خدای‌اند. فردای قیامت جملهٔ آدمیان عذرخواه باشند، و در حضرت خدای عذر تقصیران خود خواهند، و خدای تعالی عذر درویشان صابر و شاکر خواهد. گویدکه دنیا را چون گذرانیدید، و بسبب دوستی من این همه بلاها و زحمت چون کشیدید، امروز روز شما است. هر زحمتی که در دنیا از جهت ما کشیدید، امروز در مقابلهٔ آن دو چیز شما را کرامت کرده‌ام: یکی آنکه بی‌حساب ببهشت روید، و در بهشت هر مرادی که شما را می باید، حاصل است؛ و دیگر آن که هرکه را شفاعت کنید، قبول کنم. گرد عرصات برآیید، و هرکه روزی با شما نیکی کرده است، دست ایشان گیرید، و ایشان را با خود ببهشت برید. و رسول- علیه السلام- می‌فرمایدکه درویشان امّت من پیش ازتوانگران بپانصد سال در بهشت روند. و بروایتی دیگر آمده است که پیش از توانگران بچهل سال در بهشت روند.

ای درویش! شایدکه مراد ازین حدیث درویشان حریص باشند، یعنی که درویشان قانع و صابر و شاکر پیش از توانگران بپانصد سال در بهشت روند، و درویشان حریص پیش از توانگران بچهل سال در بهشت روند. پس درویشان حریص هم از ثواب فقرا بی‌بهره و بی‌نصیب نیستند و دیگر رسول- علیه السلام- فرمودکه بهشت را بمن نمودند، بیشتر اهل بهشت درویشان بودند. و دوزخ را بمن نمودند، بیشتر اهل دوزخ توانگران بودند.

ای درویش! درویشی نعمت عظیم است. اگر قدرش بدانند، صبرکنند یا شکرگویند. می‌آرندکه شقیق بابراهیم ادهم رسید. ابراهیم از شقیق سؤال کردکه یا شقیق! درویشان شهر خویش را چون گذاشتی؟ -شقیق فرمودکه بنیکوترین حال. —ابراهیم فرمودکه آن حال چون است؟ -شقیق فرمود: «اگر بیابند، شکرکنند، و اگر نیابند، صبر کنند». —ابراهیم فرمودکه سگان شهر ما همچنین کنند، اگر می‌یابند می‌خورند و اگر نمی‌یابند، صبر می‌کنند. — شقیق فرمودکه یا ابراهیم! پس درویشان چون زندگانی کنند؟ -فرمودکه اگر نیابند، شکرکنندو اگر بیابند، ایثار کنند. —شقیق انصاف بداد و فرمودکه درویشان بایدکه چنین زندگانی کنند.

می‌آرندکه یکی نزدیک ابراهیم ادهم ده هزار درم بیاورد و گفت که این را از من قبول کن، و در مصلحت خود صرف کن: ابراهیم آن را قبول نکرد. آن کس الحاح می‌کرد و شفاعت می‌کرد تا باشدکه قبول کند. ابراهیم فرمود که الحاح مکن، و زحمت مکش که من قبول نکنم. تو می‌خواهی که نام من از جریدهٔ درویشان محوکنند و در جریدهٔ توانگران ثبت کنند.

ای درویش! اگر این مقام بزرگ نبودی، پیغمبر ما- علیه السلام- باین مقام فخر نیاوردی، و نفرمودی که الفقر فخری. و اگر این مقام بحضرت خدای بزرگ نبودی، پیغمبر از خدا این مقام نخواستی «الهم احیینی مسکیناً و امتنی مسکیناً و احشرنی فی زمرة المساکین».

در بیان زهد و مراتب زهّاد

بدان که زهد عبارت از ترک است، و زاهدکسی را گویندکه او را از دنیاوی چیزی بوده باشد و باختیار خود آن را ترک کرده بود و هرکه را چیزی نبوده باشد؛ و ترک نکرده بود، او را زاهد نگویند، فقیرگویند و هرکه ترک دنیا کند از برای اظهار سخاوت، یا از برای قبول خلق یا از جهت سبب دیگرکه نه از برای خدا بود و نه از برای آخرت بود، او را هم زاهد نگویند. زاهد آن باشدکه ترک دنیا کند از برای ثواب آخرت یا از برای خدا!

ای درویش! زاهد مطلق آن بودکه بیکبار ترک دنیا کند و روی از ماه و جاه بکلّی بگرداند. اگرچه زهد از بعضی دنیا درست است، چنان که توبه از بعضی معاصی درست است، امّا ثوابی که موعود است در آخرت، زاهدان و تایبان را آن زاهدی است که روی از دنیا بکلّی گردانیده بود، و آن تایبی است که روی از معاصی بکلّی گردانیده باشد.

چون معنی زهد را دانستی، اکنون بدان که زهّاد مراتب دارند و هر یک در مرتبه‌ئی‌اند. —مرتبهٔ اوّل آن است که زاهد شود تا از عقاب آخرت ایمن گردد و از عذابهای گوناگون دوزخ خلاص یابد. و این زهد خایفان است. — مرتبهٔ دوّم آن است که زاهد شود برای ثواب آخرت و نعمتهای گوناگون بهشت. و این زهد راجیان است. —مرتبهٔ سوّم آن است که زهد وی نه از خوف دوزخ باشد، و نه از امید بهشت بود، خاصّ از جهت دوستی خداکرده باشد، و دوستی خدای تعالی چنان بر دل وی مستولی شده باشدکه پروای هیچ چیزی دیگرش نباشد.

ای درویش! هرکه ترک دنیا کند از برای ثواب آخرت، زاهد است امّا نزدیک اهل معرفت این زهد ضعیف است، از جهت آن که دنیا و آخرت در نظر عارفان حقیر و مختصر است. ایشان از عذابهای گوناگون دوزخ نترسند، و بنعمتهای گوناگون بهشت امید ندارند. از خدا بترسند، و بخدا امید دارند و از خدا می‌جویند.

ای درویش! آن قدر ندارد که تو بوی مشغول شوی، و در طلب وی عمر عزیز خود ضایع گردانی. چیزی که امروز با تست، و فردا با دیگری خواهد بود، او را نزدیک عاقل هیچ قدری نباشد، و عاقل دل را بروی ننهد. بایزید را پرسیدندکه این مقام بچه یافتی؟ -فرمود که بهیچ. —گفتند: «چون؟» -فرمود که بیقین دانستم که دنیا هیچ است، ترک دنیا کردم و این مقام یافتم.

ای درویش! اگر این سخن را فهم نکردی، و دنیا پیش تو قدری دارد، بدان که زهد معامله است که با خدا می کنند. دنیا می‌دهند و آخرت می‌ستانند، فانی می‌دهند و باقی می‌ستانند. هرکه کاسهٔ سفالین بدهد، و در مقابلهٔ آن کاسهٔ زرین بستاند معامله‌ئی باشد بغایت با نفع و پرسود، و جملهٔ عاقلان باین معامله رغبت نمایند. ازینجا گفته اندکه زاهدان عاقلترین آدمیان‌اند.

ای درویش! اگر این سخن را فهم نمی‌کنی، و باور نمی‌داری، بدان که دنیا تخم تفرقه و اندوه است، و تخم بلاء و عذاب است. هرکه را مال و جاه بیشتر می‌شود، تفرقه و اندوه وی و بلاء و عذاب وی بیشتر می‌گردد. عاقلان هر چیزکه خواهند، از برای راحت و آسایش خواهند و راحت و آسایش در ترک است. پس هرکه عاقل بود، ترک اختیارکند بقدر آن که تواند، اگر ترک کلّی کند، راحت کلّی یابد: و اگر ترک کلّی نتواندکرد، بقدر آن که ترک می‌کند، راحت می‌یابد.

ای درویش! هرکه را در دنیا مرادی برمی‌آید، در زیر آن مراد صد نامرادی نهفته است. عاقل از برای یک مراد تحمّل صد نامرادی نکند، ترک آن یک مرادکند، تا آن صد نامرادیش نبایدکشید.

در بیان توکل

بدان که توکّل کار خود بکسی گذاشتن است، و خدا می‌فرمایدکه هرکه کار خود بمن گذارد، من بسازم کارهای وی را «و من یتوکّل علی اللّه فهو حسبه ان اللّه بالغ امره».

ای درویش! توکّل ثمرهٔ ایمان است. ایمان هرکه قوی‌تر باشد، توکّل وی درستتر بوده یعنی هرکه را ایمان باشد بهستی و یگانگی خدا، او بیقین بداندکه خدا دانا است بهمه چیز و توانا است بر همه چیز، و رحمت و عنایت او در حق بندگان زیاده از آن است که رحمت و عنایت مادر در حق فرزند، بلکه هیچ نسبت ندارد رحمت و شفقت مادر برحمت و شفقت حق. شفقت مادر در حق فرزند هم اثر شفقت حق تعالی است در حق بندگان خود.

ای درویش! حقیقت توکّل آن است که بنده بیقین بداندکه خدای تعالی قادر است بر روزی رسانیدن بندگان، و با آن که قادر است، وعده کرده است که روزی بندگان بر من است، و بیقین بداندکه خدای تعالی وعدهٔ خود خلاف نکند. چون اینها بیقین دانست و اعتماد برکرم و فضل خدای کرد و دل وی آرام گرفت، و ازین نمی‌گردد توکّل بنده تمام شد.

ای درویش! توکّل درست از یقین درست پیدا می‌آید. یقین هرکه تمامتر بود، توکّل وی درستتر بود. و یقین در دل است، و توکّل کار دل است. چون دل آرام گرفت، خدا روزی بندگان می‌رساند و کار بندگان می‌سازد، اگر در ظاهر بنده کاری کند یا نکند و بکسی مشغول شود یا نشود، و مباشرت اسباب کند یا نکند، نقصانی در توکّل وی نیاید. اگر بدر حاکمی رود، بیقین بداندکه قاضی حاجت خدای است. اگر بنزدیک طبیب رود؛ بیقین داندکه شفاء بنده از خدای است، و مانند این.

ای درویش! بایدکه متوکّل را اعتماد بر مال، و اعتماد برکسب و اعتماد بر اسباب نباشد، اعتمادش برکرم و فضل خدا باشد.

چون حقیقت توکّل را دانستی، اکنون بدان‌که کسانی‌که عیال دارند، اگرکسب کنند و اگر ذخیره نهند، توکّل ایشان را زیان ندارد، امّا بایدکه نفقهٔ یکساله بیش ننهند، وکسب بر وجه حلال کنند و در معامله‌کم ندهند و زیاده نستانند، و رحمت و شفقت در هیچ موضع فرو نگذارند. وکسانی‌که عیال ندارند، و مجرّداند، اگر ایشان را چنان اندکه روزی چیزی خوردنی بایشان نرسد، و اندرون ایشان متفرق و پراکنده شود، و انتظارکشندکه‌کسی چیزی خوردنی به پیش ایشان برد، بایدکه بکسب مشغول شوند و آن‌کسب توکّل ایشان را زیان ندارد، امّا بایدکه بقدر ضرورت کسب کنندو ذخیره ننهند؛ هرچه در روزکسب کنند، در همان روز در راه رضای خدا صرف کنند. و اگر چنان‌اندکه ایشان را اگر یک روز و اگر دو روز و اگر سه روز چیزی خوردنی نمی‌رسد، و اندرون ایشان متفرق و پراکنده نمی‌شود و انتظار آن نمی‌کشندکه‌کسی چیزی خوردنی بپیش ایشان برد، ایشان بایدکه ترک‌کسب کنندکه حیف باشدکه ایشان بکسب مشغول شوند. ایشان اهل صحبت‌اند، کار ایشان فراغت و جمعیت است؛ بایدکه باقی عمر را بغنیمت دارند. و غنیمت داشت باقی عمر آن باشد، که دست از صحبت یکدیگر ندارند و یکدیگر را عزیز دارند و در برآوردن مراد یکدیگرکوشند، و بر یکدیگر تکبّر نکنند و در میان ایشان شیخی و مریدی باید که نباشد. شیخی و مریدی کار مبتدیان است در نهایت شیخی و مریدی نبود، جمله برابر باشند، و خدمت یکدیگرکنند و منت بخود فروگیرند تا از آن صحبت برخورداری یابند و باقی عمر را بغنیمت داشته باشند و زکوة فراغت و جمعیت را بایدکه این طایفه این بیچاره را بدعای خیر یادکنند، که این بیچاره همیشه خواهان این بود و نیافت یا در وقت ما این طایفه نبودند، و یا بودند روی بمن ننمودند.

بیت

در دهر وفا نبود هرگز یا بود به بخت ما کنون نیست

و این طایفه بایدکه ذخیره ننهند. هرچه خدا بایشان فرستد از خوردنی و پوشیدنی، چون بقدر ضرورت حظ خود را بردارند، بایدکه باقی را ایثارکنند.

ای درویش! هرکه علم و ارادت و قدرت خدا را ندید برکلّ کاینات، اعتماد وی بر اسباب است، و از اسباب در نمی‌تواندگذشت. و بمسبب اسباب نمی‌تواند رسید. پس هر وقت‌که در اسباب خللی پیدا آید، وی غمناک و اندوهگین شود و متفرق و پراکنده خاطرگردد. هرکه علم و ارادت و قدرت خدا را محیط دید برکل کائنات، اعتماد وی بر خدای است، نه بر اسباب، از جهت آن‌که وی اسباب را همچون مسبّبات عاجز، و بیچاره و مقهور و مسخر خدا دید؛ و خدا را دانا بهمه چیز و توانا بر همه چیز دید، و بیقین دانست‌که هر چه می‌کند، خدا می کند؛ و هرچه می‌دهد، خدا می‌دهد. پس اگر در اسباب خللی پیدا آید، وی غمناک و اندوهگین نشود، و متفرق و پراکنده خاطر نگردد.

ای درویش! بیقین بدان‌که قادر مطلق اوست. هرچه می‌خواهد، می‌کند. «فعال لما یرید» صفت اوست. بی‌علم و ارادت و قدرت وی برگی بر درخت نجنبد، و دست هیچکس حرکت نکند، و دل هیچکس هیچ نیندیشد.

اندیشهٔ دلها، و حرکت دستها و زبانها بعلم و ارادت و قدرت اوست، بلکه جنبش تمام موجودات بعلم و ارادت و قدرت اوست. بی علم و ارادت وقدرت او هیچ چیز در وجود نیاید، و هیچ چیز حرکت نکند. خالق جمله اشیا اوست، و محرّک جمله اشیا اوست، محیی و ممیت اوست، ضارّ و نافع اوست، قابض و باسط اوست. هرکه را فراخی می‌دهد او می‌دهد؛ هرکه را تنگی می‌دهد، او می‌دهد: «نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی حیوة الدنیا». مشایخ این دعا را بسیار خوانده‌اند: «اللهم لامانع لما اعطیت ولامعطی لما منعت ولا هادي لمن اضللت و لا مضل لمن هدیت و لاراد لما قضیت ولا ینفع ذالجدّ ملک الجدّ».

ای درویش! چون دانستی که حال چنین است، بیش غم دنیا مخور وکار بخدا بگذارکه کار ساز بندگان اوست. بنده بایدکه کار خود کند، که خداوندکار خود می‌کند. کار بنده فرمان برداری است وکار خداوند پروردگاری است.

ای درویش! دانایان در دنیا هرگز چیزی نخواسته‌اند، بهرچه پیش آمده است، راضی و تسلیم بوده‌اند از جهت آن که دانسته‌اندکه آدمی نداندکه به آمد وی در چیست: «عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیرلکم و عسی ان تحبّوا شیئاً و هو شرّ لکم». و بیقین دانسته‌اندکه خدای مصلحت کار بنده داند. پس تدبیر و تصرّف خود، واردات و اختیار خود از میان برداشته‌اند وکار بخدای بگذاشته‌اند. «و افوض امری الی اللّه انّ اللّه بصیر بالعباد».

در بیان محبت خدا

بدان که محبّت خدای تعالی مقامی بلند است، و نهایت مقامات است. و غایت کمال بنده آن است که دوستی خدای تعالی بر دل وی غالب شود، و همگی دل وی را فروگیرد. و اگر همگی دل را فرو نگیرد، باری چنان باشدکه دوستی خدای غالب تر بود از دوستی چیزها دیگرکه نجات بنده در این است. و لذت و راحت در آخرت بر قدر دوستی خدا خواهد بود؛ هرکه را زیاده باشد، زیاده بود؛ و هرکه را هیچ نباشد، هیچ نبود. رسول- علیه السلام- می‌فرمایدکه ایمان هیچ کسی درست نیست تا آن گاه که خدای را و رسول خدای را از همه چیزها دوست‌تر نگیرد. و از رسول- علیه السلام- سؤال کردندکه ایمان چیست؟ -فرمودکه دوستی خدای و دوستی رسول خدای. و رسول- علیه السلام- همیشه این دعا می‌کرد: «اللهم ارزقنی حبّک وحب من یحبّک و حب عمل یقربنی الی حبّک».

ای درویش! محبّت خدای تعالی از معرفت خدای تعالی پیدا می‌آید. هرکه را معرفت خدای تعالی باشد، البته او را محبّت خدای تعالی بود؛ و محبّت خدای تعالی بر قدر معرفت خدای تعالی باشد. اگر معرفت بکمال بود، محبّت هم بکمال باشد؛ و چون محبّت بکمال باشد، لذت و راحت در آخرت هم بکمال باشد.

ای درویش! معرفت خدای تعالی اصل است، و بنای چندین مقامات بر وی است. اگر معرفت خدای تمام حاصل شد، باقی مقامات که بنا بر وی است، آسان گشت؛ بلکه باقی مقامات جمله حاصل شد؛ و شک نیست که این چنین است، از جهت آن که سالک چون یک قدم در معرفت نهاد در هر مقامی یک قدم نهاد. چون معرفت تمام شد، جملهٔ مقامات که بنا بر وی است تمام شد. و این سخن بغایت خوب است. در معرفت می‌باید کوشید، که باقی خود حاصل شود الا اخلاق، که اخلاق از معرفت پیدا نیاید، کسب اخلاق بطریقی دیگر است. هریک عالمی‌اند، اخلاق عالمی است و معارف عالمی است. بسیارکس را باشدکه معارف باشد و اخلاق نباشد، و بسیارکس را بودکه اخلاق بود و معرفت نبود. هرکه را دو بود، او بکمال باشد.

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، غرض ما بیان محبّت حق تعالی بود.

ای درویش! تا دوستی خدای تعالی همگی دل بنده را فرو نگیرد، بنده یک جهت و یک قبله نگردد. و تا بنده

یک جهت و یک قبله نشود، حاضر نگردد و با خدای نتواند بود.

ای درویش! خدای با بنده است، بنده می‌بایدکه با خدای باشد، تاکمال بنده بود. تا دوستی خدای همگی دل بنده را فرو نگیرد، بنده با خدا نتواند بود. و چون بنده با خدا باشد، اگر نمازگذارد، بحضورگذارد و اگر تسبیح گوید، بحضورگوید و اگر صدقه دهد باخلاص دهد. با خدای بودن هنرهای بسیار دارد، و بی خدای بودن عیبهای بسیار دارد. و هر طاعتی که نه بحضور بود، آن طاعت صورتی باشد بی‌جان و صورت بی‌جان را قدری نباشد. کار حضور دل دارد: «لا صلوة الا بحضور القلب». هرکه در مدت عمر سجده‌ئی بحضورکرد، کار خود تمام‌کرد و هرکه در مدّت عمر هر روز هزار رکعت نماز بی‌حضورکرد، هیچ کار نکرد. طریق بدست آوردن حضور هیچ طریقی دیگر نیست الا دوستی خدای. چنان‌که معرفت اصل چندین مقامات است، محبّت خدای تعالی اصل چندین مقامات است.

ای درویش! این سه رساله را در اصفهان جمع‌کردم ونوشتم. والحمدللّه رب العالمین.

تقریر دیگر رسالهٔ یازدهم در بیان مبداء اوّل و در بیان عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم ملک

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی- که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در بیان مبداء اوّل، و عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم ملک رساله‌ئی جمع کنید. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد: «انّه علی مایشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

ای درویش! قاعده و قانون سخنان جلد اوّل دیگر بود، و قاعده و قانون سخنان این جلد دوّم دیگر است، هر یک از طوری‌اند، و دور از یکدیگراند. سخنان این جلد دوّم ازگوش دیگر می‌باید شنود و بچشم دیگر می‌باید دید. و اگر آن گوش و آن چشم هنوز پیدا نیامده است، نباید شنود و نباید خواند و سالکان این دعا بسیار خوانده اند: «اللّهم متعنا باسماعنا و اسماع اسماعنا و ابصارنا و ابصار ابصارنا و قلوب قلوبنا».

در بیان مبداء اوّل و در بیان عالم

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که موجود از دو حال خالی نباشد، یا او را اوّل باشد، یا نباشد. اگر او را اوّل نباشد، آن موجود واجب الوجود است و اگر باشد، آن موجود ممکن الوجود است. و واجب الوجود را مبداء اوّل گویند و خدای عالم خوانند؛ و ممکن الوجود را عالم خدای گویند وکتاب خدای خوانند و عالم در قسمت اوّل بر دو قسم است، عالم عدم و عالم وجود، باز عالم وجود در قسمت اوّل بر دو قسم است، عالم ملک و عالم ملکوت. و این سخن بغایت ظاهر است و دوری حفافی نیست. امّا چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی، روشن‌تر ازین بگویم.

در بیان وجود و عدم و ممکنات

بدان که معلوم اهل علم و مفهوم اهل فهم سه قسم است، و ازین سه قسم بیرون نیست یا واجب است، یا ممتنع یا ممکن. واجب موجودی است که عدم بروی روا نیست؛ پس واجب همیشه بود و همیشهٔ باشد. و ممتنع معدومی است که وجود بروی روا نیست؛ پس ممتنع هرگز نبود و هرگز نباشد. و ممکن چیزی است که عدم بر وي رواست و وجود بر وی رواست؛ پس ممکن شایدکه معدوم باشد و شایدکه موجود بود.

ای درویش! ممکنات دو عالم دارند، یکی عالم عدم و یکی عالم وجود، در عالم عدم می‌توانند بود، و در عالم وجود می‌توانند بود، و عالم عدم عالمی بغایت بزرگ و فراخ است، و در وی خلقان بسیاراند، و آن خلقان را ازین عالم که ما در آن‌ایم خبر نیست و رسول علیه السلام- می‌فرمایدکه خدا را زمینی دیگر هست بغیر ازین زمین که ما درآنیم و آن زمین سفید است، و در آن زمین خلقان بسیاراند، و آن خلقان را خبر نیست که بغیر از زمین ایشان زمینی دیگر هست، و آن خلقان را خبر نیست که درین زمین آدم و ابلیس بوده‌اند، و آن خلقان را خبر نیست که کسی عصیان خدای تعالی تواندکرد.

ای درویش! می‌دانی که آن زمین کدام است و آن خلقان کدام‌اند. آن زمین زمین عدم است، و آن خلقان ممکنات اندکه در عالم عدم‌اند و حقیقت این سخن آن است که جواهر و اعراض عالم جمله بیکبار در عالم عدم بالقوّة موجوداند بطریق کلّی آن جواهر و اعراض را که در عالم عدم موجوداند بطریق کلّی ممکنات می گویند. ایشان‌اند

که قابل وجود و قابل عدم‌اند و ایشان‌اندکه غیر وجود و غیرعدم‌اند، و ایشان‌اندکه حقایق موجودات‌اند. و اگر آن موجودات بالقوّة در عالم نبودندی، این موجودات بالفعل در عالم وجود نبودندی.
چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که عالم در قسمت اوّل بر دو قسم است، عالم عدم و عالم وجود، در عالم عدم موجودات بالقوّة‌اند و در عالم وجود موجودات بالفعل‌اند. باز عالم وجود در قسمت اوّل بر دو قسم است، عالم محسوس و عالم معقول. و در عالم محسوس، موجودات محسوس‌اند و در عالم معقول موجودات معقول‌اند. موجودات عالم بیش ازین نیستند. پس موجودات محسوس را عالم ملک می‌گویند و موجودات معقول را عالم ملکوت می‌گویند؛ و موجودات بالقوّة را عالم جبروت می‌خوانند. چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی، روشن‌تر ازین بگویم.

در بیان اسماء عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم ملک

بدان که آن موجودات بالقوّة را که در عالم عدم‌اند باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکرکرده‌اند: عالم عدم، و عالم ممکنات و عالم ماهیّات، و عالم حقایق و عالم کلیّات و عالم استعداد و عالم فطرت و عالم قوّت و عالم اجمال و عالم جبروت و مانند این گفته‌اند، و مراد ازین جمله همین یک عالم بیش نیست، و این عالم قوّت است. و این دو عالم را که موجودات محسوس و موجودات معقول دروی‌اند، هم باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکرکرده‌اند: عالم محسوس و عالم معقول و عالم ملک و عالم ملکوت و عالم خلق و عالم امر و عالم شهادت و عالم غیب و عالم ظلمانی و عالم نورانی، و عالم جسمانی و عالم روحانی و مانند این گفته‌اند. و مراد ازین جمله همین دو عالم بیش نیست و آن عالم محسوس و عالم منقول است.
ای درویش! نه چنان است که عالم دیگر است و موجودات دیگر، یعنی چنان است که عالم ظرف است و موجودات مظروف، بلکه موجودات عین عالم‌اند، بغیر موجودات چیزی دیگر نیست. سخن دراز شد و از مقصود باز ماندیم؛ غرض ما آن بود که موجودات بالقوّة را عالم جبروت می‌گویند و موجودات معقول را عالم ملکوت می‌گویند و موجودات محسوس را عالم ملک می‌گویند.

در بیان جوهر اوّل و در بیان پیدا آمدن مفردات و مرکبات

بدان که موجودات بالقوّة که در عالم عدم‌اند و معدومات ممکن‌اند، جمله شیء‌اند و جمله معلوم خدای‌اند و باین اشیا خطاب آمدکه «الست بربّکم و از ایشان جواب آمدکه «بلی». و این اشیاء هرگز از حال خود نگشتند و نخواهندگشت «فاقم وجهک للدین حنیفاً فطرة اللّه التی فطر الناس علیها لاتبدیل لخلق اللّه ذلک الدین القیم».
ای درویش! از بودن و نابودن موجودات آن اشیا را تفاوتی نیست. اگر موجودات جمله بیکبار معدوم شوند و اگر همچون این عالم هزار دیگر موجود گردند، آن اشیاء زیادت وکم نشوند، و در آن اشیاء تبدیل و تغییر پیدا نیاید از جهت آن که آن اشیاء جمله کلّیات‌اند و کلّیات هرگز از حال خود نگردند و از بودن و نابودن جزویات و از بسیاری و اندکی جزویات، کلّیات زیادت وکم نشوند و تغییر و تبدیل در کلّیات پیدا نیاید.
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، بدان که خدای تعالی فاعل مطلق است و عالم جبروت قابل مطلق است. خدای تعالی که فاعل مطلق است، ازین عالم جبروت که قابل مطلق است بیک جوهر امرکرد که موجود شو! آن جوهر در یک طرفة العین موجود شد و از عالم قوّت بعالم فعل آمد، و از عالم اجمال بعالم تفصیل رسید: «و ما امرنا الاّ واحدة کلمح بالبصر» و آن جوهر را جوهر اوّل گویند؛ و بزرگواری جوهر اوّل را جز خدای تعالی کسی دیگر نداند، از جهت آن که جوهر اوّل جوهری بغایت لطیف و شریف است، و بغایت دانا و مقرّب

است و بغایت حاضر و مشتاق است. همیشه در اشتیاق خدای است و هرگز یک طرفة العین از آن حضرت غافل نشد و نشود و از آن درگاه غایب نگشت و نگردد و بزرگواری جوهر اوّل از آن است که بی‌واسطۀ غیر پیدا آمده است. آن‌گاه باین جوهر اوّل خطاب آمدکه مفردات عالم بنویس! در یک طرفة العین بنوشت تا مفردات عالم موجود گشتند و ازعالم قوّت بعالم فعل آمدند، و از عالم اجمال بعالم تفصیل رسیدند: «انّما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون» و مفردات عالم عقول و نفوس و طبایع و افلاک و انجم و عناصراند. جوهر اوّل مفردات عالم بنوشت کار جوهر اوّل تمام شد. ازین معنی خبردادکه «جفّ القلم بماهوکائن». آنگاه باین مفردات خطاب آمدکه مرکّبات عالم را بنویسید، بنوشتند و می‌نویسند تا مرکّبات موجود شدند و می‌شوند و از عالم قوّت بعالم فعل آمدند و می‌آیند و مرکّبات عالم معادن و نباتات و حیوانات‌اند. این است تمامی موجودات، و این است بیان عالم عدم و عالم وجود. عالم بیش ازین نیستند «ن و القلم و ما یسطرون» عبارت از عالم جبروت است، «والقلم» عبارت از جوهر اوّل است، و جوهر اوّل قلم خدای است، «مایسطرون» عبارت از مفردات عالم است و مفردات عالم نویسندگان‌اند. و نویسندگان دایم درکتابت‌اند وکار ایشان این است که همیشه مرکبات می‌نویسند و مرکبات کلمات رب العالمین‌اند، وکلمات او هرگز بنهایت نرسیده است و نرسد با آن که نهاید ندارد، مکرّر نیستند. «قل لوکان البحر مداداً لکلمات ربّی لنفد البحر قبل ان تنفدکلمات ربّی و لو جئنا بمثله مدداً».

ای درویش! بعضی می‌گویندکه اوّل زمین موجود شد، آن‌گاه آسمانها و ستارگان، یعنی عناصر و طبایع موجود گشتند، آنگاه افلاک و انجم. و بعضی می‌گویندکه اوّل افلاک و انجم موجود شدند، آنگاه افلک و انجم و بعضی می‌گویندکه افلاک و انجم و عناصر و طبایع جمله بیکبار برابر موجود گشتند.

چون این مقدمات معلوم کردی، اکنون بدان که عالم ملک عالم محسوسات است، و عالم ملکوت عالم معقولات است، و عالم جبروت عالم ممکنات است، و مبداء اوّل خدای عالم است. و خدای عالم احد حقیقی است از جهت آن که در ذات وی بهیچ نوع کثرت نیست مجرّد است، و وحدت صرف است.

در بیان کارکنان خدای

ای درویش! هیچ شک نیست که در عالم کارکنان هستند، و بفرمان خداکار می‌کنند «لایعصون اللّه ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون». و این کارکنان را بعضی ملائکه می‌خوانند، و بعضی عقول و نفوس و طبایع می‌گویند و این اصطلاح است. هر قومی اصطلاحی دارند و باصطلاح خود سخن می‌گویند. آن قوم که ملائکه می‌خوانند، می گویندکه عالم ملائکه عالم ملکوت است، و عالم اجسام عالم ملک است؛ و آن قوم که عقول و نفوس و طبایع می‌گویند، می‌گویندکه عقول و نفوس و طبایع عالم ملکوت‌اند، و افلاک و انجم و طبایع عالم ملک‌اند. و مراد هر دو طایفه یکی است و این سخن مشکل نیست، ظاهر است.

ای درویش! هیچ شک نیست که عالم اجسام جانی دارد، و فعل اجسام و نشو و نمای اجسام و حسّ و حرکت اجسام ازان جان است و اگر آن جان نبودی، اجسام مرده بودندی، و فعل و نشو و نما و حسّ و حرکت مراتب دارد. پس عالم ملکوت را مراتب باشد. و دیگر طایفه می‌گویندکه جوهر اوّل بامر خدا موجودشد، و طایفۀ دیگر می‌گویندکه جوهر اوّل از ذات خداوند صادر شد. و این هم اصطلاح است. اگر بانصاف تجریر مبحث کنند، بیقین بدانندکه مقصود جمله یکی است.

ای درویش! این همه ظللها و اختلاف که پیدا آمد از نادان پیدا آمد، که مبتدیان ندانستندکه مقصود جمله یکی است: لاجرم مذاهب مختلفه پیدا آمد و خلق سرگردان شدند، و از آن جهت ندانستندکه مبتدیان از لفظ بمعنی

می‌روند؛ لاجرم الفاظ مختلفه حجاب ایشان می‌شود و منتهیان از معنی بلفظ می‌آیند، لاجرم الفاظ مختلفه حجاب ایشان نمی‌شوند. هرکه از لفظ بمعنی رود، همیشه وی و قوم وی سرگردان باشند.

در بیان عالم علوی و عالم سفلی

چون عالم جبروت را و عالم ملکوت را و عالم ملک را دانستی، اکنون بدان که عقول ونفوس که کرّوبیان و روحانیان‌اند و افلاک و انجم که عرش وکرسی آسمانها و ستارگان‌اند. عالم علوی‌اند، و طبایع و عناصر عالم سفلی‌اند. چون عالم علوی و عالم سفلی را هم دانستی، اکنون بدان که افراد عالم علوی هر یکی صورتی که دارند رها نمی‌کنند، و صورتی دیگر نمی‌گیرند. هر یکی کاری که دارند، دائم بکار خود مشغول‌اند و ایشان را از آن کار هرگز خستگی و ملالت نیست، درکار ایشان تغییر وتبدیل نیست. علم و عمل ایشان هرگز زیاده وکم نشود و ایشان علم و عمل ازکسی نیاموخته‌اند. علم و عمل ایشان با ذات ایشان همراه است، وکمال ایشان مقارن ذات ایشان است. و باین سبب عالم علوی را عالم بقا و ثبات می‌گویند: «انّ الذین عند ربّک لایستکبرون بمن عبادته و یسبّحونه و له یسجدون.» و افراد عالم سفلی هر یکی صورتی که دارند، رها می‌کنند و صورتی دیگر می‌گیرند. آتش هوا، و هوا آب و آب خاک می‌شود؛ و خاک آب و آب هوا و هواآتش می‌گردد. و خاک و آب و آتش و هوا مرکّب می‌شوند و باز مفرد می‌گردند و هر یک باصل خود باز می‌گردد. و باین سبب عالم سفلی را عالم کون و فساد می‌گویند.

ای درویش! مفردات چون مرکّب می‌شوند، اعراضی که در ایشان بالقوّه موجوداند، در مرکّب بالفعل موجود می گردند و ازقوّت بفعل می‌آیند و از عالم اجمال بعالم تفصیل می‌رسند و خود را جلوه می‌کنند وباز مرکّبات چون مفردات می‌شوندو هر یک باصل خود باز می‌گردند همان اعراض که در ایشان بالوقّت موجود بودند، همچنان در ایشان بالقوّه موجوداند، بی زیادت و نقصان. پس جواهر و اعراض عالم ازین وجهه که هستند، هرگز زیاده و کم نشدند و هرگزمتغیر نشوند، چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازین بگویم.

در بیان خزاین خدای

بدان که چون مفردات عالم موجود گشتند، و از قوّت بفعل آمدند و از عالم اجمال بعالم تفصیل رسیدند، اعراضی که بمفردات تعلّق می‌داشتند، با مفردات از قوّت بفعل آمدند، امّا اعراضی که بمرکّبات تعلّق می‌داشتند در مفردات بالقوّة بماندند و از قوّت بفعل نیامدند. چون مفردات مرکّب می‌شوند، آن اعراض که در مفردات بالقوّة موجوداند، در مرکّبات بالفعل موجود می‌گردند و از قوّت بفعل می‌آیند و از عالم اجمال بعالم تفصیل می رسند واگر آن مرکّب بقا یابند و تربیت و پرورش چنان که شرط است بیابد، بکمال خود رسد. و اگر بقا یابد و آفتی بوی برسد، یا تربیت و پرورش چنان که شرط است نیابد، ناقص بازگردد: «قد افلح من زکیها و قد خاب من دسّیها». و باز چون مرکّبات مفردات می‌شوند و هر یک باصل خود باز می‌گردند، همان اعراض که در مفردات بالقوّت موجود بودند، همچنان در ایشان بالقوّة موجود بودند، بی‌زیادت و نقصان. پس هر چیزکه در مرکّبات بتدریج پیدا می‌آید، و هر حال که در مرکّبات ظاهر می‌شود بلکه هر حال که در عالم سفلی پیدا می‌آید، آن جمله در مفردات بالقوّه موجوداند بطریق کلّی.

ای درویش! مفردات عالم علوی و عالم سفلی جمله خزاین خدای‌اند: «ولله خزاین السموات و الارض». و هر چند ازین خزینه‌ها مرکّبات می‌بخشند، ازین خزینه‌ها چیزی کم نمی‌شودو خزینهٔ وجود و خزینهٔ حیوة و خزینهٔ رزق و خزینهٔ عقل و خزینهٔ علم و خزینهٔ خلق و خزینهٔ قدرت و خزینهٔ سعادت و خزینهٔ دولت و خزینهٔ فراغت و مانند

این خزینه‌ها بسیار دارد.
چندین گاه است که می‌شنودی که خدای تعالی خزاین بسیار دارد، و هر چند ازان خزاین می‌بخشد، هیچ کم نمی شود و نمی‌دانستی که آن خزاین چیست و چرا کم نمی‌شود.
ای درویش! در عالم عدم خدای را چندین هزار خزاین است. کلّیات که در عالم عدم‌اند جمله خزاین‌اند، هر کلّی خزینه‌ئی است. در عالم وجود چندین هزار خزاین‌اند. در مفردات آب و خاک خزاین‌اند، و هوا و آتش خزاین‌اند؛ افلاک و انجم خزاین‌اند، عقول و نفوس خزاین‌اند و در مرکّبات هر معدنی خزینه‌ئی است، هر نباتی خزینه‌ئی است و هر درختی خزینه‌ئی است، و هر حیوانی خزینه‌ئی است و هر انسانی خزینه‌ئی است. «وان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزّله الا بقدر معلوم». و هر چندکه ازین خزاین می‌بخشد، ازین خزاین هیچ کم نمی شود.
ای درویش! هر تخم نباتی خزینه‌ئی است؛ و هر تخم درختی خزینه‌ئی است؛ و از هر خزینه چندین هزار خزینهٔ دیگر پیدا می‌آید، عجایب کارستانی است ملک خدا، و با عظیمت جائی است حضرت او، و پرحکمت حالی است حکم او.
ای درویش! علم این است، و دعای رسول- علیه السلام- که «ارنا الاشیاء کماهی» از برای این است. هرکه را این در برگشادند و اسرار ملک و ملکوت و جبروت بر وی آشکارا گردانیدند، و او را از مقربان حضرت خود کردند، و در حرم خود راه دادند و از عالم ایمان بعالم ایقان رسانیدند «وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض و لیکون من الموقنین».

در بیان عالم صغیر

بدان که هر چیزکه در عالم کبیر اثبات می‌کنند، بایدکه نمودار آن در عالم صغیر باشد، تا آن سخن راست بوده از جهت آن که عالم صغیر نسخه و نمودار عالم کبیر است، و هر چیزکه در عالم کبیر هست در عالم صغیر نمودار این هست.
چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که نطفهٔ آدمی نمودار عالم جبروت است، از جهت آن که هر چیزکه در آدمی موجود گشت و از قوّت بفعل آمد و ازعالم اجمال بعالم تفصیل رسید، آن جمله در نطفهٔ وی بالقوّة موجود بودند، و پوشیده و مجمل بودند. و طبیعت که در نطفه پیدا آمد نمودار جوهر اوّل است. و جسم و روح آدمی نمودار عالم ملک و عالم ملکوت است.
ای درویش! نطفهٔ آدمی عالم جبروت عالم صغیر است، و طبیعت آدمی جوهر اوّل عالم صغیر است، و جسم و روح آدمی عالم ملک و عالم ملکوت عالم صغیر است. هر چیزکه در نطفهٔ آدمی بالقوّة موجود بودند، و پوشیده و مجمل بودند، آن جمله در جسم و روح آدمی بالفعل موجود گشتند و از قوّت بفعل آمدند و از عالم اجمال بعالم تفصیل رسیدند. اوّل چیزی که در نطفه موجود گشت و از قوّت بفعل آمد، و از عالم اجمال بعالم تفصیل رسید، یک جوهر بود. و آن جوهر را جوهر اوّل عالم صغیر می‌گویند و نام آن جوهر طبیعت است.
چون دانستی که اوّل چیزی که در نطفه پیدا آمد، طبیعت بود، ازین جهت طبیعت را جوهر اوّل عالم صغیر می گویند، اکنون بدان که باین طبیعت خطاب آمدکه مفردات عالم صغیر بنویس! بنوشت تا نطفه چهار طبقه شد؛ سودا و بلغم و خون و صفرا موجود گشتند و از قوّت بفعل آمدند و از عالم اجمال بعالم تفصیل رسیدند. آن گاه باین مفردات خطاب آمدکه مرکّبات عالم صغیر بنویس! بنوشتند. آن گاه ازین مفردات تا تمامت اعضای بیرونی و اندرونی آدمی موجود گشتند، و از قوت بفعل آمدند و از عالم اجمال بعالم تفصیل رسیدند. چون اعضای

اندرونی و بیرونی آدمی موجود گشتند، اعراضی که باعضای آدمی تعلق می‌داشتند، با اعضا از قوّت بفعل آمدند، اما اعراضی که بکمال آدمی و بتحصیل دنیا و آخرت تعلّق می‌داشتند، در اعضا بالقوّة بماندند و از قوّت بفعل نیامدند. چون مفردات مرکّب شدند و اعضای آدمی پیدا آمدند، آن اعراض که در مفردات بالقوّة موجود بودند، در مرکّبات بالفعل موجود گشتند و از قوت بفعل آمدند. اگر این فرزندکه موجود گشت، بقا یابد و تربیت و پرورش چنان که شرط است بیابد، بکمال خود رسد. و تمامت اعراض که در وی بالقوّة موجود بود، بالفعل موجود نشوند، و بقا نیابند و آفتی بوی رسد، یا تربیت و پرورش چنان که شرط است نیابد، ناقص بازگردد: «کما تعیشون تموتون.» و چون آن آدمی بسعی وکوشش مشغول شود و بخدمت استادان و نصیحت دانایان باز گردد، و بفرمان ایشان کارکند، آن اعراض از قوّت بفعل آیند.

ای درویش! در باطن و ظاهر آدمی خزاین بسیار است، هر عضوی از اعضای آدمی اندرونی و بیرونی خزینه‌ئی است، و آدمی هر چند از آن خزاین خرج می‌کند، ازاین خزاین هیچ کم نمی‌شود. و این چندین حرفتها و صنعتها و عمارتهای خوب که در عالم است، و این چندین علمها و معرفتها و حکمتها که در عالم است، جمله از خزاین آدمیان است و رسول- علیه السلام- می‌فرمایدکه: «الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة». این چندین خزاین را بعضی معطل فروگذاشته‌اند، و بخزاین دیگران حسد می‌برند «ام یحسدون الناس علی ما اتیهم اللّه من فضله فقد اتینا». تا سخن دراز نشود واز مقصود باز نمانیم!

ای درویش! عالم جبروت عالم کبیرکتاب مجمل است، و عالم ملک و عالم ملکوت عالم کبیرکتاب مفصّل‌اند. عالم جبروت عالم صغیر هم کتاب مجمل است و عالم ملک و عالم ملکوت عالم صغیر هم کتاب مفصّل‌اند. اوّل سوره‌ئی که بمحمّد- علیه السلام- آمد این سوره بود: «بسم اللّه الرحمن الرحیم. اقرأ باسم ربّک الذی خلق. خلق الانسان من علق. اقرأ و ربّک الاکرم» یعنی اوّل کتاب وجود خود را بشناس، آن‌گاه موجد خود را بشناس، آن‌گاه ازین کتاب خود آن کتاب بزرگ را معلوم کن که این نسخه و نمودار آن است؛ یعنی خود را بشناس تا همه چیز را بشناسی، خود را بدان تا مرا بدانی، افعال خود را معلوم کن تا افعال مرا معلوم کنی. هر چند می‌خواهم که سخن دراز نشود، بی اختیار من دراز می‌شود.

ای درویش! اگر نطفهٔ آدمی را تخم گوئی، و جسم و روح آدمی را درخت گوئی، راست باشد. اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف راست میوهٔ این درخت است. اگر میوه اینها است که گفته شد، شجرهٔ طیّبه است؛ و اگر میوه اضداد اینها است، شجرهٔ خبیثه است. «اولئک هم خیر البریة» و «اولئک هم شرّ البریة» در حق این هر دو طایفه آمده است. اگر اقوال نیک و افعال نیک و معارف میوهٔ این درخت گوئی، راست بود؛ و اگر فرزندان این پدر و مادرگوئی هم راست بود. ازینجا فرمود رسول- علیه السلام-: «الولد سرّابیه».

در بیان نزول و عروج و در بیان رسیدن بکمال

ای درویش! اگرکسی سؤال کندکه اگر جوهر اوّل عالم صغیر نمودار جوهر اوّل عالم کبیر است، می‌بایست که همچون وی بودی و نیست از جهت آن که جوهر اوّل عالم کبیر بغایت شریف و لطیف است، و بغایت دانا و مقرّب است، و بغایت حاضر و مشتاق است؛ و جوهر اوّل عالم صغیر نه چنین است.

جواب. ای درویش! شک نیست که جوهر اوّل عالم صغیر نمودار جوهر اوّل عالم کبیر است، اما جوهر اوّل مبداء نزول است و جوهر اوّل عالم صغیر مبداء عروج است. پس آن در غایت قرب باشد، و این در غایت بعد بود؛ و آن در غایت شرف باشد و این در غایت خساست بود؛ از جهت آن که در نزول اوّل شریفتر باشد، و در عروج آخر شریفتر بود، و در نزول هر چندکه از مبداء دورتر می‌شوند خسیستر می‌گردند، و در عروج هر چندکه

از مبداء دورتر می‌شوند، شریفتر می‌گردند. تفاوت از اینجا پیدا آمد، و دیگر آن‌که هر چیزکه نمودار چیزی باشد، لازم نباشدکه من کلّ الوجوه همچون آن چیز باشد. اگر چنین بود، خود آن چیز باشد. پس تفاوت بایدکه باشد تا نمودار وی بود. و اگرکسی دیگر سؤال کند وگویدکه چون بازگشت باز بوی خواهد بود، این نزول و عروج را فایده چیست، جواب می‌آرندکه داود پیغمبر- علیه السلام- از خدای سؤال‌کرد وگفت‌که خداوندا خلق را چرا آفریدی؟ خدای تعالی جواب داد و فرمود که من گنجی بودم مخفی می‌خواستم‌که ظاهر شوم. و اگر این عبارت را و این جواب را فهم نمی‌کنی‌که بغایت بلند است. بعبارتی دیگر فروتر ازین بگویم.

ای درویش! عشق است‌که اینها می‌کند. افراد موجودات جمله مملو از عشق‌اند.

رباعی

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی	چندین سخن نغزکه گفتی‌که شنودی
ور باد نبودی و سر زلف ربودی	رخسارۀ معشوق بعاشق‌که نمودی

و اگر این عبارت را فهم نمی‌کنی‌که بلند است، بعبارتی فروتر دیگر بگویم.

ای درویش! این همه از جهت آن است‌که تا آدمی بکمال خود رسد، و با غنیمت بسیار بحضرت پروردگار خود بازگردد. و در جوار حضرت ذوالجلال ابدالآباد در لذّت و راحت باشد و روح آدمی بطلب کمال آمده است و کمال آدمی آن است‌که علم و طهارت و حضور و اشتیاق حاصل کند، یعنی از ماسوی اللّه روی بگرداند، و روی بپروردگار خود آورد، و خود را و پروردگار خود را شناسد، و مشتاق پروردگار خود و ملازم درگاه وی گردد و در علم و طهارت و اشتیاق از عقول و نفوس عالم علوی بگذرد تا بجوهر اوّل تواند رسید و دایره را تمام تواندکرد که دایره تا باوّل خود نرسد، تمام نشود.

در بیان گشتن خلیفۀ خدای

ای درویش! هرکه دایره تمام‌کرد، عالم صغیر را تمام‌کرد، و بنهایت مقامات انسانی رسید و انسان‌کامل شد و هرکه عالم صغیر را تمام‌کرد، در عالم‌کبیر نایب و خلیفه خداگشت. اکنون‌کار وی آن باشدکه دیگران را تمام کندو هرکه عالم صغیر را تمام نکرده باشد، در عالم‌کبیر نایب و خلیفۀ خدا نتواند بود، هر چند سعی بسیارکند تا درین عالم پیشوا گردد، او را میسّر نشود. و این سخن بغایت بر اصل است، از جهت آن‌که کسی‌که خود را تمام نکرده است، دیگران را چگونه تمام‌کند؟ و اگرکسی خود را راست نکرده است، دیگران را چون راست گرداند؟ می‌خواستم‌که درین رساله بیان ذات و صفات مبدأ اوّل و بیان عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم ملک را تمام‌کنم، و نتوانستم‌کرد، باشدکه درین رساله‌که می‌آید تمام‌کنم و الحمد اللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالۀ اول از جلد دوم

تقریر دیگر از رسالهٔ دوازدهم در بیان مبداء اول و در بیان عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم ملک

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که ملک عالم شهادت است، و ملکوت عالم غیب است، و جبروت عالم غیب غیب است و خدای تعالی غیب غیب غیب است.

ای درویش! عالم جبروت، که عالم غیب غیب است، عالم قوّت است. و عالم قوّت بالای عالم ملک و عالم ملکوت است، از جهت آن که در عالم ملک و عالم ملکوت موجودات بالفعل‌اند و در عالم جبروت موجودات بالقوّة‌اند، و موجودات بالقوّة مقدّم باشند بر موجودات بالفعل. اوّل صلاحیّت باشد، آن گاه خاصیّت. و دیگر آن که موجودات بالقوّة اوّل ندارند، و موجودات بالفعل اوّل دارند.

ای درویش! جواهر و اعراض عالم جمله بیکبار در عالم عدم بالقوّة موجوداند بطریق کلّی. آن جواهر و اعراض را که در عالم عدم بالقوّة موجوداند بطریق کلّی، ماهیّات و ممکنات وکلّیات می گویند و آن موجودات بالقوّة جمله شیءاند، و جمله معلوم خدای‌اند. معدوم ممکن دیگر است، و معدوم ممتنع دیگر است. معدوم ممکن شیئ است امّا معدوم ممتنع شیء نیست. و این اشیرا را ابن عربی اعیان ثابتة می‌گوید؛ و شیخ المشایخ شیخ سعد الدین حموی اشیاء ثابته می‌گوید؛و این بیچاره حقایق ثابتة می‌گوید. و این اشیا را از آن جهت ثابته می گویندکه هرگز از حال خود نگشتند و نخواهندگشت، تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، غرض ما درین موضوع بیان ماهیّات است.

در بیان ماهیّات

بدان که ماهیّات حقایق موجودات‌اند، هر موجودی که بالفعل موجود است، آن موجود حقیقتی دارد و آن موجود بآن حقیقت بالفعل موجود است؛ که اگر آن حقیقت نبودی، آن موجود بالفعل موجود نبودی. آن حقیقت را ماهیّت می‌گویند و آن حقیقت را ممکن هم می‌گویند و آن حقیقت غیر وجود و غیر عدم است. وجود خارجی و عدم خارجی دو صفت وی‌اند؛ و آن حقیقت کماهی موصوف است بصفت وجود، وکماهی موصوف است بصفت عدم و در وجود خدای تعالی، که مبداء اوّل است خلاف کرده‌اند، که ماهیّت دارد یا ندارد وبعضی گفته‌اندکه وجود خدای تعالی ماهیّت ندارد، از جهت آن که در ذات خدای تعالی بهیچ نوع کثرت نیست، خدای تعالی وجود مجرّد است و وحدت صرف است. و بعضی گفته‌اندکه وجود خدای تعالی عین حقیقت اوست و بعضی گفته‌اندکه وجود خدای تعالی غیرحقیقت اوست، از جهت آن که وجود خدای تعالی معلوم بشر است و حقیقت خدای تعالی معلوم بشر نیست. پس حقیقت او غیر وجود او باشد. امّا در موجودات ممکن جمله اتفّاق کرده‌اندکه جمله ماهیّات دارند و ماهیّات حقایق موجودات‌اند و غیر موجودات‌اند. و اسامی چیزها اسامی آن حقایق‌اند، همچون اسم عالم و اسم آسمان، و اسم زمین و اسم انسان و مانند این. جمله اسامی آن حقایق‌اند، یعنی اسامی ماهیّات‌اند، از جهت آن که عالم را وصف می‌تواندکرد بصفت وجود و بصفت عدم. پس عالم بایدکه اسم چیزی باشدکه آن چیز غیر وجود و غیر عدم بود، و آن ماهیّت است. «هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً» دلیل این تقریر است.

ای درویش! ماهیّات جمله پاک و مجرّداند، و جمله ساده و بی نقش‌اند، و جمله مستعدّ کمال خوداند. عالم ماهیّات عالمی بغایت خوش است و بی زحمت است، و عالم وجود عالمی بغایت ناخوش است و پرزحمت

است. عالم ماهیّات نمودار بهشت است و یا خود بهشت است، از جهت آن‌که در آن عالم تفرقه و پراکندگی نیست و رنج و بیماری نیست و خوف و حزن نیست، وخستگی و ملالت نیست و پیری و مرگ نیست، و ازتغییر و تبدیل ایمن‌اند، و هیچ نعمتی برابر امن نیست. اصل موجودات ماهیّات‌اند؛ این وجود خارجی صفتی است از صفات ماهیّات. سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم.

در بیان استعداد ماهیّات

بدان‌که ماهیّات غیر آدمیان هر یک استعدادکاری دارند. چون در خارج موجود می‌شوند، هر یک بکار خود مشغول می‌شوند و هر یک نقش خود را قبول می‌کنند و هر یک کار خود می‌توانندکرد و هیچ یک کار یکدیگر نمی‌توانندکرد و ماهیّات آدمیان هر یک استعدادکارها دارند، و هر یک استعداد نقشها دارند. چون در خارج موجود می‌شوند، هر یک بواسطهٔ پدر و مادر و بواسطهٔ هم صحبتان نقشی قبول می‌کنند و بکاری مشغول می شوند: «کلّ مولود یولد علی فطرته فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه». و آدمیان‌که بعضی زیرک و بعضی احمق و بعضی سعید و بعضی شقی و بعضی عالی همّت و بعضی خسیس همّت و بعضی با دولت و بعضی با محنت و بعضی سخی و بعضی بخیل و بعضی توانگر و بعضی درویش اینها نه از ماهیّاتند و اینها و مانند اینها اثر ازمنه اربعه‌اند و از اتفاقات حسنه و از اتفاقات سیئه‌اند. و ماهیّات تا مادام‌که در خارج وجود ندارد، جمله کلّی، و جمله مطلق‌اند و جمله مجرّداند از لواحق. و چون در خارج موجود می‌شوند، جمله مقیّد و جمله بالواحقّ‌اند؛ وکلّی را در خارج وجود نباشد الا در وجود جزوی. و ماهیّات پیش از وجود خارجی و بعد از وجود خارجی معلوم خدای‌اند و خدای تعالی بر جمله محیط است. پیش از وجود جمله را می‌داند و می‌داندکه چون موجود شوند از هر یکی چه‌کار آید. و چون موجود شدند، آنچه در ایشان دانسته است می‌بیند.

در بیان اقسام موجود و اقسام معدوم

بدان‌که موجودات چهار قسم است: موجود ذهنی، و موجود خارجی و موجود لفظی و موجودکتابتی. و چون موجود چهار قسم آمد، معدوم هم چهار قسم باشد، از جهت آن‌که معدوم در مقابله موجود است. چون اقسام موجود و اقسام معدوم را دانستی، اکنون بدان‌که موجود ذهنی و موجود علمی هر دو یکی‌اند، امّا در حقّ آدمیان موجود ذهنی می‌گویند و در حقّ خدای تعالی موجود علمی می‌خوانند. در موجود ذهنی احاطت علمی است، و در موجود خارجی احاطت غیبی است؛ در موجود ذهنی علم الیقین است، در موجود خارجی عین الیقین است.

چون این مقدّمات معلوم‌کردی، اکنون بدان‌که ماهیّات موجودات جمله بیکبار در عالم جبروت بالقوّة موجوداند بطریق کلّی، و جمله شیء‌اند، و جمله معلوم خدای تعالی‌اند. همیشه بر یک حال‌اند، و هرگز از حال خود نگشتند و نخواهندگشت. بنابراین بعضی گفته‌اندکه خدای تعالی عالم است بماهیّات موجودات که کلّیّات اند، امّا عالم نیست بموجودات از جهت آن‌که موجودات خارجی بر یک حال نیستند، از حال بحال می‌گردند و چون معلوم بگردد، علم هم بگردد، و هرچه بگردد حادث باشد و ذات و صفات خدای تعالی قدیم است.

جواب. بدان‌که خدای تعالی عالم است بجزئیات وکلّیّات. «و ما یخفی علی اللّه من شیء فی الارض و لافی السماء» : «یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور»؛ «لایعزب عنه مثقال ذرّة فی السماء و لافی الارض.» امّا خدای تعالی عالم بذات است؛ نه عالم بالعلم است. ازگشتن معلوم‌گشتن علم لازم آید، امّا ازگشتن معلوم‌گشتن ذات لازم نیاید. چنین می‌دانم‌که تمام فهم نکردی، روشنتر ازین بگویم.

در بیان صفات خدای تعالی

بدان‌که خدای تعالی، که مبداء اوّل است، احد حقیقی است، از جهت آن‌که در ذات وی بهیچ نوع کثرت نیست، ذات مجرّد است و وحدت صرف است. پس اگر خدای تعالی حیّ بالحیوة، وعالم بالعلم و مرید بالارادة و قادر بالقدرة و سمیع بالسمع و بصیر بالبصر و متکلّم بالکلام باشد، در ذات وی کثرت لازم آید؛ و باتّفاق در ذات وی کثرت نیست. پس عالم بالعلم و قادر بالقدرة و مانند این نباشد. و باتّفاق خدای را معلومات و مقدورات و مرادات و مانند این حاصل است و بغیر ذات چیزی دیگر نیست. پس بضرورت دانستیم‌که خدای تعالی حیّ بالذات و عالم بالذات و مرید بالذات و قادر بالذات و سمیع بالذات و بصیر بالذات و متکلّم بالذات است. امّا جوهر اوّل حیّ بالحیوة و عالم بالعلم و مرید بالارادة و قادر بالقدرة و سمیع بالسمع و بصیر بالبصر و متکلّم بالکلام است.

ای درویش! تمامت موجودات مظاهر صفات خدای‌اند. جوهر اوّل مظهر صفات ذات خدای است، همچون حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام. عقول و نفوس و طبایع و افلاک و انجم و عناصر مظاهر صفات افعال‌اند، همچون ایجاد، و اعدام و احیا و اماتت و اعزاز و اذلال و قبض و بسط و مانند این.

ای درویش! صفات ذات هفت بیش نیست، امّا صفات افعال بسیاراند. چند نوبت گفته شدکه نزول در مفردات است و عروج در مرکّبات. جوهر اوّل مظهر صفات ذات است و مفردات مظهر صفات افعال آمدند. نزول تمام شد و عروج هم در مقابلهٔ نزول باشد: معادن و نباتات و حیوانات مظاهر صفات افعال‌اند و انسان‌کامل مظهر صفات ذات است. عروج تمام شد. نزول در مفردات، و عروجدر مرکّبات است. مرکّبات چون بجائی برسندکه مظهر صفات ذات شوند. عروج تمام شود، از جهت آن‌که چون مظهر صفات و ذات شدند، بجوهر اوّل رسیدند ودایره تمام‌کردند. دایره چون باوّل خود رسید،تمام شد و عروج تمام‌گشت.

ای درویش! این نزول و عروج می‌بایست تا تمامت صفات و اسامی خدای ظاهر شوند، و تمامت افعال و حکمتهای خدا پیدا آیند، از جهت آن‌که افعالی‌که از مفردات ظاهر می‌شوند از مرکّبات ظاهر نمی‌شوند و افعالی‌که از مرکّبات پیدا می‌آیند از مفردات پیدا نمی‌آیند: «وللّه جنود السموات و الارض»؛ و حکمتهائی‌که در خزاین مفردات محزون‌اند، در خزاین مرکّبات نیستند؛ و حکمتهائی‌که در خزاین مرکّبات محزون‌اند در خزاین مفردات نیستند؛ «وللّه خزاین السموات و الارض».

ای درویش! در آن وقت‌که در خدمت شیخ المشایخ شیخ سعد الدین حموی بودم و در سایهٔ تربیت وی می باشیدم، شیخ فرمودکه جوهر اوّل مظهر صفات خدای است و شیخ این مقدار پیش نفرموده است و مرا عجب می‌آمد و بدشواری قبول می‌کردم و این ساعت معلوم شدکه افراد موجودات جمله بیکبار مظاهر صفات خدای اند. و آن عزیز دیگرگفته است‌که اگر چه خدای تعالی آفریدگار موجودات است، امّا بعضی چیزها چنان است که بسعی آدمی تمام می‌شود تا دست آدمی پای در میان نمی‌آرد و بعضی چیزها در وجود نمی‌آیند.

اگرچه این سخن را فهم می‌کردیم، امّا می‌پنداشتیم‌که مگر آدمی است‌که این چنین است و اکنون بیقین دانستیم که هر فردی از افراد موجودات این چنین است، هر یک‌کاری دارند، و هر یک‌کار خود می‌کنند. «لایعصون اللّه ما امرهم و یفعلون ما یومرون». و هر یک‌کار خود می‌توانندکرد، و هیچ یک‌کار یکدیگر نمی‌توانندکرد: «و ما منّا الا له مقام معلوم». و این همه می‌بایست تا تمامت صفات خدای تعالی ظاهر شوند و حکمتهای خدای تمام پیدا آیند. «کنت‌کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق». می‌خواستم‌که معرفت ذات و صفات خدای و بحث ملک و ملکوت و جبروت درین رساله تمام‌کنم، نتوانستم‌کرد. باشدکه درین رساله‌که می‌آید تمام کنم. والحمدللّه رب العالمین.

تمام شد رسالهٔ دوّم از جلد دوّم

تقریر دیگر رسالهٔ سیزدهم در بیان مبداء اول و در بیان عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم ملک

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

اما بعد، بدان‌که عالم ملک عالم اضداد است و عالم ملکوت عالم ترتیب است، و عالم جبروت وحدت است با کثرت و عالم بی نام و نشان است، و ذات خدا وحدت صرف است. «قل هو اللّه احد» و «الهکم اله واحد». در عالم جبروت موجودات جمله بیکبار بالقوّة موجوداند بطریق کلّی، امّا نام ونشان ندارند، و شکل و صورت ندارند. پس عالم جبروت همه دارد و هیچ ندارد از آن روی که صلاحیّت همه دارد، و از آن روی که هیچ حاصل نیستند، هیچ ندارد. آن موجودات بالقوّة چون بعالم ملکوت رسیدند، مراتب پیدا آمد و نام و نشان ظاهر شد؛ و چون بعالم ملک رسیدند، شکل و صورت پیدا آمد و اضداد ظاهر شد.

ای درویش! در عالم جبروت شهد و حنظل یک طعم دارند، تریاق و زهر در یک ظرف پرورش می‌یابند، باز و مرغ با هم زندگانی می‌کنند، گرگ وگوسفند با هم می‌باشند، و روز و شب یک رنگ دارند، ازل و ابد هم خانه اند، نمرود با ابراهیم بصلح است، فرعون را با موسی جنگ نیست.

نظم

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی

چون‌که بی‌رنگی اسیر رنگ شد — موسی با موسی در جنگ شد

در بیان آن‌که ملک نمودار ملکوت است و ملکوت نمودار جبروت

بدان‌که ملک نمودار ملکوت است و ملکوت نمودار جبروت است، تا از ملک استدلال کنند بملکوت، و از ملکوت استدلال کنند بجبروت. و اگرگویندکه ملک آینهٔ ملکوت است، و ملکوت آینهٔ جبروت است، هم راست باشد، از جهت آن‌که جبروت در ملکوت جمال خود را می‌بیند، و ملکوت در ملک هم جمال خود را می بیند، از جهت آن‌که هر چیزکه در جبروت پوشیده و مجمل بودند، در ملکوت مفصل گشتند و در ملکوت ظاهر شدند. و ازین جهت جبروت را لیلة القدر و لیلة الجمعة می‌گویند و ملک را یوم القیامة و یوم الجمعه و یوم البحث می‌خوانند: «و فهذا یوم البعث و لکنّکم کنتم لا تعلمون.» سخن امام جعفر صادق است- علیه السلام-: «انّ اللّه تعالی خلق الملک علی مثال ملکوته و اسّس ملکوته علی مثال جبروته لیستدّل بملکه علی ملکوته و بملکوته علی جبروته».

ای درویش! تقدیر موجودات جمله در عالم جبروت کردند، وکمیّت وکیفیّت هر چیز در عالم جبروت معیّن گردانیدند: «وکلّ شیء عنده بمقدار». آن جمله‌که در عالم جبروت مقدّر و معین گردانیده بودند، مجمل و پوشیده بودند، اکنون در عالم ملکوت و عالم ملک مفصل گشتندو ظاهر شدند و از عالم اجمال بعالم تفصیل آمدند و از عالم قوّت بعالم فعل رسیدند.

در بیان روابط این عالمها با یکدیگر

ای درویش! اگرکسی سؤال کندکه ذات خدا راکه مبداء اوّل است، و عالم جبروت راکه عالم ماهیّات است، و عالم ملکوت راکه عالم معقولات است و عالم ملک راکه عالم محسوسات است با یکدیگر چون می‌باید دانست جواب این سؤال بغایت مشکل است، امّا جواب می‌بایدگفت. و اگر می‌خواهی‌که بدانی‌که مشکل

است، اشارتی بکنم. نامحدود و نامتناهی را موجود دانستن، و چیزی دیگر را هم با او موجوددانستن، و هر دو را موجود گفتن، چنان‌که نامحدود و نامتناهی را حدّ ونهایت نیست، و جهت و تجزی و تقسیم نیست و خرق و التیام لازم نیاید بغایت مشکل است.
جواب. ای درویش! این چنین نتوان گفتن که ذات خدای تعالی بالای همه است، باز در زیر آن عالم جبروت است، باز در زیر آن عالم ملکوت است، باز در زیر آن عالم ملک است، از جهت آن‌که این چنین جمله محدود و متناهی باشند، و جهت پیدا آید. چون بیقین دانستی که این چنین نمی‌شاید، و طریقی دیگر نیست الا آن‌که با هم باشند، که در معیّت حدّ و نهایت لازم نیاید و جهت نباشد، از جهت آن‌که معیّت بچندگونه باشد. چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی، روشنتر ازین بگویم که دانستن این سخن از مهمّات است.

در بیان خاک و آب و هوا و آتش

بدان‌که خاک غلیظ است، و آب لطیف است، و هوا از آب لطیفتر است و آتش از هوا لطیفتر است و هرکدام لطیفتر است، مکان وی در عالم بالاتر است.
چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان‌که این هرچهار چیز بسبب لطافت وکثافت هر یکی در عالم مکانی دارند و در یک دیگر هم مکانی دارند و مثلاً اگر طشتی را پر از خاک کنند چنان‌که در آن طشت هیچ چیزی دیگر را از خاک جائی نباشد، در میان آن خاک آب را مکانی هست که در آن مکان خاک نمی‌تواند بودن، آب می‌تواند بودن؛ و در میان آن آب هوا را مکانی هست که در آن مکان آب نمی‌تواند بودن، هوا می‌تواند بودن؛ و در میان آن هوا آتش را مکانی هست که در آن مکان هوا نمی‌تواند بودن، آتش می‌تواند بودن، از جهت آن‌که هر چیزکه لطیفتر است، مکان وی دورتر است، و نفوذ وی زیاده است، و شمول و احاطت وی بیشتر است. و هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات آن خاک نیست که در طشت است آب بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات آن آب و خاک نیست که هوا بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست. و هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات آن آب و هوا و آب و خاک نیست که آتش بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست. و اگر نه چنین بودی، مزاج هرگز پیدا نیامدی، ونبات نروییدی. و اگر هر چهار با هم‌اند، و محیط یکدیگراند، امّا هر یکی در مکان خوداند، وکثیف بمکان لطیف نمی‌تواند رسیدن، و در مکان لطیف نمی‌تواند بودن و اگر می‌خواهی که بیقین بدانی که باهم‌اند، و هر یکی در مکان خوداند، بدان‌که اگرکسی دست در آتش کند، دست را سوزد، امّا ترّ نکند؛ و اگرکسی دست در آب کند، دست را ترّکند، امّا نسوزد. و اگرکسی دست در آب جوشان کند، دست را هم بسوزد و هم ترّکند. معلوم شدکه آب و آتش باهم‌اند، و ترا بیقین معلوم است که آب و آتش در یک مکان و در یک زمان نتواند بودن. پس آب در مکان خود باشد و آتش در مکان خود بود و این از لطافت وکثافت می‌آید.
ای درویش! روشنتر ازین بگویم. بدان‌که اگر شمعی در خانهٔ تاریک آرند، و خانه بشعاع شمع روشن شود و شعاع شمع همه جای هوای خانه را بگیرد؛ جای هوای آن خانه تنگ نشود، و حاجت بآن نباشد، که بعضی از هوای آن خانه بیرون رود تا شعاع شمع راه یابد و تمام خانه را روشن کند، از جهت آن‌که مکان نور دیگر است و مکان هوا دیگر، نور در مکان خود است، و هوا در مکان خود است. در آن مکان‌که نور است، هوا بر آن مکان نمی‌تواند رسیدن، و در آن مکان نمی‌تواند بودن. پس نور هوا را خرق نمی‌کند، و جای هوا تنگ نمی کند؛ و هوا نور را خرق نمی‌کند، و جای نور تنگ نمی‌کند؛ هر یک در مکان خود باشند و اگر ده شمع دیگر در همین خانه آرندو خانه بغایت روشن شود، هوای آن خانه همچنان بجای خود بود و بحال خود ماند و بواسطهٔ شعاع شمع از جای خود نجنبد.

ای درویش! اگر می‌خواهی که بدانی که از مکانی بمکانی چند تفاوت است، بدان که بعضی در مکان خاک سفر می‌کنند و بعضی در مکان هوا سفر می‌کنند و بعضی در مکان نور سفر می‌کنند. آن که در مکان خاک سفر می‌کند؛ غایتش آن باشدکه در روزی ده فرسنگ یا بیست فرسنگ سفرکند؛ و آن که در مکان هوا سفر می کند در روزی پانصد فرسنگ یا هزار فرسنگ سفر می‌کند؛ و آن که در مکان نور سفر می‌کند، در یک لحظه از مشرق تا بمغرب می‌رود و از مغرب باز بمشرق می‌آید و در یک لحظه از فرش بعرش می‌رودو باز می‌آید. تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم!

ای درویش! این تقریرها که کرده شد نظیر سخن ما نیست، از جهت آن که خاک و آب و هوا و آتش هر چهار جسم‌اند، و در مکان و در جهت‌اند، و محدود و متناهی‌اند و قابل تجزی و تقسیم و قابل خرق و التیام‌اند، و سخن ما در ذات خدا و عالم جبروت و عالم ملکوت است، که جسم نیستند، و در مکان و در جهت نیستند و قابل تجزی و تقسیم نیستند و قابل خرق و التیام نیستند، امّا این سخنها از جهت تقرّب فهم را گفته شد. تا تو با این سخنها آشنا شوی، نظیری دیگر نزدیکتر ازین بگویم.

در بیان روح و جسم آدمی

بدانکه روح آدمی بذات با جسم آدمی است، هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات جسم نیست که روح بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست، و با آن که چنین است. جسم در مکان خود است، و روح در مکان خود است؛ و جسم بمقام روح نمی‌تواند رسید، و در مقام روح نمی‌تواند بود. اگر از جسم عضوی جدا کنند، روح در مقام خود است و بحال خود است؛ و اگر عضوی دیگر جدا کنند، همچنان روح در مقام خود است و بحال خود است. تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم؛ اگر جسم را ذرّه ذرّه کنند، در روح هیچ تفاوت نکند، و هیچ آسیبی بروح نرسد از جهت آن که جسم، و افعال جسم و آلت جسمانی بمقام روح نمی‌تواند رسید.

ای درویش! روح با جسم است، نه در جسم است. حلولی از اینجا غلط کرد، و سرگردان شد، وندانست که خدا با همه است، نه در همه است. و فرق بسیار است میان آن که با همه باشد یا در همه باشد، و این بسبب لطافت روح وکثافت جسم است و در جمله لطیفها وکثیفها همچنین می‌دان: کثیف بمقام لطیف نمی‌تواند رسید، و در مقام لطیف نمی‌تواند بود؛ و لطیف مراتب دارد؛ هر چند لطیفتر بود، نفوذ و احاطت وی بیشتر بود.

در بیان ان که خدا بذات با همه چیز است

ای درویش! این همه از جهت آن تقریرکردم تا این سخن که خواهم گفت دریابی. بدان که لطافت عالم ملک هیچ نسبتی ندارد بلطافت عالم ملکوت، و عالم ملکوت بغایت لطیف است و لطافت عالم ملکوت هیچ نسبتی ندارد بلطافت عالم جبروت بغایت لطیف لطیف است. و لطافت عالم جبروت هیچ نسبتی ندارد بلطافت ذات خدای تعالی و ذات خدای تعالی بغایت لطیف لطیف لطیف است، لطافت بی‌نهایت است و بیرون ازحدّ و صفت وفهم است.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات عالم ملک نیست که عالم ملکوت بذات با آن نیست، و بر آن محیط نیست؛ و هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات عالم ملک و عالم ملکوت نیست که عالم جبروت بذات با آن نیست، و بر آن محیط نیست؛ و هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات عالم ملک و عالم ملکوت و عالم جبروت نیست که خدای تعالی بذات با آن نیست، و بر آن محیط نیست، و از آن آگاه نیست: «الا انّهم فی مریة من لقاء ربّهم الا انّه بکلّ شیء محیط». هم بذات محیط است وهم بعلم محیط است و «انّ اللّه قد احاط بکلّ شیء علماً.»

ای درویش! احاطت جسمی دیگر است و احاطت روحی دیگر است؛ و احاطت جسمی احاطت مجازی است، و احاطت روحی احاطت حقیقی است. احاطت جسمی همچون احاطت افلاک است مر یکدیگر را، و احاطت روحی همچون احاطت روح آدمی است مر جسم خود را، هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات جسم نیست که روح بذات با آن نیست وبر آن محیط نیست.

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، غرض ما ازین سخنها آن بود که ترا بیقین معلوم شود که خدای تعالی بذات با همه است و از همه آگاه است، هیچ ذرّه‌ئی از ذرات عالم ملک و عالم ملکوت و عالم جبروت نیست که خدای تعالی بذات با آن نیست، و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست. این است معنی «و هو اللطیف الخبیر.» با این یک کلمه می‌بایست که جمله اهل عالم بمحمّد ایمان آوردندی، امّا از آن ایمان نیاوردند، که معنی «و هو اللطیف الخبیر» درنیافتند. پیدا باشد که در عالم چندکس معنی «و هو اللطیف الخبیر» دریافته باشند.

ای درویش! لطیف مطلق محیط مطلق باشد، و محیط مطلق خبیر مطلق بود، یعنی لطیف حقیقی محیط حقیقی باشد و محیط حقیقی خبیر حقیق بود، از جهت آن که هرچند لطافت زیاده بود، احاطت بیشتر باشد. و اگرکسی این معنی را درنیافته باشد، ازین آیة چه فهم کند: «وهو معکم اینما کنتم و اللّه بما تعلمون بصیر»، و ازین حدیث چه معلوم کند که «کنت له سمعاً و بصراً و یداً و لساناً فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق».

ای درویش! حضرت عزت تمامت مخلوقات بغایت نزدیک است، و از تو بتو نزدیکتر است: «و نحن اقرب الیه من حبل الورید». ودر قران و احادیث مانند این بسیار است، امّا چه فایده که فهم کنند که آن سخن اندک‌اند: «و قلیل من عبادی الشکور». شکر نعمت بعد از دریافت بود. لاجرم چون دریابندگان اندک‌اند، شکرکنندگان هم اندک‌اند. پس مردم بغایت دور دور دور مانده‌اند و از خدا بی‌بهره و بی‌نصیب افتاده‌اند.

از مردم عجب نیست، که مردم بیشتر نادان و غافل افتاده‌اند. «اولئک کالانعام بل هم اضلّ و اولئک هم الغافلون»، امّا از سالکان عجب می‌آید که سالکان عالم ملکوت را از خود بغایت دور تصوّرکرده‌اند و عالم جبروت را بغایت دور دور تصوّرکرده‌اند و خدا را تعالی و تقدّس بغایت دوردور دور معلوم کرده‌اند، و همه روزه فریاد می‌کنند و می‌گویند که خدای را می‌طلبیم و نمی‌یابیم. و نمی‌دانند که خدای حاضر است همه جای و همه وقت، و حاجت بطلب کردن نیست. شیخ اوحدی فرماید:

در دیدهٔ دیده‌ام توئی بینائی | در لفظ و عبارتم توئی گویایی
اندر قدمم راه توئی پیمائی | ای من تو شده تو من چه می‌فرمائی؟

قال سیّد الطایفة شیخ جنید- قدسی اللّه روحه العزیز-: «و اراض تخلو منک حتّی تعالوا یطلبونک فی السماء تراهم ینظرون الیک و هم لایبصرون من العماء».

بیت

کدامین زمین است خالی ازو | که در آسمانش کنم جست و جو
همی بیند او را ز ما سر بسر | ز کوری نه بینیم ما روی او

ای درویش! ملک با تست، و ملکوت باتست و جبروت باتست و خدای تعالی و تقدس با تست و از تو بتو نزدیکتر است، امّا تو آن چشم نداری که جمال خدای ببینی و آن گوش نداری که سخن خدای بشنوی.

رباعی

کو دل که بداند نفسی اسرارش؟ | کو گوش که بشنود دمی گفتارش؟
معشوقه جمال می‌نماید شب و روز | کو دیده که تا برخورد از دیدارش؟

کار سالکان آن است که خود را تمام کنند و مراتب خود را ظاهرگردانند، تا نور خدای ظاهر شود و آن چشم و آن گوش پیدا آید، تا جمال خدای را ببیند، و سخن خدای بشنود.

رباعی

ای در طلب گره گشائی مرده   با وصل بزاده و از جدائی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خاک شده   وی بر سر گنج وز گدائی مرده

ای درویش! خدا از بعضی دور و ببعضی نزدیک نیست، خدای با همه است، اعلی علیّین و اسفل سافلین عالم در قرب و بعد برابراند؛ قرب و بعد نسبت بعلم و جهل ما گفته‌اند.

بیت

قرب حقّ بالا نه پستی رفتن است   قرب حقّ از جنس هستی رستن است

یعنی هرکه عالم‌تر است، نزدیک‌تر است. و اگر نه هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات عالم نیست که خدا بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست، و از آن آگاه نیست و از آن مرتبه گویا نیست. خدا بهمه زبانها گویاست: بزبان آدمیان گویاست. اگرچه آدمیان نمی‌دانندکه می‌گوید و چه می‌گوید؛ و بزبان مرغان و جانوران گویاست، اگرچه مرغان و جانوران نمی‌دانندکه می‌گوید و چه می‌گوید.

ای درویش! اعضای آدمی با آدمی سخن می‌گوید و از عطا یا از بلا خبر می‌دهد. خدای است که با بنده سخن می‌گوید و اگر نه، اعضا و افعال آدمی چه دانندکه فردا چه خواهد بود؟ خواب راست و اندیشهٔ صواب خدای است که با بنده سخن می‌گوید.

ای درویش! اگرچه خدا از همه جای گویاست، و با همه حاضر است، امّا کار شنوندگان دارندکه سخن خدای را از همه جای می‌شنوند، وکار بینندگان دارندکه جمال خدای از همه جای می‌بینند.

بیت

ای با همه در حدیث و گوش همه کرّ   وی با همه در حضور چشم همه کور

درویشی ازین بیچاره سؤال کرد که اینچنین که شما می‌گوییدکه خدای بذات با همه است، و هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات موجودات نیست که خدای عزّ و جلّ بذات با آن نیست، و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست، پس اگر چنین است، خدای صفات همچون حیوة و علم و سمع و بصر نباشد، از جهت آن‌که ما را بیقین معلوم است که جماد حیوة ندارد، و چون حیوة ندارد، صفاتی که بحیوة مشروط است، هم نباشد. پس خدای عزّ و جلّ با جماد نباشد، و اگر باشد، خدای را این صفات نباشد.

جواب. ای درویش! ما نگفتیم که هر فردی از افراد موجودات مظهر جمله صفات خدای است،تا وی را این سؤال رسدکه می‌گویدکه جماد حیوة ندارد و سمع و بصر ندارد، پس خدای را این صفات نباشد. ما می‌گوییم که خدای- عزّو جلّ- با همه است؛ هیچ ذرّه‌ئی از ذرّات موجودات نیست که خدای- عزّو جل بذات با آن نیست و افراد موجودات جمله بیکبار مظاهر صفات خدای‌اند، امّا لازم نیست که هر فردی از افراد موجودات مظهر جمله صفات خدای باشند. و این خود امکان ندارد که باشدکه همه از همه ظاهر شود. هر یک بقدر استعداد خود مظهر چیزی باشند و حیوانات هر یک مظهر چیزی باشند، از جهت آن‌که هر یک استعداد چیزی دارند و بقدر استعداد هر یک مظهر چیزی‌اند. و صفات و افعال و حکمتهای خدای ازین جمله ظاهر شدند. پس اگر جماد را حیوتی نباشد، لازم نیست که خدای را حیوة نباشد و اگر چیزی دیگر را سمع و بصر نباشد، لازم نیاید که خدای را سمع و بصر نباشد.

ای درویش! اگر دست آدمی را بصر نباشد، لازم نیایدکه آدمی را بصر نباشد. عضوی دیگر مظهر بینائی باشد، و دست مظهر چیزی دیگر باشد. جواب سؤال تو تمام شد، چیزی دیگر هم بگویم.

ای درویش! آن که گفتی که جماد حیوة ندارد، نه نیک گفتی، از جهت آن که جماد حیوة دارد، اگر حیوةاش نباشد، جماد هم نباشد، امّا روح مراتب دارد و در هر مرتبه‌ئی نامی دارد، روح جمادی و روح نباتی و روح حیوانی هر یک بقدر استعداد خود از روح برخورداراند. و این چنین می‌بایست که بودی. اگر چنان بودی که افراد موجودات را جمله یک استعداد بودی، صفات و اسامی و افعال و حکمتهای خدای- عزّو جلّ تمام ظاهر نشدندی، و نظام عالم نبودی از جهت آن که آنچه از مفردات ظاهر شوند، از مرکّبات ظاهر نشوند؛ و آنچه از مرکّبات ظاهر شوند، از مفردات ظاهر نشوند؛ و در جمله چیزها هم چنین می‌دان.

در بیان نصیحت

ای درویش! هر بزرگی که ترا نصیحت کند، بایدکه قبول کنی، و از خدای بشنوی، و هرکه فروتر باشد، بایدکه از وی نصیحت دریغ نداری که نصیحت قبول کردن از بالا و نصیحت کردن بفرود خود، کاری مبارک است، و فواید بسیار دارد. هرکه نصیحت بزرگان قبول می کند، علامت نیک بختی است، و هرکه نصیحت بزرگان قبول نمی کند، علامت بدبختی است. و دیگر بایدکه صحبت با نیکان و صالحان داری، و از صحبت بدان و فاسقان دور باشی، که صحبت نیکان خاصیّتهای عظیم و اثرهای قوی دارد.

ای درویش! این همه ریاضات و مجاهدات، و این همه آداب و شرایط بی شمارکه در میان صوفیان است،از جهت آن است که تا سالک شایستهٔ صحبت داناگردد. سالک چون شایستهٔ صحبت داناگشت، کار سالک تمام شد ودیگر بایدکه متحمّل، و صابر و شاکر باشی که از تحمّل هیچ کس زیان نکند، بلکه همه کس سود کنند. و چون تحمّل کنی و جواب کسی نگوئی، و انتقام کسی نکنی، خدا جواب آن کس بگوید و انتقام آن کس بکند، چنان که تو در میان نباشی.

و صبرکردن کار عاقلان است. ازجهت آنکه عاقلان می‌دانندکه هیچ کس را معلوم نیست که ساعتی دیگر چه خواهد بودکه ساعت دیگر این چنین نماند. و هیچ کس را معلوم نیست که به آمد وی در چیست، باشدکه درین است که پیش آمده است و شکرکردن نعمت را زیادت کند و دل را روشن گرداند و جمعیت و فراغت آرد. و بی شکری و ناسپاسی دل را تاریک گرداند و تفرقه و پراکندگی آرد. والحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ سوّم از جلد دوّم

تقریر دیگر رسالهٔ چهاردهم در بیان لوح محفوظ وکتاب خدای و دوات و قلم

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی- که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در بیان لوح محفوظ وکتاب خدا، و دوات و قلم رساله‌ئی جمع کنید، درخواست ایشان را اجابت کردم، و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد. «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان عالم جبروت

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که عالم جبروت هم لوح محفوظ، و هم کتاب خدای، و هم دوات است از جهت آن که عالم جبروت دو روی دارد، یکی روی در خدا دارد، و یکی روی در ملک و ملکوت دارد؛ و آن روی که در خدای دارد، لوح محفوظ می‌گویند، وکتاب خدای می‌خوانند، از جهت آن که هر چیزکه بود وهست و خواهد بود، جمله بیکبار در عالم جبروت نوشته است. «و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین». پس عالم جبروت لوح محفوظ وکتاب خدای باشد و این روی را که در ملک و ملکوت دارد دوات می‌گویند، از جهت آن که مفردات و مرکّبات عالم جمله از عالم جبروت پیدا آمدند، و ظاهر و مفصّل گشتند؛ تادر عالم جبروت بودند، جمله پوشیده و مجمل بودند. پس عالم جبروت دوات باشد. چون لوح محفوظ وکتاب خدای ودوات رادانستی، اکنون بدان که جوهر اوّل قلم خدای است، از جهت آن که بجوهر اوّل خطاب آمدکه «ازین دوات بنویس!» در یک طرفة العین بنوشت تا مفردات عالم موجود گشتند، و از عالم قوّت بعالم فعل آمدند و از عالم اجمال بعالم تفصیل رسیدند. و مفردات عالم عقول و نفوس و طبایع و افلاک و انجم و عناصراند. چون مفردات بنوشت قلم خشک گشت. «فرغ الرّب من الخلق و الخلق و الرزق و الاجل.» قلم مفردات خشک شد، امّا مفردات دایم درکتابت‌اند و مرکّبات می‌نویسند. «ن و القلم و ما یسطرون» : «ن» عالم جبروت است و قلم جوهر اوّل است و «مایسطرون» مفردات عالم‌اند.

ای درویش! مفردات عالم هر یک کاری دارند، و دایم بکار خود مشغول‌اند تا مرکّبات عالم از ایشان پیدا آمدند و می‌آیند و مرکّبات عالم معادن و نباتات و حیوانات‌اند. موجودات عالم بیش ازین نیستند.

ای درویش! عالم جبروت کتاب خدای است، و عالم ملک و عالم ملکوت هم کتاب خدای است، امّا عالم جبروت کتاب مجمل است و عالم ملک و عالم ملکوت کتاب مفصّل است. درین کتاب مفصّل مفردات عالم حروف تهجّی‌اند و مرکّبات عالم کلمات‌اند و ازینجا است که مفردات عالم بیست و هشت آمدند، و مرکّبات عالم سه آمدند، معدن و نبات و حیوان از جهت آن که مفردات حروف تهجّی بیست و هشت‌اند و مرکّبات سه اند، اسم و فعل و حرف.

در بیان مفردات و مرکبات

بدان که مفردات عالم هم لوح محفوظ، و هم کتاب، وهم دوات و هم قلم‌اند، از جهت آن که مفردات هم دو روی دارند. یکی روی در عالم جبروت دارند، و یکی روی در مرکّبات دارند. آن روی را که در عالم جبروت دارند لوح محفوظ می‌گویند وکتاب می‌خوانند، از جهت آن که هر چیزکه در مرکّبات بود و هست و خواهد بود،

آن جمله را قلم اوّل از دوات اوّل بر ایشان نوشت. و این دومی را که در مرکّبات دارند، دوات می‌گویند و کلام می‌خوانند؛ از جهت آن دوات می‌گویندکه مرکّبات عالم جمله از مفردات پیدا آمدند، و ظاهر مفصّل گشتند؛ تا در مفردات بودند، جمله پوشیده و مجمل بودند، پس مفردات دوات باشند. و از جهت آن قلم می‌خوانند، که مفردات دایم درکتابت‌اند و مرکّبات می‌نویسند. قلم اوّل که مفردات نوشت، خشک گشت. این اقلام که مرکّبات می‌نویسد، خشک نشدند و جمله دایم درکتابت‌اند. «قل لوکان البحر مداداً لکلمات ربّی لنفذ البحر قبل ان تنفذکلمات ربّی ولو جئنا بمثله مداداً».

ای درویش! قلم اوّل، که مفردات نوشت و این اقلام که مرکّبات می‌نویسند، کتابت ازکسی نیاموخته‌اند. کتابت با ذات ایشان همراه است. کمال مفردات مقارن ذات ایشان است بخلاف مرکّبات.

در بیان نطفهٔ آدمی

بدان که گفته شدکه هر چیزکه در عالم کبیر اثبات کنند، بایدکه نمودار آن در عالم صغیر باشد، تا آن سخن راست بود، از جهت آن که عالم صغیر نسخه و نمودار عالم کبیر است، و هر چه در عالم کبیر هست، نمودار آن در عالم صغیر هست.

ای درویش! نطفهٔ آدمی هم لوح محفوظ، و هم کتاب و هم دوات است، از جهت آن که نطفهٔ آدمی هم دو روی دارد، یکی روی در خدای دارد ویکی روی در اعضای آدمی دارد. آن روی را که در خدای دارد، لوح محفوظ می‌گویند و کتاب می‌خوانند، از جهت آن که هر چیزکه در آدمی پیدا آمد، آن جمله در نطفهٔ وی نوشته بود. و این روی را که در اعضاء دارد، دوات می‌گویند، از جهت آن که اعضای آدمی جمله از نطفهٔ آدمی پیدا آمدندو ظاهر و مفصّل گشتند. تا مادام که در نطفه بودند، پوشیده و مجمل بودند. چون لوح وکتاب و دوات عالم صغیر را دانستی، اکنون بدان که طبیعت، که جوهر اوّل عالم صغیر است، قلم است، از جهت آن که باین طبیعت خطاب آمدکه «ازین دوات بنویس!» بنوشت تا اعضای آدمی بیرونی و اندرونی موجود گشتند، و از قوّت بفعل آمدند، و از عالم اجمال بعالم تفصیل رسیدند.

در بیان اعضای آدمی

بدان که اعضای آدمی هم لوح محفوظ، و هم کتاب، و هم دوات و هم قلم است، از جهت آن که اعضای آدمی هم دو روی دارند. یکی روی در نطفه دارند و یکی روی در افعال وکمال خود دارند. آن روی را که در نطفه دارند، لوح می‌گویند و کتاب می‌خوانند، از جهت آن که هر چیزکه در آدمی خواهد بود، آن جمله را قلم اوّل از دوات اوّل بر ایشان نوشت. و این روی را که در افعال وکمال خود دارند، دوات می‌گویند و قلم می‌خوانند؛ از جهت آن دوات می‌گویندکه افعال جمله از اعضا پیدا آمدند، و ظاهر و مفصّل گشتند؛ تا مادام که در اعضا بودند، پوشیده و مجمل بودند. و از جهت آن قلم می‌گویندکه اعضا دایم درکتابت‌اند، اقوال و افعال و معارف می‌نویسند. این چندین سخنهای خوب که درعالم است، و این چندین صنعتها، و حرفتها و عمارتهای خوب که در عالم است، و این چندین علمها و معرفتها و حکمتها که در عالم است، جمله ایشان نوشته‌اند و می‌نویسند. قلم اوّل که اعضا نوشت، خشک شد امّا این اقلام خشک نشدند، و دایم اقوال و افعال و اخلاق و معارف می نویسند.

ای درویش! می‌خواستم که بیان لوح، وکتاب و دوات و قلم چنان کنم که همه کس دریابد؛ اما این چنین دست داده باشدکه درین رساله که می‌آید چنان دست دهدکه همه کس دریابند. والحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالۀ چهارم از جلد دوّم

تقریر دیگر رسالۀ هفدهم در بیان احادیث اوایل

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی- که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در احادیث اوایل رساله‌ئی جمع کنید و بیان کنیدکه مراد ازین احادیث یک جوهر است یا مراد از هر حدیثی جوهری جداگانه است. در حدیث آمده است که «اوّل ما خلق اللّه العقل»، ودیگر آمده است که «اوّل ما خلق اللّه القلم»، ودیگر آمده است که «اوّل ما خلق اللّه روحی»، و دیگر آمده است که «اوّل ما خلق اللّه نوری»؛ و مانند این آمده است. و دیگر می‌بایدکه بیان کنیدکه ملک چیست و شیطان چیست و ابلیس چیست. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان جوهر اوّل

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که اوّل چیزی که خدای تعالی بیافرید جوهری بود «اوّل ما خلق اللّه الجوهر». و ازین جهت آن جوهر را جوهر اوّل می‌گویند و نام آن جوهر اوّل عقل است. «اوّل ما خلق اللّه العقل». وهم ازین جهت آن عقل را عقل اوّل می‌خوانند و این عقل اوّل را باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکرکرده‌اند، باعتباری جوهر و باعتباری عقل و باعتباری روح و باعتباری نور و باعتباری قلم و باعتباری ملک مقرّب. و باعتباری عرش عظیم و باعتباری آدم و مانند این بسیارگفته‌اند؛ و این جمله راست است و اسامی جوهر اوّل است و آن عزیز از سر همین نظر فرماید:

بیت

از هزار و یک صفت هفتاد و یک فرقه شدند　　　یک حقیقت را اگر صد وجه می‌دانی رواست

ای درویش! اگر یک چیز را بصد اعتبار بصد نام بخوانند، در حقیقت این یک چیز باین صد نام هیچ کثرت پیدا نیاید. مثلاً اگر یکی آدمی را باعتبارات مختلفه باسامی مختلفه ذکرکنند، همچون حدّاد و نجار و خباز و خیاط و مانند این، راست باشد و آن یک آدمی هم حدّاد و هم نجار و هم خباز و هم خیاط بود و باین اسامی مختلفه در حقیقت آن یک آدمی هیچ کثرت پیدا نیاید.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که پیغمبر ما- علیه الصلوة و السلام- جوهری دیدکه زنده بودو دیگری را زنده می‌کرد، نامش روح کرد، از جهت آن که روح حیّ و محیی است، یعنی حیّ فی نفسه و محیی بغیره. و چون همین جوهر را دیدکه دریابنده بود، و دیگری را دریابنده می‌کرد، نامش عقل کرد از جهت آن که عقل مدرک و مدرَک است. و چون همین جوهر را دیدکه پیدا بود، و دیگری را پیدا می‌کرد، نامش نورکرد از جهت آن که نور ظاهر و مظهر است.

ای درویش! اگر تعریف هر یکی می‌کنم، سخن دراز می‌شود و اگر همین جوهر را قلم و ملک، مقرّب و آدم و رسول خدای و بیت اللّه و بیت العتیق و بیت المعمور و بیت اوّل و مسجد اقصی و عرش عظیم گویند، هم راست باشد. عقل اوّل عرش عالم ملکوت است، و فلک اوّل عرش عالم ملک است. این جمله اسامی عقل اوّل است.

در بیان عقل آدمی

بدان‌که در عالم‌کبیر عقل اوّل خلیفهٔ خدای است و در عالم صغیر عقل اوّل خلیفهٔ خدای است. درعالم‌کبیر عقل اوّل رسول خدای است، و در عالم صغیر عقل آدمی رسول خدای است. در عالم‌کبیر عقل اوّل ملک مقرّب است، و در عالم صغیر عقل آدمی ملک مقرّب است. در عالم‌کبیر عقل اوّل قلم خدای است و در عالم صغیر عقل آدمی قلم خدای است. در عالم‌کبیر عقل اوّل آدم است و در عالم صغیر عقل آدمی آدم است.

چون این مقدّمات معلوم‌کردی، اکنون بدان‌که عقل آدمی در ظاهر دو صورت دارد، یکی زبان و یکی دست. زبان مظهر علم است، و دست مظهر عمل است. حکمتهای نظری و نکته‌های معقول از زبان ظاهر می‌شودو حکمتهای عملی و صنعتهای محسوس از دست پیدا می‌آید. زبان سخن عقل بحاضران می‌رساند وکتاب سخن عقل بغایبان می‌برد.

ای درویش! علم و قدرت عقل آدمی جز بواسطهٔ این دو صورت ظاهر نمی‌شوندو این چنین‌که در عالم صغیر دانستی، در عالم‌کبیر نیز همچنین می‌دان. عقل اوّل درین عالم سفلی دو صورت دارد، یکی نبی ویک سلطان. نبی مظهر علم است، و سلطان مظهر قدرت است. نبی مظهر لطف است، و سلطان مظهر قهر است. و علم و قدرت عقل اوّل جز بواسطهٔ این دوصورت ظاهر نمی‌شوند.

ای درویش! نبی صورت عقل اوّل است، و ازین جهت فرمودکه «انّ اللّه تعالی خلق آدم علی صورته» یعنی «علی صورة آدم.» عقل اوّل اوّل موجودات است و آدم مخلوقات است، وآدم خاکی اوّل آدمیان و آدم فرزندان است. این آدم را بر صورت آن آدم آفرید، و این عزیز از سر همین نظر می‌فرماید:

بیت

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم   پوشید دلق آدم آن گاه بر درآمد

از جهت آن‌که آن آدم‌گویا است، و این آدم هم‌گویا است؛ و آن آدم معلّم است، و این آدم هم معلّم است؛ و آن آدم خلیفه است و این آدم هم خلیفه است. این است معنی «ان اللّه تعالی خلق آدم علی صورته».

تا سخن دراز نشود، و از مقصود باز نمانیم، چنان‌که زبان صورت عقل آدمی است، آدم صورت عقل اوّل است. و این مخصوص بآدم نیست، جملهٔ انبیا صورت عقل اوّل‌اند. و ازین جهت فرمودکه «اوّل ما خلق اللّه روحی»، و دیگر فرمودکه «اوّل ما خلق اللّه نوری». چون نبی صورت عقل اوّل باشد، عقل اوّل جان نبی بود.

ای درویش! اگر جملهٔ اعضای آدمی را صورت عقل اوّل‌گویند، هم راست باشد. و شک نیست‌که این چنین است و اگر افراد عالم ملک را جمله بیکبار صورت عقل اوّل‌گویند، هم راست باشد و شک نیست‌که این چنین است. عالم‌کبیر مظهر قدرت عقل اوّل است، و عالم صغیر مظهر علم عقل اوّل است. عقل اوّل مظهر صفات و ذات خدای است؛ و عظمت وبزرگواری عقل اوّل را جز خدای تعالی‌کسی دیگر نداند. بسیاری از مشایخ باین عقل اوّل رسیده‌اند، و باین عقل اوّل بازمانده‌اند، از جهت آن‌که صفات خدای در وی دیده‌اند و بالای حکم اوحکمی ندیده‌اند و بالای امر او امری نیافته‌اند «انّما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له‌کن فیکون». گمان برده‌اند که مگر خدای اوست، و مدّتی او را پرستیده‌اند، تا عنایت حق در رسیده است و بالای حکم او حکمی دیده‌اند و بالای امر او امری یافته‌اند. «و ما امرنا الا واحدة‌کلمح بالبصر». آن‌گاه بر ایشان روشن شده است‌که او خلیفهٔ خدای است، نه خدای است و او مظهر صفات خدای است، نه خدای است. از وی گذشته‌اند و بخدای رسیده‌اند.

ای درویش! در قرآن و احادیث ذکر این عقل اوّل بسیار است.

در بیان ملک و شیطان و ابلیس

بدان‌که شیخ المشایخ شیخ سعد الدین حموی- قدّسی اللّه روحه- می‌فرمایدکه ملک کاشف است و شیطان ساتر است. و سلطان العشاق عین القضاة همدانی می‌گویدکه ملک سبب است و شیطان هم سبب است، سبب کشف ملک است و سبب ستر شیطان است. سبب خیر ملک است و سبب شرّ شیطان است. سبب رحمت ملک رحمت است، و سبب عذاب ملک عذاب است.

ای درویش! هرکه ترا بکارهای نیک دعوت می‌کند، و ازکارهای بد باز می‌دارد، ملک تست و هرکه ترا بکارهای بد دعوت می‌کند و ازکارهای نیک باز می‌دارد، شیطان تست.

ای درویش! در ولایت خود در شهر نسف شبی پیغمبر را- علیه الصلوة و السلام- دیدم. فرمودکه: «یا عزیز، دیو اعوذ خوان را و شیطان لاحول خوان را می‌دانی؟» گفتم: «نه، یا رسول اللّه». فرمودکه «فلان دیو اعوذ خوان است و فلان شیطان لاحول خوان است، از ایشان بر حذر باش.» هر دو را می‌شناختم و با ایشان صحبت می داشتم. ترک صحبت ایشان کردم.

ای درویش! آدمی که عالم صغیر است، مرکّب است از دو عالم، عالم ملک و عالم ملکوت. عالم ملک صورت است،و عالم ملکوت معنی است. عالم ملک جسم است، و عالم ملکوت جان است. عالم ملک خانه است وعالم ملکوت خداوند خانه است. این خداوند خانه مراتب دارد و در هر مرتبه‌ئی نامی دارد: در مرتبه‌ئی نامش طبیعت است، و در مرتبه‌ئی نامش نفس است، و درمرتبه‌ئی نامش عقل است، و در مرتبه‌ئی نامش نوراللّه است.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان‌که از طبیعت که مرتبهٔ اوّل است سه چیز در وجود می‌آید، یکی عمارت و آبادانی و فرمان بردن، و یکی فساد و خرابی و فرمان نابردن، و یکی تکبّر و خودبینی و فرمان نابردن، ازین سبب انبیا این خداوند خانه را سه نام نهاده‌اند. و باعتبار آن‌که عمارت و آبادانی می‌کند، و فرمان برد نامش ملک نهادند؛ و باعتبار آن‌که فساد و خرابی می‌کند و فرمان نمی‌برد، نامش شیطان نهادند؛ و باعتبار آن که تکبّر و خودبینی می‌کند و فرمان نمی‌برد نامش ابلیس نهادند و از اینجا گفته‌اندکه هر آدمی که هست، شیطان داردکه با وی همراه است و با وی زندگانی می‌کند. و رسول- علیه السلام- فرمودکه «اسلم شیطانی علی یدی». پس ملک، و شیطان و ابلیس یک جوهر باشند و آن یک جوهر را باضافات و اعتبارات مختلفه ذکرکرده اند و اگر هر سه را شیطان‌گویند هم راست باشد: «والشیاطین کلّ بناء و غواص و آخرین مقرنین فی الاصفاد».

ای درویش! چون معنی ملک و شیطان و ابلیس را دانستی، اکنون بدان‌که در مردم عوّام‌کم باشد، در مردم عوامّ ملک و شیطان بود. ابلیس در علماء و مشایخ و حکام بود. ایشان باشندکه معجب و خودبین بوندو هیچ کس را بالای خود نتوانند دید، همه را فرود خود بینند. تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم!

ای درویش! عالم کبیر هم مرکّب است از دو عالم، عالم ملک و عالم ملکوت. عالم ملک صورت است و عالم ملکوت معنی است. عالم ملک جسم است و عالم ملکوت جان است. عالم ملک خانه است، و عالم ملکوت خداوند خانه است، این خداوند خانه مراتب دارد و در هر مرتبه‌ئی نامی دارد: در مرتبه‌ئی نامش طبیعت است، و در مرتبه‌ئی نامش نفس است و در مرتبه‌ئی نامش عقل است. و بعضی خداوند این خانه وکارکنان این خانه را عقول ونفوس و طبایع می‌گویند وبعضی ملائکه می‌خوانند؛ و این اصطلاح است.

ای درویش! هیچ شک نیست که چنان‌که در عالم صغیرکارکنان هستند، در عالم کبیر هم کارکنان هستند. کارکنان عالم کبیر و عالم صغیر را بعضی عقول، و نفوس و طبایع می‌گویند و بعضی ملایکه می‌خوانند. کارکنان عالم علوی و عالم سفلی جمله ملایکه‌اند. علم هر یک معلوم است، و عمل هر یک معلوم است، و مقام هر یک معلوم است «و ما منّا الا له مقام معلوم». علم ایشان زیادت نشود، و عمل ایشان دیگر نشود، هر یک بعمل خود

مشغول‌اند و آن علم و عمل را ازکسی نیاموخته‌اند، علم وعمل ایشان ذاتی ایشان است. و با ذات ایشان همراه است. نتوانندکه عمل نکنند. و نتوانندکه بر خلاف آن عمل عمل دیگرکنند: «لا یعصون اللّه ما امرهم و یفعلون ما یومرون». و الحمدللّه ربّ العالمین.

تمام شد رسالهٔ هفتم از جلد دوّم

رساله در بیان سخن اهل تناسخ

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

در بیان صراط

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمّد النسفی: بدان که منزل پنجم تناسخ است، و طریق تناسخ طریقی قدیم است؛ چندین هزار سال است که در میان خلق است، و بیشتر اهل علم بر طریق تناسخ بوده اند، و هستند. و چهاردانگ عالم، بلکه زیاده، بر طریق تناسخ‌اند و گفته آمدکه اهل تناسخ با اهل حکمت در مبداء و معاد اتّفاق است الا در رسیدن بمعاد خلاف کرده‌اند. اهل تناسخ می‌گویندکه معاد جائی را گویندکه یک نوبت در آنجا بوده باشند و باز خواهندکه بهمان جای بازگردند. پس مبداء و معاد یک چیز باشدکه آن یک چیز را نسبت بآمدن مبداء گویند، و نسبت ببازگشتن معاد خوانند؛ و آن عقل اوّل است. و اوّل چیزی که ازواجب الوجود صادر شد، عقل اوّل بود؛ و هر چیزکه بود و هست و خواهد بود جمله در عقل اوّل بالقوة موجود بودند. و از اینجا است که عقل اوّل را لوح محفوظ می‌گویند.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که اهل تناسخ می‌گویندکه نفوس جملهٔ آدمیان در عالم علوی موجود بودند و هر یک بوقت خود از عالم علوی باین عالم سفلی نزول می‌کنند و بر مرکب قالب سوار می‌شوند وکمال خود حاصل می‌کنند. چون کمال خود حاصل کردند، باز عروج می‌کنند و بعالم علوی باز می‌گردند و این نزول و عروج ارواح صراط است که بر روی دوزخ کشیده است، ازجهت آن که در حدیث آمده است که صراط بر روی دوزخ کشیده است و صراط از مو باریکتر است و از شمشیر تیزتر است. و بر صراط چندین گاه بزیر می‌باید رفت و چندین گاه راست می‌باید رفت، و چندین گاه ببالا می‌باید رفت. و هرکه از صراط گذشت، از دوزخ گذشت و به بهشت رسید و بر صراط بعضی کس زود روند و بی زحمت بگذرند؛ و بعضی کس دیر و با زحمت بگذرند، و بعضی کس نتوانندگذشت و در دوزخ افتند.

ای درویش! این صراط که بر روی دوزخ کشیده است، نزول و عروج است. از جهت آن که در نزول و عروج چندین گاه بزیر می‌باید رفت و چندین گاه راست می‌باید رفت و چندین گاه ببالا می‌باید رفت و این نزول و عروج بر روی دوزخ کشیده است، از جهت آن که هرچه در زیر فلک قمر است، دوزخ است و هرکه این نزول و عروج را تمام کرد، از دوزخ درگذشت و به بهشت رسید. بعضی کس این نزول و عروج را زود و بی زحمت تمام کنند، و بعضی کس دیر و با زحمت تمام کنند و بعضی کس نتوانند تمام کرد و بدرکات دوزخ فرو روند. و درین نزول و عروج بر صراط مستقیم می‌باید رفت تا نزول و عروج زود و بی‌زحمت تمام شود. و صراط مستقیم در همه کارها وسط است و وسط از موی باریکتر است؛ و در وسط رفتن دشوارتر از آن است که بر شمشیر تیز رفتن تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم!

ای درویش! اهل تناسخ می‌گویندکه نفوس جزوی از عالم علوی، هر یک بوقت خود به این عالم سفلی بطلب کمال می‌آیند، و چون کمال حاصل می‌کنند، باز بعالم خود باز می‌گردند وکمال بی‌آلت حاصل نمی‌توان کرد و آلت نفس قالب است و نفس قالب خود را می‌سازد بقدر استعداد ودانش خود، همچون حدّاد و نجّارکه آلت خود می‌سازند، و بقدر دانش و استعداد خود می‌سازند؛ هر چندکه در حدّادی و نجّاری داناتر می‌شوند، آلت ودست افزار خود بهتر و خوبتر می‌سازند. نفس جزؤی اوّل صورت نباتات و اشجار پیدا می‌کند بتدریج، باز

صورت حیوانات پیدا می‌کند بتدریج، باز صورت انسان پیدا می‌کند بتدریج، و در هر مرتبه‌ئی نامی دارد. چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی، روشنتر ازین بگویم.

در بیان عروج

بدان که اهل تناسخ می‌گویند که آنچه فرود فلک قمر است، که عالم کون و فساد است، و عالم طبایع و شهوات است، دوزخ و درکات دوزخ است؛ و آنچه بالای فلک قمر است، که عالم بقا و ثبات است، و عالم عقول و نفوس است، بهشت و درجات بهشت است؛ و فلک و قمر واسطه است میان بهشت و دوزخ، و جای نفوس اطفال است و جای نفوس کسانی است که در معنی اطفال باشند. درجات بهشت هشت است و درکات دوزخ هفت است.

چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که نفوس جزؤی از عالم علوی اوّل بعناصر و طبایع می‌آیند، تا نزول تمام می‌شود و چندین گاه درین منزل می‌باشند. و افلاک و انجم دایم گرد عناصر و طبایع می‌گردند، و فیض و اثرها بعناصر و طبایع می‌رسانند. و مقصود ازین همه گشتن آن است که تا نفوس جزؤی که در عناصر و طبایع‌اند، پرورش یابند، و استعداد عروج حاصل کنند. چندین هزار سال درین مرتبه می‌باشند، و پرورش می‌یابند و نام نفس جزوی درین مرتبه طبیعت است. آن‌گاه از عناصر و طبایع عروج کنند، و به نباتات می‌آیند و اوّل صورتی که از صورت نباتات پیدا می‌کنند، صورت طحلب است؛ و این طحلب گیاهی سبز است که در آبها پیدا می‌آید، و بمراتب برمی‌آید و صورت نباتات و اشجار پیدا می‌کنند، تا بحدّی که شجر بحیوان نزدیک شود، همچون درخت خرما و درخت لفّاح، و درخت واق واق. و چندین هزار سال دیگر درین مرتبه می‌باشند، و ازگردش افلاک وانجم پرورش می‌یابند و درین مرتبه نام وی نفس نباتی است. آن‌گاه از نبات بحیوان می‌آیند و اوّل صورتی که از صورت حیوانات پیدا می‌کنند، صورت خراطین است؛ و این خراطین کرمی سرخ و دراز و باریک است که در گل و زمین آبناک بود. و بمراتب برمی‌آیند، و صورت حیوانات بتدریج پیدا می‌کنند، تا بحدّی که حیوان غیرناطق بحیوان ناطق نزدیک می‌شود، همچون فیل و بوزینه و نسناس. و چندین هزار سال دیگر درین مرتبه می‌باشند و ازگردش افلاک و انجم پرورش می‌یابند و درین مرتبه نام وی نفس حیوانی است. آن‌گاه از حیوان بانسان می‌آیند. و اوّل صورتی که از صورت انسان پیدا می‌کنند، صورت زنگیان است، و درین مرتبه نام وی نفس انسانی است، یعنی نفس ناطقه و نفس ناطقه را درین مرتبه نفس اماره می‌گویند و بمراتب برمی‌آیند تا بدرجهٔ حکما رسند؛ و درین مرتبه نفس ناطقه را نفس لوامه می‌گویند و بمراتب برمی‌آیند تابدرجهٔ حکما رسند؛ و درین مرتبه نفس ناطقه را نفس لوامه می‌گویند، و بمراتب برمی‌آیند تا بدرجهٔ اولیا رسند؛ و درین مرتبه نفس ناطقه را نفس قدسی می‌گویند و بمراتب برمی‌آیند تا بدرجهٔ انبیا رسند؛ و درین مرتبه نفس ناطقه را نفس مطمئنه می‌گویند. اکنون بکمال رسید و برین مزید نباشد و وقت بازگشتن شد «یا ایّتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربّک راضیةً مرضیّةً فادخلی فی عبادی وادخلی جنّتی».

ای درویش! معنی «فادخلی فی عبادی» آن است که «ای نفس، بعقول و نفوس عالم علوی و درجات بهشت پیوند»، و ادخلی جنّتی «بعقل اوّل که جنّت خاصّ است پیوند». چون بدرجهٔ حکما رسیدند، از دوزخ گذشتند و بدرجات بهشت رسیدند. و چون بدرجهٔ اولیا رسیدند، از درجات بهشت گذشتند و ببهشت خاصّ رسیدند. و چون بدرجهٔ انبیا رسیدند، از بهشت خاصّ گذشتند و بخدای رسیدند «ان المتّقین فی جنّات و نهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر». علما و حکما درجنّات و نهراند، و اولیا در مقعد صدق‌اند و انبیا عند ملیک مقتدراند.

ای درویش! تا از اخلاق ذمیمه تمام پاک نگردی، و باخلاق حمیده تمام آراسته نشوی، از دوزخ خلاص نیابی و بدرجات بهشت نرسی: و تا اشیا را و حکمت اشیا راکماهی ندانی و نبینی، ببهشت خاصّ نرسی؛ و تا از خود نمیری و بخدای زنده نشوی، بخدای نرسی. این سه معنی از خواصّ حکمت و ولایت و نبوت است.

در بیان قیامت

ای درویش! این که گفته شدکه نفس جزؤی اوّل صورت نباتات، باز صورت حیوانات، باز صورت انسان بتدریج پیدا می‌کند در وقتی باشدکه در عالم نباتات و حیوانات نباشند، امّا اگر در عالم نباتات و حیوانات و انسان باشند، این چنین که این ساعت است، نفس جزؤی به نباتی یا به حیوانی یا به انسانی که مناسب استعداد وی باشد، تعلّق سازد، که بنزدیک اهل تناسخ رواست که دو نفس و ده نفس و زیاده ازین بیک قالب تعلّق سازند و چون بیک قالب دو نفس یا صد نفس تعلّق سازند، امتیاز از میان ایشان برخیزد و جمله یک نفس شوند و یک کارکنند و آن وقت که در عالم نباتات و حیوانات نباشند، آن وقتی باشدکه در عالم طوفان عام پیدا آید؛ یعنی بهر مدّتی در عالم طوفانی می‌باشد، و هر طوفانی که می‌باشد، قیامت است.
پس قیامت سه نوع باشد، از جهت آن که سه دور است، و در آخر هر دوری قیامتی است: قیامت صغری، و قیامت کبری و قیامت عظمی. قیامت صغری عام نباشد؛ در طرفی از اطراف زمین باشد. امّا قیامت کبری عام باشد، و تمامت روی زمین را بگیرد، و بر روی زمین نباتات و حیوانات نمانند بسبب طوفان آب یا طوفان باد یا طوفان آتش؛ امّا شایدکه اثری از آثار پیشینیان بماند، همچون بناهای استوار و قلعه‌های محکم که درکوهها باشند: و بطوفان آب و باد و آتش خراب نشوند و قیامت عظمی هم عام باشد و تمامت روی زمین را بگیرد، چنان که در همه روی زمین نباتات و حیوانات نمانند و هیچ اثری از آثار پیشینیان هم نماند. و باز در اوّل دور دیگر نباتات و حیوانات بتدریج، این چنین که گفته شد، پیدا آیند. نباتات و حیوانات کوچک ممکن است که در جملهٔ روی زمین پیدا آیند، امّا حیوانات بزرگ و انسان در موضعی پیدا آیندکه هوای آن موضع معتدل باشد، همچون سرندیب. و این که می‌گویندکه آدم- علیه السلام- بسرندیب فرود آمد و آن موضع را قدمگاه آدم می خوانند، راست است؛ یعنی در آن موضع از مرتبهٔ حیوانی بمرتبهٔ انسانی رسید، و او انسان اوّل بود و درین انسان اوّل نطفه پیدا آمد، و باقی فرزندان وی از نطفهٔ وی پیدا شدند، و در روی زمین گستردند. چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی، روشن‌تر ازین بگویم.

در بیان ادوار

بدان که اهل تناسخ می‌گویندکه هر هزار سال دوری است و در آخر هزار سال قیامتی است، امّا قیامت صغری؛ و هر هفت هزار سال دوری است، و در آخر هر هفت هزار سال قیامتی دیگر است امّا قیامت کبری؛ و هر چهل و نه هزار سال دوری است، و در آخر هر چهل و نه هزار سال قیامتی دیگر است، امّا قیامت عظمی.
چون این مقدّمات معلوم کردی، اکنون بدان که هفت هزار سال دور زحل است، هزار سال خاصّ و شش هزار بشرکت؛ و هفت هزار سال دیگر دور مشتری است، هزار سال خاص، و شش هزار سال بشرکت؛ همچنین تا بقمر؛ و هفت هزار سال دیگر دور قمر است، هزار سال خاص و شش هزار سال بشرکت؛ جمله چهل و نه هزار سال می شود و درین چهل و نه هزار سال سه دور و سه قیامت بگذرد. در قیامت صغری رسوم و عادات مردم دیگرگون شود، و قاعده و اصطلاح زیرکان و شریعت و قانون پیغمبران منسوخ گردد، و جمله از نو دیگر باره پیدا آیند. وهر پیغمبری که درین وقت خواهدکه رسوم و عادات مردم را براندازد، و شریعت و قانون اوّل را منسوخ کند و

شریعتی و قانونی دیگر بنهد، آسان باشد از جهت آن که وقت و زمان مساعد باشد. و هرکه بغیر این وقت خواهد که رسوم و عادات مردم را براندازد، و شریعت و قانون اوّل را منسوخ کند نتواند، بلکه اگر مبالغه کند وجدّ نماید، کشته شودو زحمات بسیار و عقوبات بی‌شمار بقوم و اتباع وی رسد. و بیشتر زیرکان و دانایان که کشته شدند، و در زحمت افتادند، باین سبب بودکه وقت و زمان را نشناختند و در قیامت کبری بسبب طوفان آب یا باد یا آتش بر روی زمین نباتات و حیوانات نمانند و باز در اوّل دور دیگر بتدریج پیدا آیند. و هر چیزکه پیدا می آید، بتدریج بکمال می‌رسد چون هفت هزار سال بگذرد و بآخر دور رسد، جمله چیزها بکمال رسیده باشد؛ و هیچ چیز ناگفته، و هیچ چیز ناکرده نمانده باشد. هر چیزکه بکمال خود رسد، ختم شد. این است معنی ختم نبوّت و ختم ولایت. و در قیامت عظیم زمین بیک بار در زیر آب رود، و آب محیط خاک گردد و بعد از مدّتی دیگر آن نیمهٔ دیگرکه مسکون نبود، و در آب بود، ظاهر شود و بتدریج نبات و حیوان و انسان باز پیدا آیند. و هیچ کس نداندکه در عالم وقتی کسی بوده است، از جهت آن که هیچ اثری از آثار پیشینیان بر روی زمین نباشد. زمینی باشد هامون و همواره وکوه نباشد، و بالا و شیب نبود. «قاعاً صفصفاً لاتری فیها عوجاً ولاامتاً». آن گاه بتدریج کوهها پیدا آید و عمارتها کرده شود، و دانایان پیدا شوند و دعوت و تربیت پیدا آید و مردم بتهذیب اخلاق و تبدیل صفات مشغول شوند.

ای درویش! اگر چه دانایان و انبیا ظاهر شوندامّا در دور اوّل چنان دانا نباشندکه در دور آخر؛ بتدریج بکمال می‌رسند و داناتر می‌شود تا هفت هزار سال بگذرد. درهزارهٔ هفتم دانایان بکمال رسندو استادان در همه چیز کامل شوند. این بود بیان قیامت و ادوار.

ای درویش! هرکه عمر خود ضایع نکند، و سخن دانایان قبول کند وکمال خود حاصل کند، بعد از مفارقت قالب بعالم علوی پیوندد، و بهشتی شود و دایم در ناز ونعیم باشد: «خالدین فیها ابداً». و همیشه باکروبیان و روحانیان بود. این است سخن اهل تناسخ در بیان نسخ.

در بیان نسخ و مسخ

بدان که اهل تناسخ می‌گویندکه نسخ عبارت از آن است که نفسی صورتی رها کند و صورتی دیگر بالای صورت اوّل بگیرد، چنان که نفس جزؤی اوّل صورت عناصر داشت، صورت عناصر رها کرد و صورت نبات گرفت؛ و صورت نبات رها کرد و صورت حیوان گرفت؛ و صورت حیوان رها کرد و صورت انسان گرفت؛ و صورت انسان رها کرد و صورت ملک گرفت. این است مراتب نسخ. و مسخ عبارت از آن است که نفسی صورتی رها کند، و صورتی دیگر فرود صورت اوّل بگیرد؛ یعنی اگر نفسی جزوی در مرتبهٔ انسانی کمال خود حاصل نکند، و بعد از آن که کمال خود حاصل نکند، همچون بهایم زندگانی کند، و بصفات بهایم موصوف شود و معاصی بسیارکند، بعد از مفارقت قالب باز بمرتبهٔ حیوان غیر ناطق بازگردد؛ تا در وقت مفارقت قالب صفت کدام حیوان بر وی غالب باشد، درصورت آن حیوان حشر شود؛ مثلاً اگر صفت مور یا موش بروی غالب باشد، در صورت مور یا موش حشر شود؛ و اگر صفت گاو یا خر بر وی غالب باشد، در صورت گاو یا خر حشر شود؛ و در جمله صفات حیوانات همچنین می‌دان؛ در هرکدام صفت که مفارقت کند، در صورت آن صفت حشر شود، و وقت باشدکه از مرتبهٔ حیوان بمرتبهٔ نبات بازگردد؛ و وقت باشدکه از مرتبهٔ نبات بمرتبهٔ جماد بازگردد؛ و بصورت معادن حشر شود.

«قوا انفسکم و اهلیکم ناراً وقودها الناس و الحجارة» اشارت باین معنی است؛ و سالهای بسیار در آن مرتبه بماند و: «یوم کان مقداره خمسین الف سنة». یعنی از درکه‌ئی بدرکه‌ئی فرو می‌رود تا بقدرگناه عذاب کشد، و

بقدر جنایت قصاص یابد «کلّما نضجت جلودهم بدّلناهم جلوداً غیرها لیذوقوا العذاب.» و چون بدرکات دوزخ فرو رود، بقدر گناه عذاب کشد و بقدر جنایت قصاص یابد آن گاه باز بمراتب برآید و بمرتبۀ انسانی رسد و اگر این نوبت دیگر هم کمال حاصل نکند، و همچون بهایم زندگانی کند و بصفت بهایم موصوف شود، وگناه و جنایت کند، بعد از مفارقت قالب باز بمراتب فرو رود تا آنجا برودکه بقدرگناه عذاب کشد و بقدر جنایت قصاص یابد. چون عذاب کشید و قصاص یافت، بازگردد وبعضی تا بحیوان غیرناطق فرو روندو بعضی تا بنبات فرو روند و بعضی تا بجماد فرو روند. همچنین فرو می‌روند و برمی‌آیند تا آن گاه که کمال خود حاصل کنند و وقت باشدکه نفس انسانی در مرتبۀ انسانی از قالب مفارقت کند وکمال خود حاصل نکرده باشد، امّا بصفات بهایم موصوف نشده بود. از مرتبۀ انسانی بزیر نرود، و هم در مرتبۀ انسانی بصورت انسانی دیگر حشر شود؛ همچنین از انسانی بانسانی نقل می‌کند تا کمال حاصل کند. اگر در قالب اوّل نیکی کرده باشد، و راحت رسانیده بود، در قالب دوّم ثواب آن بوی می‌رسد؛ و اگر در قالب اوّل بدی کرده باشد و آزار رسانیده بود، در قالب دوم عذاب آن بوی می‌رسد و هر نوبت که برود و باز آید زیرکتر و مستعدتر باشد و بعضی کس که بغایت زیرک و مستعداند؛ از آن است که بسیار رفته‌اند و باز آمده‌اند.

ای درویش! چند نوبت گفته شدکه کمال نفس جزؤی مناسبت است با عقول و نفوس عالم علوی. که شریف و لطیف‌اند، و جمله علم و طهارت دارند و هرکدام که بالاتر است، علم و طهارت او بیشتر است. پس هرکه علم و طهارت بیشتر حاصل می‌کند، مناسبت او با عقل و نفس بالاتر حاصل می‌شود؛ و با هرکدام که مناسبت حاصل کرد، بازگشت وی بعد از مفارقت قالب بوی خواهد بود.

ای درویش! اگر از انسانی بانسانی دیگر نقل کندکه فرود انسان اوّل باشد، از درکه‌ئی بدرکۀ دیگر می‌رود و از حساب مسخ است و اگر از انسانی بانسانی دیگر نقل می‌کندکه بالای انسان اوّل باشد، از درجه‌ئی بدرجۀ دیگر می‌رود واز حساب نسخ است.

ای درویش! بعد از مفارقت قالب انسانی راه دو است، یا ببالا یا بشیب «فریق فی الجنّة و فریق فی السعیر». اگر ببالا رفت هرکه با وی پیوسته است، جمله را با خود ببالا برد؛ و اگر بشیب رفت،هرکه بوی پیوسته است جمله را با خود بشیب برد «یوم نحشر المتقین الی الرحمن و فداً و نسوق المجرمین الی جهنّم ورداً». تمام شد منزل پنجم.

والحمدللّه رب العالمین

رساله در بیان وجود حقیقی و وجود خیالی

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

بدان‌که اهل وحدت در منزل ششم‌اند و از منزل هفتم‌اند. و اهل وحدت دوطایفه‌اند؛ یک طایفه درین منزل ششم‌اندکه درین رساله تقریر خواهم کرد.

در بیان آن‌که وجود دو قسم است

ای درویش! طایفه‌ئی از اهل وحدت می‌گویندکه وجودبر دو قسم است، وجود حقیقی و وجود خیالی. وجود حقیقی وجود خدای است تعالی و تقدّس، ووجود خیالی وجود عالم است.

ای درویش! این طایفه می‌گویندکه عالم خیال و نمایش است وبحقیقت وجود ندارد، اما بخاصیّت وجود حقیقی‌که وجود خدای است، این چنین موجود می‌نماید همچون موجوداتی‌که در خواب و آب و مرآة می‌نماید و بحقیقت وجود ندارد، الاّ وجود خیالی و عکسی و ظلّی.

ای درویش! وجود خدای، اوّل و آخر ندارد، و مثل و شریک ندارد، و قابل تبدیل و تغییر و قابل فنا و عدم نیست، و در مکان و در جهت نیست، از جهت آن‌که وجود خدای فوق و تحت، و یمین و یسار، و پیش و پس ندارد. نوری است نامحدود ونامتناهی و بحری است بی‌پایان و بی‌کران. این طایفه دروجود خدای همان می گویندکه اهل تصوّف می‌گفتند؛ و فرق میان این طایفه و اهل تصوّف آن است‌که اهل تصوّف عالم را خیال ونمایش نمی‌گفتند؛ می‌گفتند: عالم و اهل عالم هر یکی حقیقتی دارند، امّا وجود خدای قدیم است و وجود عالم حادث است. و این طایفه می‌گویندکه عالم و اهل عالم جمله بیکبار خیال و نمایش است، و حقیقتی ندارد، تا سخن دراز نشود از مقصود باز نمانیم!

ای درویش! این طایفه می‌گویندکه خدای هستی است نیست نمای، و عالم نیستی است هست نمای. و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است.

نظم

جویان اتصال بسی خلق و حق عزیز — کز نیستان بهست محال است اتّصال

وصل و فراق خلق همین اقتضا کند — او نیست جز یکی نه فراق است و نه وصال

در بیان نمایش

اگرکسی سؤال‌کندکه ما چگونه خیال و نمایش باشیم‌که بعضی از ما خوش، و بعضی ناخوش، و بعضی در رنج و بعضی در راحت‌اند و بعضی حاکم و بعضی محکوم‌اند و بعضی ناطق و بعضی صامت‌اند و مانند این؟ رنج و الم چگونه خیال باشد و لذّت و راحت چگونه نمایش بود؟

جواب. ای درویش! تو مگر هرگز خواب نکرده‌ای. و در خواب این چنین چیزها ندیده‌ئی؟ درخواب یکی را می زنند و آن‌کس در رنج و زحمت است؛ و یکی را می‌نوازند و آن‌کس در آسایش و راحت است؛ و یکی را می کشند و یکی را بر تخت پادشاهی می‌نشانند و مانند این. و ترا هیچ شک نیست‌که در خواب این خیال و نمایش است، و با وجود آن‌که خیال و نمایش است، بعضی در رنج و زحمت‌اند و بعضی در راحت و آسایش و بعضی حاکم‌اند وبعضی محکوم. عالم را نیز هم چنین می‌دان‌که اگرچه بعضی در رنج و زحمت‌اند، و بعضی

در لذّت و راحت‌اند، و بعضی حاکم و بعضی محکوم‌اند، امّا جمله خیال و نمایش است، و جمله در خواب‌اند و خواب می‌بینند: «العالم کلّه خیال فی خیال و منام فی منام.»

در بیان رسیدن بحقیقت

ای درویش! هرکه در خواب چیزها می‌بیند، اگرچه آن چیزها می‌بیند، خیال است؛ امّا خیال را بر حقیقتی دلالت است. از آن خیال عبور می‌بایدکرد تا بآن حقیقت رسند، و از آن حقیقت باخبر شوند و معبّر را از جهت این معنی معبّر می‌گویندکه مردم را از آن خیال که درخواب دیده‌اند می‌گذراند، و بحقیت آن خیال می‌رساند. همچنین این عالم جمله خیال و نمایش است، امّا این خیال و نمایش را بر حقیقتی دلالت است و آن حقیقت وجود خدای است تعالی و تقدّس.
پس ازین خیال ونمایش عبور می‌بایدکرد تا از آن حقیقت با خبر شوند. و دانایان معبّران‌اند، از جهت آن‌که مردم را ازین خیال و نمایش می‌گذرانند، و از حقیقت که وجود خدای است، خبر می‌دهند و این خیال و نمایش را از جهت آن‌که عالم گفته‌اندکه علامت است بر وجود خدای عزّ و جلّ.

در بیان نصیحت

بدان‌که دانایان این عالم را بدریا و احوال این عالم را بموج دریا تشبیه کرده‌اند؛ و بآن می‌ماند، از جهت آن‌که هر زمان صورتی پیدا می‌آید و هر ساعتی نقشی ظاهر می‌شود و هیچ یک را بقا و ثبات نمی‌باشد. صورت اوّل هنوز تمام نشده است، و استقامت نیافته است، که صورتی دیگر آمد و آن صورت اوّل را محوگردانید. و بعضی احوال این عالم را بچیزهای که در خواب می‌بینند هم تشبیه کرده‌اند؛ و بآن هم می‌ماند، از جهت آن‌که درین عالم چیزها می‌نماید و مردم دل بر آن چیزها می‌نهند، و ساعتی دیگر آن چیزها را نمی‌بینند، و نمی‌یابند.
ای درویش! شک نیست که این چنین است که دانایان گفته‌اند، امّا با وجودآن‌که چنین است، هر چندکه می‌آیند، بستهٔ این عالم می‌شوند؛ و باین عالم فریفته می‌گردند و باین سبب در بلاها و فتنه‌ها و محنتها می‌افتندو بعذابهای گوناگون گرفتار می‌شوندو بآتشهای معنوی می‌سوزند؛ و بعضی بآتش فراق، و بعضی بآتش حسرت وبعضی بآتش حسد و بعضی بآتش بایست می‌گدازند و فریاد می‌کنند و نمی‌دانندکه دنیا هیچ نه ارزد، از جهت آن‌که درخواب‌اند و خواب می‌بینند و هر چه درخواب می‌بینند آن را بقا و ثبات نباشد. «الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا».
ای درویش! نصیحت تو این مقدار بیش نیست که بدانی که سبب جملهٔ بلاها و فتنه‌ها و عذابهای گوناگون دوستی دنیا است و دوستی اهل دنیا است. این سخن تنها بتو نگویم، با خود هم می‌گویم. امّا خود را و ترا و تمام مردم را معذور می‌دارم از جهت آن‌که این عالم بغایت ساحر است، و بعضی بسحر وی فریفته می‌شوند و بعضی اگرچه دنیا را چنان‌که دنیا است می‌شناسند و بسحر وی فریفته نمی‌شوند، امّا چون بقدر ضرورت احتیاج بوی دارند، و بواسطهٔ احتیاج با ناجنسان همصحبت می‌باید بود، و با بی‌خبران دست درکاسه می‌بایدکرد؛ و کدام عذاب باین ماندکه دانا را با نادان همصحبت باید بودن؟ و اگر با ایشان صحبت نمی‌دارند، کار این عالم بدر نمی‌رود؛ بلکه دانایان تا خدمت خوک و خرس نمی‌کنند، درین عالم نمی‌توانند بود.
ای درویش! چون درافتادیم، بزیرکی بدر می‌باید برد و راضی و تسلیم می‌باید بود. تا باشدکه ازین ددی خونخوار بسلامت بگذریم، که از جزع کردن و فریاد زدن هیچ فایده ندهد. تمام شد جلد سوّم، و تمام شد منزل ششم، و این یک طایفه‌اند از اهل وحدت.

والحمدللّه ربّ العالمین

تحریر مختصر رسالهٔ بیستم سخن اهل وحدت در بیان عالم

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه بیان کنیدکه اهل وحدت بیان عالم چون می کنند، و بنزدیک ایشان عالم علوی و عالم سفلی کدام است، و آسمان اوّل و آسمان هفتم کدام است. «و ما توفیقی الا باللّه علیه توکّلت والیه انیب».

در بیان آن که تمام موجودات یک درخت است

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که بنزدیک اهل وحدت تمام موجودات یک درخت است، و فلک اوّل، که فلک الافلاک است، ساده و بی‌نقش است، و زمین این درخت است، و زمین فلک دوّم، که فلک ثابتات است، بیخ این درخت است؛ و هفت آسمان که هر یک کوکب سیّاره است، ساق این درخت‌اند، زحل بر آسمان اوّل، و قمر بر آسمان هفتم. و زحل از ما دورتر است، بر آسمان اوّل است؛ و باقی را همچنین می‌دان. هرکدام که بما نزدیکتر است، بالاتر است.

و عناصر و طبایع چهارگانه شاخهای این درخت‌اند؛ و معدن و نبات و حیوان برگ وگل و میوهٔ این درخت‌اند، چون مراتب این درخت را دانستی، اکنون بدان که میوه بر سر درخت باشد، و زبده و خلاصهٔ درخت باشد، و شریفتر و لطیفتر از درخت باشد، و از درخت هر چیزکه بمیوه نزدیکتر باشد، بالاتر و لطیفتر و شریفتر بود. پس افلاک و انجم که زمین و بیخ و ساق این درخت‌اند، عالم سفلی باشند و عناصر و طبایع و معدن و نبات و حیوان که شاخها و برگ وگل و میوهٔ این درخت‌اند عالم علوی باشند و ازین جا گفته‌اندکه افلاک و انجم و عناصر و طبایع لوح محفوظ وکتاب خدای‌اند و همه چیزکه درکتاب نوشته است، درین عالم آن ظاهر خواهد شد و شک نیست که این چنین است: «ولا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین». و قلم خشک گشته است و هر چیزکه درکتاب خدای نوشته شده است، آن ظاهر خواهد شد، از جهت آن که بر درخت چیزی پیدا آید، آن جمله در بیخ و شاخ درخت نوشته است.

ای درویش! اهل وحدت می‌گویندکه مراتب این درخت همیشه تمام بود، و همیشه تمام باشد امّا مراتب این درخت بعضی چنان‌اندکه صورتی که دارند، رها نمی‌کنند و صورتی دیگر نمی‌گیرند و آن عالم سفلی است که افلاک و انجم و بیخ و ساق این درخت‌اند. و این چنین بایدکه باشد، ازجهت آن که بیخ و ساق درخت صورتی که دارند، رها نکنند و صورتی دیگر نگیرند.و بعضی چنین‌اندکه صورتی که دارند، رها می‌کنند و صورتی دیگر نمی‌گیرند. و آن عالم علوی است، که معدن و نبات و حیوان‌اند و برگ وگل و میوهٔ این درخت‌اند و این چنین بایدکه باشد. از جهت آن که برگ وگل و میوه بر درخت همیشه بر یک حال نباشند بعضی دروقت گل فرو ریزند، و میوهٔ بعضی در وقت خامی فرو ریزد، و بعضی در وقت رسیدن فرو ریزد، و دیگر باره برگ وگل و میوه پیدا آیند. خود می‌رویند، و خود می‌زایند و خود می‌باشند و خود می‌روند. این درخت هر چندکه بمراتب برمی آید، لطیفتر می‌شود و نازکتر می‌گردد و باین سبب آفت پذیر می‌شود و ازجائی بجائی می‌گردد، بخلاف بیخ و ساق و شاخ. این درخت را بیخ از خود است و ساق از خود است و شاخ از خود است وبرگ از خود است وگل از خود است و میوه از خود است و خورنده از خود است و باغبان ازخود است و زمین از خود است و آب از خود است و هوا از خود است و آفتاب از خود است و سایه از خود است و حیوة از خود است، همه ازخود

است، همه با خود است، و همه ازخود دارند. این درخت همه است، و همه این درخت است. یافت آن که یافت، و نیافت آن که نیافت.

در بیان حسّ و حرکت اراد و اختیار

بدان که اهل وحدت می‌گویندکه در تمامت مراتب موجودات حسّ و حرکت ارادی و اختیار نیست، الا در حیوان حسّ وحرکت ارادی و اختیار بحیوان مخصوص‌اند و درتمامت موجودات عقل و علم نیست الا در انسان. عقل و علم بانسان مخصوص‌اند و افلک و انجم و ملائکه و عناصر و طبایع، حسّ و حرکت ارادی و اختیار و عقل و علم ندارند و دایم درکاراند و هر یک عملی دارند و بعمل خود مشغول‌اند. امّا نتواندکه آن عمل نکنند ونتوانندکه بغیر آن عمل عملی دیگرکنند.

پس آن عمل بی‌علم، و بی فکر و بی اختیار ایشا از ایشان در وجود می‌آید، یعنی حسّ و حرکت ارادی و اختیار و عقل و علم بمیوهٔ این درخت مخصوص‌اند و در باقی مراتب درخت حسّ و حرکت ارادی و اختیار و عقل و علم نیست.

ای درویش! آنچه ازین درخت محسوس‌اند، نامش عالم ملک است و آنچه ازین درخت معقول‌اند نامش ملکوت است. ملک با ملکوت است هردو باهم‌اند، و از یک دیگر جدا نیستند، و امکان ندارد که از یک دیگر جدا باشند، امّا چون مفردات مرکّب می‌شوند، و مرکّب باز مفردات می‌گردند، تفاوتها پیدا می‌آید، مردم می پندارندکه مگر چیزی از جائی دیگر می‌آید، و بجائی دیگر می‌رود، و هیچ چیز از هیچ جا نمی‌آید. افراد موجودات هر یک آنچه مالابّد ایشان است تا بکمال خود رسند، با خود و از خود دارند. واللّه اعلم بالصواب. واللّه الموفق و المرشد.

رساله در بیان سخن اهل معرفت

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصّلوة و السّلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین!

امّا بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز ابن محمّد النسفی، که اهل منزل هشتم را اهل معرفت می گویند و اهل معرفت قومی بغایت بزرگ‌اند؛ چنان که صفت بزرگی ایشان است، نتوانستم کردن.

ای درویش! اهل معرفت، که اهل منزل هشتم‌اند قومی‌اند، که سالهای بسیار در خدمت مشایخ ریاضات و مجاهدات کشیده‌اند و علم صورت و علم معنی حاصل کرده‌اند و گمان برده‌اندکه بخدای رسیدند، و خدای را شناختند، آنگاه بعد از هفتاد سال دانستندکه هیچ نمی‌دانند و هرچه می‌دانستند، معلوم ایشان گشت که همه خیال و پندار بود؛ خود را نادان و عاجز و بیچاره دیدند و بعجز ونادانی خود اقرارکردند و با خلق عالم بیکبار صلح کردند و خلق عالم را همچون خود عاجز و بیچاره دیدند و از اعراض و انکار آزادگشتند، و راضی و تسلیم. و این را مقصد دانستند، یعنی دانستندکه مقصد سالکان آن است، که بعد از دانائی که هیچ نمی‌دانند، چون بیقین دانستندکه هیچ نمی‌دانند، بمقصود رسیدند و مقصود حاصل کردند.

ای درویش! بدان که اهل معرفت مدتها در میان علما بوده‌اند و مدتها در میان حکما بوده‌اند و مدتها در میان اهل تناسخ بوده‌اند و مدتها در میان اهل تصوّف بوده‌اند و مدتها در میان اهل وحدت بوده‌اند. و در میان هر قومی که بوده‌اند، آن قوم گفته‌اندکه آنچه حقّ است با ماست، ودیگران بر باطل‌اند. اهل معرفت با خود اندیشه کردندکه چون هر یکی بر خلاف یکدیگر می‌گویند؛ جمله حقّ نتوان بودن؛ از جهت آنکه حق‌ها بیشتر نیست. پس بیقین دانستندکه جمله بر حقّ نیستند ودیگر با خود دانستند و با خود اندیشه‌کردندکه این جماعت که در اوّل این سخنها گفته‌اند؛ و این منازل بنیاد نهاده‌اند و این مذاهب بسیار پیدا کرده‌اند، از دو حال بیرون نباشند یا از پیغمبرگفته باشند، یا برای و اندیشهٔ خودگفته بوند. اگر جمله از پیغمبرگفته باشند؛ جمله یک سخن بودند، و برخلاف یکدیگر نگفتندی؛ و چون برخلاف یکدیگر می‌گویند، بیقین دانستندکه از پیغمبر نمی‌گویند. و چون از پیغمبر نگویند، البته برای واندیشه و عقل خودگویند. وکسی که چیزی برای و اندیشه و عقل خودگوید، حال ازل و ابد نداند و احوال بعد از مرگ نشناسد. و اگرکسی گویدکه من می‌شناسم، جهل مرکب دارد، نمی‌داند ونمی‌داندکه نمی‌داند. اهل معرفت چون نیک تأمل کردند، و سخنهای این جماعت را، دوستیهای ایشان مطالعه کردند، هیچ یک اصل نداشت، دانستندکه از سر دانائی گفتند. افلاک و انجم که محسوس‌اند و در نظر مایند، هیچ کس بکنه افلاک و انجم نرسید و نرسند و اثرهای ایشان را چنان که هست درنیافتند، و نیابند. و سیر این هفت کوکب سیّار را دربیافتند، و دانستندکه در هر شبانروز هر یک چند سیر می‌کند غ هر تسدیس، و تربیع و مقابله و مقارنهٔ ایشان را معلوم کردند و از اثرهای ایشان‌اندکه دریافتند باقی از اثرهای کواکب ثوابت هیچ درنیافتند و نیابند.

ای درویش! چون افلاک و انجم را که محسوس‌اند درنیافتند، صفات و اسامی و افعال خدای را، و اوّل و آخر عالم را، و سیر ازل و ابد را و احوال بعد از مرگ را که غیب‌اند چون دریابند؟

رباعی

کس را بحقیقت ازل راه نشد وز سرّ فلک هیچکس آگاه نشد
زین راز نهفته هر کسی چیزی گفت معلوم نیست و سرّ کوتاه نشد

ای درویش! بدان‌که اهل معرفت می‌گویندکه آدمیان علم محسوسات دارند، و بغیر محسوسات چیزی دیگر نمی دانند؛ و محسوسات را آن چنان‌که هست هم نمی‌دانند، پس وقتی‌که محسوسات را چنان‌که هست هم نمی دانند، چیزی‌که محسوس نباشد و غیب بود چگونه می‌دانند؟

ای درویش! حیوانات غیرناطق آنچه مالابدّ ایشان است، تا درین عالم زندگانی می‌کنند و توانندکرد، می‌دانند و نیک نمی‌دانند. یعنی دشمن خود را می‌شناسند، و ازدشمن پرهیز می‌کنند و ازمطعومات آنچه منفعت ایشان درآن است می‌دانند، و آن را حاصل می‌کنند و غذای خود می‌سازند و آنچه مضرت ایشان در آن است می شناسند، و از آن پرهیز می‌کنند و جای زمستان و تابستان می‌دانند و وقت رفتن بجای زمستان، و بجای تابستان می‌شناسند، و شهوت بوقت می‌کنند و بچه می‌آرند و بچهٔ خود می‌پرورند و خانه چنان‌که لایق ایشان است و لایق بچهٔ ایشان است می‌سازند و مانند این. هرچه مالابدّ ایشان است می‌دانند، و می‌کنند؛ علم آن دارندو آدمیان هم آنچه مالابدّ ایشان است، تادرین عالم زندگانی توانندکردن، می‌دانند، و می‌کنند: حرفهای خوب و عمارتهای خوب و زراعت و تجارت و معرفت غذا و شرابها و داروها و معرفت رنجها و بیماریها و معرفت علاج هریک؛ و هرچه بتجربه تعلق دارد، می‌دانند و می‌کنند و علم و عمل آن دارند. چون ازین محسوسات درگذشت، هیچ دیگر نمی‌دانند؛ می‌پندارندکه می‌دانند، امّا آن بجز پند نیست، همچون حکایت پیل و شهر نابینایان است.

ای درویش! بدان‌که اهل معرفت می‌گویند؛ مصلحت سالکان ملک، و مصلحت جملهٔ عالم آن است‌که بعجزو نادانی، خود اقرارکنند و دعوی دانش از سر بنهند، و بیقین بدانندکه هیچ نمی‌دانند و مقلّد پیغمبر خود شوند و متابعت شریعت وی‌کنند تا رستگار دنیاو آخرت شوند.

ای درویش! اهل معرفت می‌گویندکه جملهٔ انبیا که دعوت خلق‌کردند، غرض و مقصد ایشان چهارچیز بود، اگرچه سخنهای بسیارگفتند و احکام بسیار بیان‌کردند، امّا معظم مقصود ایشان از دعوت چهارچیز بود. اوّل آن که تا مردم ترک دنیا کنند و بدنیا فریفته نشوند و از دنیا بقدر ضرورت قناعت‌کنند، و بیقین بدانندکه مال و جاه سبب عذابهای گوناگون هست. دوّم آن‌که تا مردم از اخلاق بد پاک شوند و باخلاق نیک آراسته‌گردند. سوّم آن‌که تا مردم راست‌گفتارو راست‌کردار باشند. چهارم آن‌که تا مردم دعوی دانش از سر نهند و بعجز نادانی خود اقرارکنند، و مقلّد پیغمبر خود شوند؛ یعنی آنچه پیغمبرگفته است قبول‌کنند، و بجای آورند، و بعقل خود طریقی و مذهبی پیش نگیرند، و بیقین بدانندکه هیچ نمی‌دانند، و نمی‌دانندکه نمی‌دانند. مقصودکل ایشان از دعوت این چهار چیز بود، از جهت آن‌که دوستی دنیا سبب بلاها و فتنه‌ها است، و اخلاق بد دوزخ است، و اخلاق نیک بهشت. وراست‌کردار و درست‌گفتار همیشه در میان مردم عزیز است، و همیشه روزی بروی فراخ گردد؛ و دروغ‌گوئی ناراست همیشه در میان مردم خوار باشد و همیشه روزی بر وی تنگ بود. و دعوی دانش از سر نهادن، و بر عجز و نادانی خود اقرارکردن، و بر عقل و علم خود اعتماد ناکردن و مقلّد پیغمبر خود شدن، و متابعت شریعت وی‌کردن، سبب رستگاری دنیاو آخرت است.

ای درویش! کار سالکان آن است‌که این چهار چیز را بکمال رسانند، تا بکمال خود رسند. اگرکسی از پیغمبر بغیر احکام شریعت چیزی دیگر سؤال‌کردی، پیغمبر برنجیدی، و جواب نگفتی. فرمودی‌که آدمیان بدانستن احکام شریعت محتاج‌اند، نه بدانستن حقایق. و صحابه دانسته بودند، سؤال نکردند الا بچیزی‌که محتاج بودند از احکام شریعت. روزی یکی نوآمده بود و سؤالها می‌کرد، و در سؤال مبالغت می‌نمود. پیغمبر برنجید فرمود: «بعثت لبیان الاحکام لالبیان الحقیقة»، مرا از جهت بیان احکام فرستاده‌اند، نه از جهت بیان حقایق. از خدمت

بسیار زیرکان شنیده‌ام که می‌فرمودندکه هرکه باین منزل هشتم عمل کند، و سخن اهل منزل هشتم را عزیز دارد و مقصد و مقصود سالکان شناسد، در دنیا و آخرت رستگار بود.

تمام شد منزل هشتم و الحمدللّه ربّ العالمین

نسخهٔ دیگری از مقدمهٔ اول

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه رب العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین.

چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه می‌بایدکه در منازل روندگان کتابی جمع کنید و دیگر بیان کنیدکه رونده کیست، و راه چیست، و منزل چند است، و مقصدکدام است، تا ترا ذخیره و یادگاری باشد و ما را مونس و دستوری بود. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد. «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر».

در بیان رونده و در بیان مقصد

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که درویشان سؤال می کنندکه رونده کیست.

ای درویش! رونده اوّل حسّ است، و بعد از مدتّی رونده عقل می‌شود، آن عقل که رسول فرمایدکه «العقل نور فی القلب یعرف به بین الحقّ و الباطل»، نه عقل معاش. و بعد از مدّتی دیگر رونده نور عقل می گردد. چون رونده را دانستی، اکنون بدان که مقصد و مقصود جملهٔ روندگان معرفت خدای است، و معرفت خدا کار نور اللّه است، و حسّ و عقل معاش از معرفت خدا بی‌بهره و بی‌نصیب‌اند. حواسّ ده گانه کارکنان عقل‌اند و عقل معاش، پادشاه روی زمین است، و عمارت روی زمین از وی است. پس کار روندگان آن است که در سعی و کوشش باشند در صحبت دانا تا بنور اللّه رسند و خدای را بشناسند.

در بیان منازل روندگان

چون رونده را دانستی، و مقصد و مقصود روندگان را شناختی، اکنون بدان که سؤال دیگر می کنند و می گویند که راه چیست، و منزل چند است.

ای درویش! اگر سؤال از منازل سیر الی اللّه می‌کنند، در سیر الی اللّه منازل نیست، و منزل هم نیست، بلکه راه هم نیست.

ای درویش! از تو تا خدا راه نیست، نه بطریق طول و نه بطریق عرض، یک نکته بیش نیست، و آدمی مستعدّ را معرفت خدا بیک کلمهٔ دانا حاصل می‌شود، و سیر الی اللّه تمام گردد.

ای درویش! ازتو تا خدا راه نیست، و اگر هست، راه توئی، خود را ازمیان بردار تا راه نماند! و بیقین بدان که هستی خدای را هست و بس و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است: "خطوتان و قد وصلت."

بیت

یک قدم بر نفس خود نه، دیگری برکوی دوست　　　هر چه بینی، دوست بین، با این و آنت کار نیست

و اگر سؤال ازمنازل می‌کنندکه روندگان در آن منازل ساکن‌اند. و هر یک اعتقاد اهل آن منازل دارند، آن منازل را بیاورم. که دانستن آن منازل فواید بسیار است.

ای درویش! اگرچه در عالم مذاهب بسیار، و اعتقادات بی‌شمار است، امّا جمله اعتقادات را در ده مرتبه کرده اند، و اعتقادات جمله اهل عالم در آن ده مرتبه جمع است، و ما آن ده مرتبه را بشرح تقریرکنیم که دانستن آن ده مرتبه فواید بسیار دارد، و سالکان را در سیر فی اللّه مددی عظیم است و دانایان را دانستن آن ده مرتبه ضرورت

است از جهت تربیت و پرورش مریدان، تا بیماری همه را بدانند، و علاج همه بآسانی میسّر شود، که طبیب چون بیماری شناخت. علاج آسان گشت، و به شنیدن این قناعت نکندکه از شنیدن تا دانستن راه دور است. در هر منزلی منزل کنند تا صلاح و فساد آن منزل را بحقیقت بشناسند، آن گاه از آن منزل سفرکنند.
ای درویش! مردم غلط عظیم کرده‌اند، هرچه را شنیدند، پنداشتندکه دانستند؛ و چون آن را بازگفتند، پنداشتندکه بعمل آوردند و از هر یکی ازین منازل راه بخدا هست، سالک از هرکدام منزل که سلوک آغازکند و بشرط سلوک کند، البتّه بمقصد رسد و مقصود حاصل کند و ازین منازل هیچ یک بر یکدیگر مقدّم، و هیچ یک مؤخر نیستند. از هرکدام که سلوک آغازکند، روا باشد، از جهت آن که جمله مقلّداند؛ آنچه شنیده‌اند، اعتقادکرده‌اند و همه روز با یکدیگر بجنگ‌اند، و هر یک می‌گویندکه آنچه حقّ است با ماست و دیگران بر باطل‌اند. و آن که سلوک را تمام کرد و معرفت خدا حاصل کرد، نه درین منازل است، وی در مقسد است،و با همه کس بصلح است. سالک چون بمقصد رسد، وی می‌داندکه ازین منازل کدام دوراند، وکدام نزدیک‌اند، وکدام در مقصداند. بایدکه بدانی که معرفت خدا علامات بسیار دارد؛ وگفت را اعتبار نیست، عمل را و علامات را اعتبار است.
ای درویش! هرکه بخدا رسید، و خدای را شناخت، سیر الی اللّه تمام کرد و با خلق عالم بیکبار صلح کرد، و هر که بعد از شناخت خدا تمامت جواهر اشیا، و تمامت حکمتهای جواهر اشیا کماهی دانست و دید سیر فی اللّه را تمام کرد، و همه چیز را دانست، و هیچ چیز نماندکه ندانست. و هیچ شک نیست که پیغمبر- علیه الصلوة و السلام- بخدا رسیده بود، و خدا را شناخته بود، که این دعا می کرد. «اللّهم ارنا الاشیاء کماهی».
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم، اهل هر منزل قاعده‌ئی و قانونی دارند، در سخن گفتن. چون منزل دیگر می‌شود سخن دیگر می‌شود.
ای درویش! از صد هزار سالک که درین راه درآیند، یکی بخدا رسد و خدا را بشناسد، و از صد هزار سالک که بخدا رسند. و خدا را بشناسند، یکی بد آنجا، سدکه اشیا را و حکمت اشیا راکماهی بداند و به بیند، باقی جمله درین میان فرو روند.
ای درویش! عالی همّت باش و تا زنده‌ئی درکار باش، که علم و حکمت خدا نهایت ندارد. و این بیچاره درین کتب و رسائل که پیش ازین نوشت، سخن چهار منزل جمع کرد و نوشت و زیاده از چهار منزل ننوشت، از جهت آن که طالبان عالی همّت ندیدم. اگر طالبی عالی همّتی، زیرکی؛ مدرکی، چستی، چالاکی، عاشقی، صادقی، باثباتی، باوفائی، حق شناسی، کم گویی، سر نگه داری یافته شود. هر ده مرتبه را جمع کرده آید، ونوشته شود «و ما توفیقی الا باللّه علیه توکّلت و الیه انیب». اوّل از منزل علما آغازکردیم، و علما جمله درین منزل‌اند.

خاتمهٔ کتاب منازل السایرین

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه رب العالمین و العاقبة للمتقّین، و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه، خیر خلقه، و علی آلهم و اصحابهم الطیّبین الطاهرین.

اما بعد، چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمد النسفی، که جماعت درویشان- کثّرهم اللّه- ازین بیچاره درخواست کردندکه چون بتوفیق خدای کتاب منازل را تمام کردی، اکنون خاتمة الکتاب بنویس، و نصیحت چنانکه لایق اهل سلوک باشد. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد. «انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر.»

در بیان سالکی که بمقام وحدت رسید

بدان- اعزّک اللّه فی الدارین- که سالک چون بمقام وحدت رسید، به بیابانهای خونخوار رسید. اگر از آن بیابانهای خونخوار بسلامت بگذرد، مردی باشد، و نام موحّدی بر وی درست آید، و این مراتب ده‌گانه را تمام کند، که نه منزل است دهم مقصد، و بکمال رسد؛ و اگر نتواندگذشت، ناقص بماند ودر آن بیابانهای خون خوار سرگردان وگمراه و هلاک شود.

ای دوریش! سالک چون بمقام وحدت رسد، اوّل بیابان الحادش پیش آید، و در بیابان الحاد خلایق بسیاراند، و جمله سرگردان وگمراه‌اند از جهت آن که شریعت از دست داده‌اند و پای در کوی حقیقت ننهاده‌اند و با آنکه سرگردان وگمراه‌اند، و می‌پندارندکه بکمال رسیده‌اند، و مقصود حاصل کرده‌اند، و نمی‌دانندکه ناقص‌ترین آدمیان ایشان‌اند. و آن راکه توفیق دست دهد، و بصحبت دانائی رسد، و ببرکت صحبت او از بیابان الحاد بگذرد، آنگاه بیابان اباحتش در پیش آید، و در بیابان اباحت هم خلایق بسیار اند؛ جمله سرگردان وگمراه‌اند، و آن راکه توفیق دست دهد، و بصحبت دانائی رسد، و ببرکت صحبت دانا از بیابان اباحت هم بگذرد و خلاص یابد، امیدوار شود. سالک چون بسلامت ازین دو بیابان گذشت و خلاص یافت امیدوار شد و بنجات نزدیک گشت و علامت آن که سالک ازین هر دو بیابان خون خوارگذشت آن باشدکه شریعت را، که از دست داده بود، باز بدست آورد، و عزیز دارد، و بتقوی آراسته شود، و بیقین بداندکه راه گم کرده بود و بیراه می‌رفت و اکنون باز براه آمد. و چون شریعت را باز بدست آورد، و بتقوی آراسته شد یک بیابان خون خوار دیگرش پیش آید، و آن دوستی شیخی و پیشوائی است ودوستی پیشوائی حجابی عظیم است.

ای درویش! سالک چون از بیابان الحاد بگذشت، و از بیابان اباحت گذشت و شریعت را باز بدست آورد و بتقوی آراسته شد، معجب شود و خود بین گردد، و هیچ کس را بالای خود نه بیند، و نتواند دید،هم در علم و هم در عمل، و سخن هیچکس نشنود و نصیحت هیچکس قبول نکند؛ خواهدکه جمله اهل عالم سخن وی شنوند و نصیحت وی قبول کنند، و مرید وی باشند و چون ارادت پیشوائی در دل وی مستحکم شود و هر چندکه برآید، زیادت گردد و بریاضات و مجاهدات سخت مشغول شودو اوقات شب و روز بطاعات و عبادات گذراند، و در تقوی احتیاط بجای آورد و هیچ نکته از آداب طریقت و شریعت فرو نگذارد، و این همه از جهت دوستی پیشوائی کند، تا مردم وی را دوست گیرند و مرید وی شوند، این چنین کس این چنین زندگانی می‌کند، تا بجائی برسدکه خیال پیغمبری در خاطرش افتد، و بشیخی نیز راضی نگردد. و این هم بیابان خون خوار است و سالکان را البّته درین مقام این در خاطر افتد، و مدّتهای مدید درین بلا بمانند و همه روز اندرون ایشان با این خاطر پنجه انداخته باشد؛ خاطرش گوید: «بگوی که من پیغمبرم»، و عقل گوید: «مگوی که نباید، که قبول نکنند، و

انکارکنند و خللها پیدا آید». بعضی قوی حال باشند، و دانا بوند، اظهار این خاطر نکنند و بتکلیف این خاطر نفی می‌کنند و ازین بیماری صحّت یابند. و بعضی ضعیف حال باشند و نادان بوند، و نتوانندکه این خاطر را نفی کنند. بایدکه با یاران مشفق و دوستان موافق که درین بیماری بوده باشند بگویند و با کسانی که این بیماری صحّت یافته‌اند، مشورت کند، تا ایشان بروی روشن گردانندکه این خاطر پیشوائی که درآمده است، نفسانی است، و این خاطر از دوستی جاه پیدا می‌آید، تانفی این خاطر بروی آسان گردد، نفی این خاطرکند و ترک پیشوائی کند و باقی عمر را بسلامت بگذراند.

در بیان دوستی سروری و پیشوائی

بدان که دوستی سروری و پیشوائی با نفس جمله آدمیان همراه است. هر نفسی که باشد، البته بالا طلبد و هیچکس را بالای خود نتواند دید؛ امّا بعضی بر بعضی غلبه می‌کنند، و بعضی محکم زیردست و فرو دست خود می‌دارند و بعضی را مقهور و منکوب می‌کنند؛ و بعضی بسبب احتیاج بضرورت خدمت می‌کنند، و بعضی بسبب احتیاج بمال یا بجاه؛ و اگر نه هیچ نفس بارادت و اختیار خود زیر دست کسی نباشدکه این صفت با نفس جملهٔ آدمیان همراه است. و نفس را این صفت ذاتی است، پس هرکس بقدر آن که می‌تواند و میسّر می شود، بالا می‌طلبد تا بحدّی که بعضی کس دعوی خدائی هم کردند.

تا سخن دراز نشود و ازمقصود باز نمانیم، غرض ما ازین سخن آن بودکه دوستی سروری و پیشوائی با نفس جملهٔ آدمیان همراه است. چون دانایان برین سرّ واقف شدند و دیدندکه این صفت بر نفس غالب است، دانستند که جمعیّت در خلاف نفس است، «و نهی النفس عن الهوی فانّ الجنّة هی الماوی» نفس را خلاف کردند و دوستی سروری و پیشوائی از دل قطع کردند، آزاد و فارغ شدند، و ازینجا گفته‌اندکه آخرین چیزی که از سر صدیقان بیرون رود دوستی جاه است.

ای درویش! کار آزادی و فراغت دارد، باقی جمله در راه‌اند تا به آزادی و فراغت رسیدند؛ و ترک است که سالک را بآزادی و فراغت می‌رساند. پس سالک را هیچ کاری بهتر از ترک نیست، طامات، و ترّهات و دعوی در عالم بسیار است. بسیارگفتیم و بسیار شنیدیم و هیچ فایده نکرد، کار ترک دارد، از جهت آن که امکان ندارد که کس بی ترک بآزادی و فراغت رسد.

ای درویش! دوستی پادشاهی و وزیری و خواجگی و رئیسی و پیشوائی؛ وشیخی و واعظی و قاضیئی و مدرّسی و مانند این جمله درهای دوزخ‌اند. و نادان همه روز در سعی آن باشدکه درهای دوزخ بر خود بزرگ‌تر و فراخ‌تر کند و دانا آن کس است که درهای دوزخ بر خودتنگتر می‌کند و بر خود می‌بندد و بستن درهای دوزخ بر خود ترک جاه است.

ای درویش! عالم بی اینها نباشد و بایدکه در عالم اینها باشند؛ امّا لازم نیست که تو باشی، پس سالک چون ازین بیابان خونخوار بگذشت و ترک پیشوائی، کرد خلاص یافت. سالک تا ازین بیابانهای خونخوار نگذشته بود؛ در خوف بود و اعتماد بر وی نبود. اکنون از خوف بیرون آمد، و استعداد آن حاصل کرد، که از وی در باب دین کارها آید.

در بیان نصحیت

ای درویش! در علم و معرفت در هر مقامی که برسی، و در هر مقامی که باشی، بایدکه اعتماد بر عقل و علم خود نکنی و خود را محقّق ندانی و نام ننهی، و برای خود طریقی پیش نگیری، و باندیشهٔ خود مذهبی نسازی،

یعنی در علم و معرفت درهر مقامی که باشی، باید مقلّد پیغمبر خود باشی و دست از شریعت وی نداری، که جمله اهل بدعت و ضلالت فضلا و علما بوده‌اندکه اعتماد بر علم و عقل خودکردند، و هر یک این دعوی کردندکه آنچه حقّ است ما داریم، و دیگران بر باطل‌اند و هر یک این گفتند و می‌گویندکه محقّقیم و دیگران در خیال‌اند. و ترا بیقین معلوم است که جمله بر حقّ نتوانند بود، که حقّ یکی بیش نباشد. و چون بیقین دانستی که جمله بر حقّ نیستند و جمله دعوی حقیقت می‌کنند، اکنون تو اگر اعتماد بر عقل وعلم خودکنی، و خود را محقّق نام نهی، یکی از آن باشی که گفته شد.

ای درویش! بیقین بدان که این غرور نفس است که می‌گویدکه تو محقّق‌ای، و دیگران درخیال‌اند. بیش غرور نفس مخور و از خیال و پندار بیرون آی و بیقین بدان که بنیاد همه گمراهی تقدیم هوای نفس است بر رضای خدای و روا مدار! و این نصیحت ازمن قبول کن، و احتیاط از دست مده، یعنی شریعت را فرو مگذارکه هرکس که شریعت را فروگذارد، البّته پشیمان شود، که «ترک الاحتیاط و الحزم سوء الظنّ». هیچ زیان نخواهد داشت، که نفس آدمی بطبع کاه است و او را بکامی باید داشت، تا بکاری مشغول شود، و اگر نه، خود را و ترا بدبخت دو جهانی کند.

تمام شد و الحمدللّه ربّ العالمین